٥ تصوف

قيمت

استكتبه العبد الفقير مصطفى
ناصحيا باوريه ...
عفي عنه

... كتاب ... منه

دخل في سلك الملك الحقير حاجي محمد
... عفي الله عنه
من يد ...

علم التصوف علم ليس يعرفه
الا اخو فطنة بالحق معروف
وليس يعرفه من ليس يشهده
وكيف يشهد ضوء الشمس مكفوف

استصحبه العبد الفقير حاجي محمد الشهير بـ... زاده
غفر له ... عفي عنه

استصحبه العبد الفقير محمد ...

من عوارى الله تعالى الى العبد الفقير
خليل بن صالح البستوي مولدا
والحلبي محتدا عفي الله عنهما ١١١٠

من عوارى الله تعالى الى العبد الفقير [redacted]
عفي عنه

شرح الگلشن لمحمد شیخ الاردبیلی رحمه الله تعالی

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور براغب
وکفی عبده ۱۱۷۵

رباعی

ما بیم بعفو تو تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

٦٩١

~~٦٧٩~~

٦٨٤

وصف این گلشن نداند هر زبان ‏ ‏ ‏ شرح این خود تا تو گوید باغبان
زیر هر برگی گلی چون اختری ‏ ‏ ‏ بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده ‏ ‏ ‏ سایهٔ او عرش را بر سر زده

RAĞIP P.
Ka. N.
684

٧٢

ك ٢٢٦ e.
MİLLİ [illegible]
RAGIP [illegible]
MÜ[illegible]
Sayı: ١٢٥٦

[illegible]

آنها که حقیقت جهان میدانند [illegible]

[illegible]

بنام آنکه دل را گلشن راز　　هزاران نغمه کرد از عشقش آغاز
چو در گلزار حمدش دیده بگشود　　نه حامد دید کس جز وی نه محمود
وجودی یافت بی نام و نشانش　　برتبه برتر از علم و عیانش
ولی در جمله موجودات ساری　　ز وهم انتقال و نقص عاری
شده بر خویشتن ظاهر باسما　　عیان در خویش دیده جمله اشیا
حقایق گشته اندر علم ظاهر　　برون انداخته عکس مظاهر
در اول جلوه کرد اسما و اوصاف　　در آخر ذات اعیان قاف تا قاف
عیان گشته ز ذات تقدس　　هزاران صورت از ارواح و انفس
مثال و حس همه چهره گشوده　　چو افلاک و عناصر رو نموده
ملاحت کرده از آدم ظهوری　　فکنده در همه آفاق شوری
ولی با این همه موجود حقا　　بجز حق در دو عالم نیست اصلا
صفاتش گرچه از حصر است بیرون　　ولی یکتاست ذات حی بیچون
بهر جا در کشش حسنش در اکوان　　فکنده صد فغان در جان اعیان
زهی حسنی که چون بر ملک جان تاخت　　لوای عشق در عالم برافراخت
ز مهرش مطلع جانها گشته روشن　　ز وصلش بلبل دل یافت گلشن
چراغی کز رخش هر جا برافروخت　　بداغ عشق جان عاشقان سوخت
بهر جا کان جمالش جلوه گر شد　　ز مهر او جهان زیر و زبر شد
ز دفترهای حسنش یک ورق بود　　که با اوراق گلشن هم سبق بود

ز فضل

۲

ز فضل او بهر شاخی هزاران　　مقاماتش بصد آهنگ خوانان
ازو چون نغمه در پرده برخاست　　هزار آهنگ از عشاق شد راست
یکی از عشق صورت گشت مدهوش　　که کرده عالم معنی فراموش
یکی دیگر می معنی چشیده　　ز جام و باده صورت رهیده
ز عشقش دیگری در طرفة العین　　شده بیخود ز اوصاف در دو کونین
تعالی الله جمالی در جهان طاق　　که زد مهر رخش آتش در آفاق
چو حسنش کو جهان را آفتابست　　بهر جا عشق او هم کامیابست
ز جذب عشق پاک اوست جانا　　که سازد قطره خود را عین دریا
هزاران میلی که در ذرات پیداست　　ز جذب عشق مطلق یعنی برخاست
که باشد در جهان جز عشق مطلق　　که دارد درج هستی را معلق
ازو دان شیوهٔ اصلی در آدم　　که میل مهوشان دارد دمادم
بهر حسنی که در جنبش در آید　　ز عشقش صد فغان از جان برآید
رسد گر از مهی صوتی بگوشش　　رود از جذبهٔ دل عقل و هوشش
چو عشقش خاک را سازد ز خواری　　ازو روید گلهای بهاری
زهی گلهای رنگارنگ اسما　　که عشقش ساخت از آدم هویدا
دلش چون میکشید از ساغر جان　　جهانرا کرد دیگر در رجان
شراب عشق در جام است چون ساخت　　میان جسم و جان صد فتنه انداخت
ز گنج دهر دل گنج غمش خواست　　که آمد ساز جان زین گونه اش راست
چو نقش لوح نه گردون فرو خواند　　ز مهرش مهرهٔ ششش رقعه افشاند
ز روی آتشین آتش برافروخت　　ز عاشق نقد هستی سر بسر سوخت
بیک جذبه ربود از عاشق خویش　　ز هستی هر چه بودش ماند درویش
ز تاج فقر چون کردش سرافراز　　نشاندش بر سریر عز بصد ناز
در و پوشید خلعتهای شاهی　　مزین کردش از خلق الهی

چو دیدش در طریق عشق صادق • بر آن بیدل بصد دل گشت عاشق •
فرستادش دگر با نور باهر • بعالم تا کند این راز ظاهر •
طریق عشق یزدان فاش سازد • ز سر با عاشق خود عشق بازد •
صلوة بی عدد فایض ز حق باد • بروح عاشقان حسن ارشاد •
خصوصا بر حبیب خاص یزدان • کزو شد آشکارا گنج پنهان •
ز فضلش اول و آخر منور • ز فیضش ظاهر و باطن معطر •
هزاران نور حق با دایم از وی • نثار روضهٔ آن شمس سمایی •
خداوندا بحق شاه لولاک • که از مهرش نمود ارکان و افلاک •
بده از عشق خود کام الهی • بدو بنما همه اشیا کماهی •
برغم منکران ذوق عرفان • بروباننش ز دل صد باغ و بستان
درین گلشن بسازش نغمه پرداز • کزان چرخ برین گردد نواساز •
ببخش از فضل خویشتن جان آگاه • که گوید هر نفس استغفر الله •

اما بعد چنین گوید فقیر عفی الله العلی • حسین بن عبد الحق الاردبیلی
الالهی • وفقه الله لعشق مولاه • که این ورقی چندیست در شرح عبارات
و استعارات و کشف اسرار و اشارات کتاب گلشن راز که میان کاملان
مشرب حقیقت و مجاز شیوعی تام • و شهرتی تمام • دارد مشحون بفنون حقایق
ارباب عرفان • و موصوف بصنوف دقایق اصحاب ذوق و وجدان •
که شرح بغیر این مطلوب است • بلطیفترین اسلوبی انتظام یافته •
و پرتو مهر سپهر کشف و شهود بر آن تافته • **نظم** زهی نظمی که از بحر
حقایق • برون آرد در ربار دقایق • کند عالم پر از افسانهٔ عشق •
دهد جام می از خمخانهٔ عشق • از و هر نکتهٔ چون جان عارف •
مسلم پیش ارباب معارف • و پیش از شروع در مقصود اگر اشارتی
نموده شود بموضوع و محمول و مبادی این علم بجهت تبصرهٔ طالب و بعضی از مقدمات

که محتاج الیه مطالب است هر آینه مناسب خواهد بود و بر مقداری
مستقل از آن سخنان که ارفعند در مرتبه و انفع بتقدیم می‌آید بکلمهٔ
مطلع تا تنبیه باشد بر آنکه اسرار این گفتار از مطلع انوار کشف
و شهود طالعند بر دلهای ارباب ذوق و وجد منه بداء و الیه
یعود **مطلع** موضوع مسائل این علم وجود مطلق است یعنی ذات
هستی حق بی آنکه هیچ نوع خصوصیتی بوی ملحق باشد از وجوب
و امکان و آنچه تابع اینهاست از صفات و احکام و غیر آن بلکه
مطلق باشد از همهٔ قیود و اعتبارات متوهم تا غایتی که مو... باشد
از حیثیت اطلاق و سم و محمولات این علم عبارتست از احوال و اوصافی
که آن حقیقت را باعتبار تنزلات و تجلیات عارض می‌شود •
در اطوار عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر عالم مثال
و در ادوار عالم ملک از افلاک و عناصر و موالید و قوی منطبعه در آن
و سایر امور متعلقه باین امثال و در آثار مظهر جامع که نشأه انسانست
از مبداء و معاد و احوال و مقامات و تجلیات و کرامات اهل کمال و مبادی
این علم امهات حقایق است که لازمست مر وجود حق را که مسماست
باسماء ذات متعال و تابع آن اسماست اسماء صفات و افعال
و علوم اهل تصوف عبارتست از علومی که حاصل شده است ایشان را
بکشف معنوی وارث حقیقی بی کسب و استفاده از غیر زان کاهی
حاصل میشود بی واسطه کقوله تعالی و علمناه من لدنا علما و گاهی
بواسطهٔ عقل کل و نفس کل کقوله تعالی ن والقلم و ما یسطرون چه مراد
بنون نفس کلست و بقلم عقل اول و بما یسطرون آنچه منسوب شد بر صحایف
قلوب کمل از عالم غیب بوسیلهٔ آدم حقیقی که پدر ایشانست
و معبر است بعقل اول و حقیقت انسان و از اینجهت است که

ارثیست علوم عارفان زیراکه رسیده است بارث معنوی بایشان
از پدر معنوی شان ولهذا عقل کل مسماست بآدم ونفس کل بحوا که بایشان
بذریات صوری ومعنوی اکتفا **نظم** حیات جاودان علمست
وعرفان • ترا میراث از آدم نیست جز آن • بدان عین الحیوة خضر جانا
جز آتیناه علما من لدنا • **مطلع** هرچه در خارج موجودست
یا در ترتب آثار مختصه وی بر وی محتاج بوجودیست که بوی منضم شود
تا موجود بود یا محتاج نیست محتاج در موجودیت بانضمام وجود ممکنست
نزد ارباب ذوق وشهود زیراکه در ترتب آثار بر وی بوجودکه غیر اوست
حاجت دارد زیراکه تا موجد وی را از عدم بوجود نیارد آثار بر وی
ترتب ندارد وچون زمین که مادام آفتاب مثلا او را بنور منور نسازد
روشنی بر وی پرتو نیندازد وانکه در ترتب آثار محتاج نیست اصلا
نه بوجود ونه بهیچ چیز از اغیار واجب تعالی است که عین وجودست
وبذات خود موجودست چون نور که در روشنی از حاجت بغیر
دورست زیراکه نور بذات خود انورست • واشیا همه بنور منور
الله نور السموات والارض **سؤال** اگر کسی گوید که چرا نشاید که
وجود غیر ذات واجب باشد • ولیکن ذات واجب وجود خود را اقتضا
نماید چون آفتاب وقتی که نور وی ازو بوقوع آید • ودرین صورت
اگرچه لازم می آید • که واجب بوجودی که غیر اوست محتاج باشد
اما چون مقتضای ذاتست اینچنین احتیاجرا باوجود منافات نیست
جواب گوییم که اقتضاء وجود بی آنکه مقتضی موجود باشد معقول
نیست خواه خود را موجود گرداند یا غیر خود را لباس وجود پوشاند پس
اگر وجود سابق برایجاد عین وجود لاحق باشد توقف شی بر نفس خود
لازم آید واگر غیر بود چون نقل کلام بوی کرده شود اگر توقف بوجود لاحق

عود

عود نماید دور لازم آید • واگر بی نهایت برود تسلسل شود •
واین هردو محالست • **سؤال** اگر کسی گوید که برین تقدیر اتصاف
واجب بوجود لازمست و واجب زیراکه این اتصاف بغیر از موصوف
وصفت بمؤثری احتیاج ندارد که آن اتصاف را بوقوع آرد •
پس این اتصاف بسبب آنکه واجبست نه ممکن تاثیر قبول نمی نماید
نه از ذات ونه از غیر تا محال لازم آید واین چنین موجودی را که
ممکن گفتن نباشد که زیراکه اتصاف ممکن بوجود را بعد از آنکه موصوف
وصفت محتاجست بمؤثری هم احتیاجست **جواب** گوییم که
محالست که اتصاف بهیچ حال خود بخود در واقع بوقوع آید پس
بضرورت ذاتی باید که استناد این وقوع بدو شاید وما از مؤثر
در وقوع اتصاف بمنخو آهیم • مگر ذاتی این چنین چنانکه معلومست
نزد اهل اتصاف با وجود آنکه مراد ارباب شهود از وجود ذاتیست که
منشأ همه آثار باشد • ومنشأ این اثر که وجودست • درین صورت
وجود نیست • بلکه ذاتست خواه منشأ بمعنی مؤثر باشد • یا محتاج الیه
پس ذات اینجا باین معنی وجود خواهد بود **دیگر** ذات واجب محال است
که در غایت کمال نباشد بلکه چنان باید که اصلا احتیاج بغیر گرد سرا
پرده موجودیت وی بهیچ وجه راه نیابد وازین جهت است که محققان
عرفا وحکما بران رفته اند که آن ذات را در ترتب آثار صفات
بصفات وقیام آن هم احتیاج نشاید بلکه منشأ همه آثار نفس
ذات باید قال امیر المؤمنین علی رضه کمال الاخلاص نفی الصفات
عنه **دیگر** میگوییم که واجب وجود مطلق است نه ذات متصف
بوجود زیراکه نقیض وجود مطلق عدم مطلق است و عدم مطلق ممتنع است
که وقوع یابد پس واجبست که وجود مطلق واقع باشد واگر واقع

نشدن وی جایز باشد جواز ارتفاع نقیضین لازم آید واین
بدیهی البطلانست وذاتی که وقوع او واجب باشد جز وجود نتواند بود
والا امکان تعدد واجب لازم آید **دیگر** وجود مطلق قابل
عدم نیست وهرچه قابل عدم نیست واجبست زیراکه هر ممکن قابل
عدمست پس وجود مطلق واجب باشد واما آنکه قابل عدم
نیست بجهة آنکه عدم لاشیء محض است عارض چیزی نمیشود
اصلا وبمعنی زوال وجود حقیقت وجود آنرا قابل نیست والا لازم
آید انقلاب وجود بعدم چه زوال وجود باصالت عدمست بلکه
عدم باین معنی در حقیقت لاحق ممکن هم نیست زیراکه زایل
در واقع اضافت حقیقت وجودست بممکنات نه وجود ممکنات
مانند زوال صور از مرآت پس ظاهر شد که واجب برحق وجود مطلق
است وموجودست بذات ومقدسست بر همه مقیدات ودر مرتبه
اطلاق منزه است از همه اعتبارات ودر مقام تنزلات عین همه
کاینات است بی حصول تغیر وتبدل در ذات وازجمله اعتبارات
ذاتست وجود بمعنی کون وحصول که مفهوم عام است وعارض
همه موجوداتست چه ممکنات را لاحق میشود نزد اقتران ایشان بحقیقت
وجود وعروضش واجب را بی آن اقتران خواهد بود وبر همه محمول میشود
باشتقاق اما حقیقت وجود بر واجب محمولست بمواطاة واگر
از وجود باین معنی موجود اشتقاق کنند بمعنی ذو الوجود خواهد بود
عام تر از آنکه عین وجود باشد یا غیر وجود **وانکه** گفته اند که وجود
مطلق امر ذهنی است مراد بآن وجود بشرط لا است نه وجود لابشرط
که مثل کلی طبیعی است • وموجودست در واقع وعین جزئیات
ووجود ذهنی وخارجی دو اعتبارند از اعتبارات آن ذات

سؤال

سؤال اگر کسی گوید که وجود لابشرط کلی طبیعی است • وهیچ کلی طبیعی
موجود نیست در خارج مگر در ضمن فردی از افراد پس محتاج باشد در تحقق
بافراد **جواب** گوییم کلی طبیعی که در وجود محتاج نیست بافراد بلکه افراد
بوی محتاجست در وجود زیراکه تا تعین منوع یا مشخص بوی عارض نشود
فرد را تحقق نبود وظاهرست که عارض بمعروض وکل بجزو محتاجست بلی
کلی طبیعی در ظهور شخصا یا نوعا در عالم شهادت محتاجست بتعینات
وان تعینات هم از وجهی عین وجودند پس در ظهور نیز بغیر مطلق احتیاج
نخواهد بود با وجود آنکه حقیقت وجود واحدست که هیچ گونه تکثر حقیقی
درون نشاید وتوهم افراد از اعتبار اضافه او بماهیات آید وچون
اضافه جز اعتباری عدمی نبود پس از برای وی افراد حقیقی متصور نشود

تا کثرت

نظم اگرچه مهر روشن گشت از نور • ولیکن کی بود چون نور مشهور
که نور آمد بذات خویش روشن • ازو افلاک وارکان شد چو گلشن
بسان نور واجب هم وجودست • که وی را هم بذات خویش بودست
وزو ذرات عالم گشته ظاهر • ولی فرط ظهورش هست ساتر
مطلع چنانکه علوم اهل کمال • با وجود انواع درجات • واصناف طبقات
منحصرست در سه مرتبه بطریق اجمال که وحی است والهام وکشف بمعنی
ذات وصفات وافعال بحکم امر وقدرت وارادت برحسب شریعت وطریقت
وحقیقت که صادرست از نبوت ورسالت وولایت همچنان معلومات
کلیه منحصرست در مراتب ثلثه اجمالیه که واجب است وممکن وممتنع و
بعبارتی دیگر واجبست وعرض وجوهر یا حق سبحانه وانسان کبیر که عالم
است وعالم صغیر که آدمست یا وجود مطلق که در غایت تنزهست
وتقدس ووجود مقید منقسم بآفاق وانفس وغیر آن از تشکیکاتی که
واقعست بر آن زیراکه حقیقت مطلق وجود را وقتی که ملاحظه کرده شود

ظهوره

باعتبار اطلاق و فعل و تاثیر و وحدت و علو رتبت مرتبهٔ الوهیت
است و اینست حقیقت حق سبحانه و تعالی و مراد راست وجوب
ذاتی و قدم و امثال آن از صفات کمال و نعوت جلال و بر عارف
پوشیده نیست که وجود موصوف باین صفات عین وجود مطلق است
که واجب لذاته است غایة الامر آنست که در رتبهٔ اطلاق آن ذات
عاریست از همهٔ اعتبارات نه آنکه قسمیست از اقسام وجود عام
چنانکه مفهوم میشود از اقوال علماء ایام که وجود مطلق منقسم است
بوجود واجب و وجود ممکن و وجود واجب مقیدست و حاصل از انضمام
مطلق و قید با هم با وجود آنکه ضروریست بر مقید مقدم باشد و مطلق
یا موجود خواهد بود یا معدوم زیراکه واسطه منتفی است نزد محققان
حکمت و بر علوم و بهر تقدیر لازم می آید که موجودی یا معدومی مقدم باشد
بر واجب و محتاج الیه وی باشد و بر وی غالب و این محال است
بهمه حال و عجبتر آنست که میگویند وجود مطلق نقیض عدم مطلقست
و واحدست و غیر محض است و منشاء آثار و مظهر احکامست
و مقسم وجود آنست لیکن موجود نیست اصلا بلکه از اعتبارات است
و هرگاه که آن حقیقت را ملاحظه کرده شود باعتبار تقید و انفعال
و تاثر و انفعال حقیقت عالمست و مراد راست امکان ذاتی و حدوث
و غیر آن از صفات و این باعتبار تنزلست بعالم معانی و تجلی او بصور
علمی که معبرست باعیان ثابته و چون هر دو حقیقت جدا گانه را لازم است
از اصلی که دائم ایشان در وی واحد باشند و او در ایشان متعدد زیراکه
واحد اصل عددست و عدد تفصیل واحد ناچارشد از حقیقت ثالثه
که جامع باشد میان احکام و صفات ایشان مطلق باشد از وجهی و
مقید از وجهی دیگر فعال باشد باعتباری و منفعل باعتبار آخر و این

حقیقت

و این حقیقت احدیت جمع آن دو حقیقت است و او راست مرتبهٔ
اولیت کبری و آخریت عظمی **نظم** ز فیض حق شده پر مرد و عالم
عیان نور ذات اوست آدم • در و شد متحد اول به آخر • ازو شد
متفق باطن به ظاهر • ظهوری گرچه هست او را در اضداد • ولی هست
او بری ز اضداد و انداد • **مطلع** ذات هستی در مرتبهٔ اطلاق
از همه اسما و صفات معراست و از جمیع نسب و اعتبارات مبرا
اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی اول که
خود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود جلوه فرمود و عالمیت
و معلومیت و ظاهریت و مظهریت و واجدیت و موجودیت و شاهدیت
و مشهودیت روی نمود و همچنین ظهور که لازم نورست مسبوق بود
به بطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت بود بر ظهور پس اسم اول و آخر
و ظاهر و باطن پدید آمد بسبب نور و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ماشاء
الله تعالی اسما و اضافات متکثر گردید و کمالات غیر متناهی بظهور
رسید و روشن است که او را بهر کمالی صفتیست و بهر صفتی اسمی و بهر
اسمی فعلی و بهر فعلی مظهری و بهر مظهری سری و بهر سری علمی و بهر علمی حکمتی
و بهر حکمتی حکمی که لا یعلمها الا هو و اینست مراد بکلمات الهی نامتناهی
اما اصول صفات هفت است حیات و علم و قدرت و ارادت و کلام
و سمع و بصر و اسم حی بمثابهٔ ذات احدیت است و فعل حضرت عزت نمی
باشد مگر بعد از کمال علم و ی و آن فعل و باشیا آنجا نکه هستند آنها و این
علم مؤثر نیست مگر بقدرت و قدرت تمام نمی شود مگر بارادت پس
بامر پس سمع پس بصر زیراکه اگر اراده نماید از و آن کار نیاید و امر
بدو نفرماید و امر را ناچارست از سخن یعنی تکلم صوری یا معنوی بقول
کن و سمع هم لابدست همچنان از برای استماع کلام قوابل و اعیان

و بصر نیز از برای شان هم حال ایشان پس سمیعی و بصیری و مریدی
و متکلمی همه این جا بانواع علم راجعند نه بجوارح و اعضا و سایر صفات
و اسماکه رسیده است شمار آن نبود بلکه به هزار بلکه با عداد بی پایان همه
توابع و خادمان این امامان اند و مظاهر اثنوی این ائمهٔ سبعه انبیا
سبعه اند که آدم است و نوح و ابراهیم و داود و موسی و عیسی و محمد علیه
الصلوة والسلام و مظاهر صوری ایشان کواکب سبعهٔ سیاره است
و عوالم سبعهٔ کلیه زیرا که شمس و عقل مظهر حی اند و مشتری و نفس مظهر
علیم و قمر و طبیعت از آن قدیر و عطارد و هیولی از آن مرید و زهره و جسم
از آن متکلم و زحل و افلاک از آن بصیر و همچنان اقالیم سبعهٔ واقعه
بر ترتیب کواکب سبعهٔ سیاره و ارضین سبعه و طوایف سبعه و جحیم سبعه
و ایام سبعه و سایر سبعیات و همچنانکه نظام احوال عالم صوری منتظم
میشود بکواکب سبعهٔ دورکننده در بروج دوازده گانه همچنان
احوال عالم معنوی منتظم میشود بانبیاء سبعه ظاهره در صور اولیاء
دوازده گانه که معبر آنند بائمه و اقطاب و اصفیا زیرا که هر یکی را از این
انبیا دوازده وصی بوده چنانچه اسامی ایشان مذکور است
در کتابهای خدای تعالی و همه مظاهر نزد ابرار راجع بیک حقیقت اند
و تغایر نیست مگر باعتبار و چون هر کمالی که اشیا را لاحق می‌شود بواسطهٔ
وجود است پس وجود متصف خواهد بود باین صفات بذات خود نه بصفهٔ
زایده بر ذات والا لازم آید احتیاج در افاضهٔ این کمالات
تجلیات و علم و قدرت و ارادت دیگر زیرا که افاضهٔ اینها ممکن نیست
مگر از موصوف باینها و تغایر آنها نیست مگر باعتبار اما این مرتبهٔ
اولیست زیرا که در مرتبهٔ ثانیه صفات متمیز اند در علم از یکدیگر
و متکثر اند بتکثر اسما و مظاهر و اعتبارات قال الله تعالی لیس کمثله شیء

وهو السمیع

از جمیع وجوهست

وهو السمیع العلیم لیس کمثله اشارتست بوحدت ذاتی وهو السمیع البصیر
نظیر بحصر بوحدت صفاتی جمهور مفسران بران رفته اند که کاف
زایدست و مثل موافق در مقام حقیقت عاید است یا مراد مثل جمیع وجوه
زیرا که حق سبحانه واجب الوجود است از جمیع وجوه و غیر او ممکن
الوجود است از جمیع وجوه و می‌شاید که کاف زاید نباشد و مراد بمثل
ذات باشد یعنی نیست همچو ذات او چنانکه در عرف میگویند لیس
مثلی یفعل ذلک و نفس خود میخواهند با آنکه این قضیه سالبه است
و وجود موضوع نمیخواهد پس جایز است نفی مثلیه از مثل او تعالی با
وجود آنکه معدوم است یا از قبیل نفی شیء باشد بنفی لازمش زیرا که مثل
مثل او از لوازم مثل اوست چه اگر او را مثل باشد هر یک از این دو مثل
مثل خود خواهد بود اما عارف بر آنست که کاف زاید نیست بوجهی و اگرچه
زایدست بوجهی زیرا که زیادتی از جمیع وجوه ضروری البطلان نیست
نزد عارفان در قرآن خواه لفظ باشد یا معنی پس مراد آنست که او را
مثل است در صفات چون انسان که مخلوق است بر صورت حق و اگرچه
او را مثل نیست در ذات و مثل از جمیع وجوه در ممکن نیز محال است
مثلا اگر زید را مثلی از جمیع وجوه باشد که هرچه زید داند وی داند و نیز
فرقست میان مثل و مثال و جایز است مثال از جمیع وجوه موجود شود
اما مثل جایز نیست **نظم** تعالی الله زهی بحر مواهب •
که هست از وی کمال آمراتب • همه در خویشتن بیند دمادم •
غنی باشد ز هستی دو عالم • در امکان نیست مثلش زان ثانی •
زغیرت غیر مطلق گشته فانی • **مطلع** ذات مقدس حق تعالی عالمست
بذات خود باعتبار نفس ذات و ایمائی بتصور زمانی و آنی در آن زیرا که
جامعست همه کمالاتی را که لایقست و مناسب بذات واجب و عالم است

باشیا بانه عالمست بذات خود عزّ و علا نه بچیزی دیگر چنانکه بعضی
از متاخران اهل نظر گمان برده اند که علم او باشیا علم رسمت از وجود
عقل اوّل یا صوری که وبر امستقل است واین باطلست زیراکه واجبست
که علم حق تعالی بوی بلکه بهمه اشیا حاصل باشد پیش از مرتبه وجودی
با وجود انکه عنایت الهی سابق است بر وجه همه ممکنات وآن ملتزم علم
اوست بکمال بر وفق استعدادات واز حاصل شدن صور کثیره علمیه
در ذات لازم نمی آید که ذات محل امور متکثره حقیقی شود زیراکه این صور
از حیثیت وجود عین ذاتند وغیریت باعتبار تعینات یا اعتباریه
با وجود انکه در حقیقت عروض وقیام هم نیست بلکه همین نمودی از
ذات مانند نمود صور از مرات چنانکه تحقیق آن در شرح می آید
واز جمله آن کمالات که لازمست بنسبت بذات کمال ظهور ست بصور
مظاهر غیر متناهی طبق انواع وانحاء بپایان بی وقوع تکرار دران واین که
آنجا قوابل واعیان ممکنه غیر متناهیست که طالب وجودند بلسان حال
واستعداد وآن ذات متمکن است از عطا کردن حق هر صاحب حقی
بحکم اسم علیم وحکیم ومقسط وجواد پس او راست از ذات آوردن کار
اظهار این آثار بر طبق علم بذات وبهمه معلومات که ناشی است از علم
بذات پس علم مطابق شیء است با معلوم وظاهر با مظهر وذلک تقدیر
العزیز العلیم وآن معلومات از حیثیت وجود نیستند مگر عین ذات زیراکه
حقیقت هر ممکن صورت معلومیت ذاتست متلبس بشئون وصفات
چه صورت علمیه ذات خالق مقید بشانی حقیقتست از حقایق
وجود ممکنی را از تعلق شرایط وجود عینی پدید می آید وبرا نسبتی خاص
بظاهر وجود حصول می یابد وبدان جهت احکام وآثار عین ثابته
آن ممکن در وانعکاس مینماید وظاهر وجود بان آثار متعین می شود

وجود متعین

وجود متعین بان آثار موجودیست از موجودات عینی در نظر ابرار
وشئون ذاتیه نسب واعتبارات ذاتست که بانواع در و مندرج چند
چون اندراج لوازم در ملزوم وهرگاه که بفعل می آیند انرا احکام وآثار
خارجیه می نامند ومراد بانضمام واقتران ومعیت وجود حق بماهیت ظهور
آن نسبتست میان ایشان واین معیت حق تعالی با اشیا نه همچون معیت
جوهر ست بجوهر یا معیت ممکنی بممکنی دیگر بلکه معیت وجود ست بماهیت که
ظهور ودوام ماهیت در عین وترتب احکام عینی روی از مقتضای آن
معیت است وواضح است بر ارباب عقول که ماهیات را بی
اتصاف بوجود تعدد وتلوث معقول نیست پس از معیت وجود مطلق
با اشیا که تلوث وتعدد از احکام عینی ایشانست ملابست وی بقاذورات
لازم نیاید با وجود آنکه قاذورات جز مرتبه نشاید زیراکه فضلات حیوانات
بنسبت بطبیعت جعل مستقذر نشاید ونیز تلطخ بقاذورات از خواص
اجسام کثیفه است نمی بینی که الوان وانوار لطیفه را از ملابست اجسام
مستقذره هیچ تلطخ وتلوثی لاحق نمی شود اصلا پس منشا انکار احاطه
حق تعالی بهمه اشیا بنا بر لزوم ملابست او بقاذورات تعالی عن ذلک
نشاید مگر تصور تعقل وقلّت تامل **نظم** چو آید بر افق خورشید انور •
شود پاک وپلید از وی منور • نه نورش از پلید آلوده گردد ••
نه پاکیش زپاکی افزوده گردد • نه بوی از مشک گیرد نه زگل رنگ نه
عار از خار ونز خاراش هم ننگ **مطلع** از تعلیماتی که دلالت
دارد بر ظهور آن ذات بصور مظاهر ومقیدات از قرآن مجید این
آیات است که الله نور السموات والارض هو الاول والآخر والظاهر
والباطن وهو بکل شیء علیم • سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة

من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا
خمسة الا هو سادسهم و دلالت امثال این آیات بر ظهور هستی ذات
در مظاهر و نزول واجب در مراتب ظاهرست و از احادیث شاهد برین
معنی حدیث عماست که سؤال کردهاند از سید انبیا صلی الله علیه و سلم
و آله از مکان رب پیش از آفرینش خلق در جواب فرموده است آن
شاه عجم و عرب که کان فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء و عما ابر باریک
است که حایل باشد میان ارض و سما و پیش عارف حضرت واحدیت
است که حایلست میان حضرت احدیت و میان حضرت ربوبیت
زیرا که حضرت الهیت را درین رساله احضا باید چنانکه بتفصیل می آید و بعضی
بر آنند که عما حضرت احدیت است که زیرا که سائل سؤال کرده است از مکان
پروردگار پیش از خلق آثار و حضرت احدیت اول خلق و کثرات است
و منشا اسما و صفات و بر عارف پوشیده نیست که ظاهر آنست که مراد
از خلق ایجاد در عین است و در مرتبه واحدیت هنوز آن ایجاد متحقق
نیست و مقوی این سخن آنست که سؤال از مکان رب کرده است
و واحدیت منشا ربوبیت است مگر آنکه خلق عامتر باشد از ایجاد
علمی پس مراد بعما درین حال حضرت احدیت خواهد بود که ذات هنوز در حجاب
جلالست و نیز حدیث خلق الله تعالی آدم علی صورته مشهورست
بآن مانند حدیث ما خلق الله خلقا اشبه به من آدم علیه السلام و حدیث
رایت ربی لیلة المعراج فی احسن صورة و حدیث وسعت قلب
مومن آنحضرت را که آن وسعت ظهورست بظهور آن حضرت در وجه
احسن و مرویست از حضرت ابو الحسن امیر المومنین علیهم السلام که فرمود
الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه و هی الکتاب الذی کتبه
بیده و هی الهیکل الذی بناه بحکمته و هی مجموع صور العالمین و هی المختصر

من

من اللوح المحفوظ و هی الشاهد علی کل غایب و هی الحجة علی کل جاحد و هی
الطریق المستقیم الی کل خیر و هی الصراط الممدود بین الجنة و النار و تحقیق
این نقول با سایر آثار و اخبار و اطوار مشایخ روزگار در اثناء
شرح مذکورست و بتفصیل مسطور **نظم** اگر از چشم و دل بینی
رخ یار • کنی بر وحدتش بی شبهه اقرار • و گر بینی و مردم چشم ظاهر •
شوی بر وحدت آن وجه منکر • اگر چه هست واحد روی دلدار •
ولی شد ز آینه بسیار بسیار • دو بینی را رها کن کان حجابست •
که پرتو بی حد و یک آفتابست • **مطلع** مراتب کلیه حقیقت
وجود باصطلاح ارباب کشف و شهود دوازده است زیرا که چون
حقیقت وجود را فراگیرند بشرط آنکه با وی هیچ قیدی نباشد حضرت
احدیت خوانند که مستهلک است در آن همه اسما و صفات و قیود
و اعتبارات و آنرا جمع الجمع و حقیقة الحقایق و عما نیز نامند و اگر آن حقیقت را
فراگیرند بشرط جمیع اشیا لازمه ذات از کلی و جزئی که مسماست
باسما و صفات حضرت الهیت گویند و واحدیت و مقام جمعش
هم خوانند و این مرتبه را باعتبار آنکه مظاهر اسما را که حقایق و اعیانند بکمالاتی
که مناسب استعداد ایشانست میرساند در عین مرتبه ربوبیت
می نامند و چون فراگیرند وجود را نه بشرط شیء و نه بشرط لا شیء مسماست
بهویت ساریه در همه اشیا و چون ماخوذ باشد بشرط آنکه صور علمیه
در و ثابت بود این مرتبه اسم باطن مطلقست و اسم اول و علیم
و رب اعیان ثابته و اگر ماخوذ باشد بشرط کلیات اشیا و بس
مرتبه اسم رحمن است و آن رب عقل اول است که مسماست بلوح قضا
و ام الکتاب و قلم اعلی و اگر ماخوذ باشد بشرط آنکه کلیات بتفصیل
ثابت باشد در آن ذات بی احتجاب و بی از کلیت مرتبه اسم رحیمست که

رب نفس کلیست و مسماست بلوح قدر نزد ارباب یقین کرآن لوح محفوظ است
و کتاب مبین چون ماخوذ باشد بشرط آنکه در و صور مفصلهٔ جزئیهٔ متغیره
باشد مرتبهٔ اسم ماحی و مثبت و محیی و ممیت است که رب نفس منطبعه
در جسم کلی که مسماست بلوح محو و اثبات و چون ماخوذ باشد آن ذات
بشرط قابلیت صور نوعیه روحانیه و جسمانیه مرتبهٔ اسم قابلست که
رب هیولی کلیه است که معبر است در شهود بکتاب مسطور و رق منشور
و اگر ماخوذ باشد با قابلیت تاثیر مرتبهٔ اسم فاعلست که مسماست
بموجد و خالق و قدیر که رب طبیعت کلیه است و چون ماخوذ باشد بشرط
روحانیهٔ مجرده اسم علیم و مدبر است که رب عقول و نفوس ناطقه است
و آنچه حکما عقل مجرد می‌خوانند و برا اهل الله آنرا روح میگویند و آنچه
حکما او را نفس مجردهٔ ناطقه می‌نامند اهل الله آنرا قلب میخوانند و وقتی که
کلیات در و مفصل و مشاهد باشد بشهود عیانی و نفس نزد ایشان
نفس منطبعهٔ حیوانیست و اگر ماخوذ باشد بشرط صور حسیه تنها دیه
مرتبهٔ اسم مصور است رب عالم خیال مطلق و مقید و چون ماخوذ باشد
بشرط حسیه تنها دیه مرتبهٔ اسم ظاهر مطلق و اسم آخر و رب عالم ملکست
از عرش تا فرش بلکه تا انسان که آخر مرتبهٔ اکوانست و مرتبهٔ انسان
کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهی و کونی و آنرا نیز مرتبهٔ عمائیه
میخوانند که مشابه مرتبهٔ الهیه است و فرق میان ایشان بربوبیت
و مربوبیت است و ازینجهت است که خلیفهٔ حضرت عزت است
و نزد بعضی مرتبهٔ الهیت مرتبهٔ عقل اولست باعتبار جامعیت اسم
رحمن بر همهٔ اسما اما ظاهر آنست که اسم رحمن هم در تحت حیطهٔ اسم اعظم
است و برا تابعست چنانکه واقعست در بسم الله الرحمن الرحیم
پس ظاهر آنست که حقیقت عقل اول مظهر اسم جامع الله است و رب

وجود عینی او

وجود عینی او رسم رحمانست چنانکه در شرح می‌آید تفصیل آن **نظم**
جمال هستی از مرآت اعیان • همیشه جلوه گر گشته بصد شان • همه ذرات هستی
دیدهٔ محقق • غنی گشته ز بود غیر مطلق • **مطلع** چنانکه حقیقت انسانی را
مظاهر و اسماست در عالم کبیر از عقل اول تا وجود کل چنانکه در شرح می‌آید
مفصل همچنان مر او را مظاهر و اسماست در عالم صغیر اما از مظاهر وی اول
صورت روحانی مجرد است مشابه بصورت عقل کل پس ذات با صور
عقلی مطابق صورت نفس کل پس صورت نفس حیوانی موافق صورت
طبیعت کلی و نفس منطبعهٔ فلکی پس صورت روح حیوانی که مناسب است
بهیولی کلی پس صورت دموی که بمنزلهٔ صورت جسم کلیست پس صورتهای
اعضائی که مشابه بصورتهای اجسام آفاقیست و اما اسما بحسب
ظهورات و مراتب باصطلاح عرفا سرست و خفی و روح و قلب و کلمه
و روع بضم را و فؤاد و صدر و عقل و نفس قال الله تعالی فانه یعلم السر
و اخفی و قل الروح من امر ربی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب
و کلمة من الله در حق عیسی علیه السلام ما کذب الفؤاد ما رای الم نشرح
لک صدرک و نفس و ما سوّاها و واقعست در حدیث صحیح ان روح
القدس نفث فی روعی الحدیث اما بسر مسماست باعتبار آنکه مدرک
انوار او نیست مگر ارباب دل و راسخان در علم حق از عارفان کامل
و بخفی بجهت آنکه حقیقت او بر عارفان هم مختفی است و بروح بواسطه
ربوبیت او بر بدن را و مصدر بودن از برای حیوة حیوانی و منبع
فیضان شدن از برای جمیع قوی نفسانی و بقلب بسبب
تقلب او میان وجهی که بجانب حق است و بدان مستفیض است
و میان وجهی که بجانب نفس حیوانیست و برو بقدر استعداد مفیض است
و بکلمه بوسیلهٔ ظهور او در نفس رحمانی مانند ظهور کلمه در نفس انسانی

وبعوادا ازحیثیت تأثراو ازمبدع بی علت چه فاد درلغت تأثیرست
وجراحت وبصدر بموجب وجهی که در بلی هرنست زیراکه مصدر انوارست
از برای ابدان وتصدر دارد بران وبروع باعتبار خوف وفزع بسیار
او از قهر مبدع قهار وبعقل از جهت تعقل او ذات خود را وموجد خود را
ومقید شدن او بتعین خاص وحصر کردن مدرکات خود در آنچه تصور
کرده است از اجناس اشخاص وبنفس باعتبار تعلق او به بدن ودر وتدبیر
کردن ونزد ظهور افعال نباتی ازو مسماست بنفس نباتی ونزد ظهور
افعال حیوانی بنفس حیوانی وبجهت غلبهٔ قوی حیوانی بر قوی روحانی
بنفس اماره ونزد درخشیدن نور غیب بر دل ودریافتن قوت عاقله
بدی عاقبت وفساد حالت نفس به بدی مایل مسماست بنفس لوامه
زیراکه ملامت وسرزنش میکند ویرا بر کارها واین مرتبهٔ مقدمهٔ
ظهور رتبهٔ قلبیه است وچون ملهم شد بادراک خیرات وشرور وبنظر
درعاقبت امور نامیده شده است بنفس ملهمه وچون غالب گشت
بر نور دل وسلطان او بر قوی حیوانی نازل شد ونفس را بران آرام
حاصل گشت مسماشد بمطمئنه وچون مرآت تجلی الهی ومحل اشراق نور غیب
نامتناهی گشت وکمالات بالقوه در وبفعل آمد مسمی بقلب شد که
عرش الله است درمیان کونین ومظهر جامع است ومجمع بحرین **نظم**
در آفاق دو عالم ذات جامع • خدا آدم آفتابی نیست طالع • در آن مجموعه
بود اصل حقایق • کتابی نیست ازوی گشت فایق • رخش عکس جمال
وجه باقی • بزم اهل وحدت اوست ساقی • **مطلع** سیر مخصوص است
بباطن وسلوک بظاهر واسفار چهار است نزد عارفان ماهر اول
سیر الی الله است در منازل نفس تا افق مبین که نهایت مقام
قلب است ومبداء تجلیات اسمائی رب العالمین • دوم سیر بالله که

اتصافست

اتصافست بصفات الله وتحقق باسما تا افق اعلا که نهایت حضرت
واحدیت است انجا سیوم ترقی بعین جمع وحضرت احدیت که مقام
قاب قوسین است مادام که اثنینیت باقیست در عین وچون
مرتفع شود مقام او ادنی بود که نهایت ولایت است چهارم سیر بالله
عن الله ازبرای تکمیل که مقام بقا بعد الفناست وفرق بعد
الجمع در نظر عارف آگاه پس نهایت سفر اول رفع حجب کثرت
از وجه وحدت ونهایت سفر دوم رفع حجاب وحدت از وجه
کثرت ونهایت سفر سوم زوال تعبیرست بضدین ظاهر وباطن بآنکه
در احدیت عین جمعیت حاصل شود ومتمکن ونهایت سفر چهارم
نزد رجوعست از حق بخلق در مقام استغنا که احدیت جمع وفرقست
بشهود اندراج حق در خلق واضمحلال خلق در حق تا یک عین بیند
در صور کثرت وصور کثیره در عین وحدت **نظم** بکن ترک همه
ای صاحب سیر • که دل صاف کنی زآلایش غیر • بس آنکه رهبری تا قرب
درگاه • زمطلوب حقیقی گردی آگاه • **مطلع** اهل خلوت را گاه گاه
در اثنای ذکر واستغراق حالتی اتفاق می افتد که از محسوسات غایب
می شوند در ان وبعضی از حقایق امور غیبی منکشف می شود برایشان
چنانکه بر نایم در حال خواب وواقعه میخوانند انرا اصحاب الباب وگاه
باشد که در آن حضور بی آنکه غایب شوند این معنی بظهور آید وانرا
مکاشفه نامند وواقعه مشابه می باشد در اکثر احوال با خواب خصوصا
در خطا وصواب چه گاه صادق باشد وگاه کاذب غیر مطابق اما مکاشفه
همیشه صادق می باشد چه مکاشفه عبارتست از نفوذ روح بمطالعه
مغیبات در حال تجرد از علایق جسمانیات ودر بیشتر واقعات نفس
با روح مشارک میباشد ومداخل ودر بعضی مستقل وصدق صفت روحست

...حال م

وکذب صفت نفس مجروح و هر یک از واقعه و خواب منقسم میشود بسه قسم
نزد ارباب صواب اول کشف مجرد است و آن چنان بود که بدیدهٔ روح
مجرد خالی از خیال صورت حالی که هنوز در حجاب غیب بود در خواب یا
در واقعه مطالعه نماید و بعد از آن همچنان که دیده باشد بعینها در عالم شهادت
بوقوع آید یا از حس ظاهر او غایب باشد و آنچنانکه هست به بیند بی آنکه چیزی
در آن کاذب باشد و ابواب ادراک این صورت اگر بطریق مشاهده مفتوح شود
مدرک آن بصیرت روح بود و اگر باستماع هواتف و القاء سمع معلوم شود
بواسطهٔ سمع روح مفهوم شود زیرا که روح را از استعمال حواس هیئتی
چند حصول مینماید که در حال تجرد از بدن بدان هیأت محسوسات
بادراک او در می آید و درین قسم کذب اصلا محتمل نیست و قسم
دوم کشف مخیل است و آن چنان بود که روح در خواب یا واقعه
بعضی از مغیبات را مطالعه کند و نفس بجهة تعلق بوی خود را با وی در آن
شریک گرداند و بقوت متخیله آن را از خزانه کسوت صورتی مناسب
از محسوسات در وی پوشاند پس در آن کسوتش به بیند طالب
از صادق و کاذب پس معبر باید که شیخ در تعبیر و تفسیر آن از صورت
خیالی عبور کند بوجه مناسب و حقیقت آن را در یابد و بیان نماید
و درین قسم اگرچه کذب راه دارد اما ادراک روح آن را از خبیطهٔ کذب
محض بیرون می آرد و اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک
روحانی منضم نشود آن صادق بود و قسم سوم خیال مجرد است و آن
چنان بود که خیل خواطر نفسانیه بر دل تازد و روح را از مطالعهٔ عالم
غیب محجوب سازد و خواب یا واقعهٔ آن خاطر را قوی تر گرداند و متخیله
هر یکی را کسوتی خیالی در پوشاند و در مشاهده آید یا صور آن خواطر
بعینها بی تصرف متخیله مشاهده نماید چنانکه مرتاضی که داعیهٔ قبول خلق

اورا

او را بر ریاضت باعث بود نه محبت خالق در واقعه بیند که مسجود خلایق است
معبر داند که این مشاهده آرزوی نفس است از آن منظور نظر اعتبار نگردد و این
نوع خواب را عارفان ایام اضغاث احلام خوانند یعنی باطلها، خواب و آنچه باشد
از آن باب از حدیث نفس مایل بعصیان و وسوسهٔ شیطان نظم

زبان و دل چو بر وفق صوابست • یکی از موجبات صدق خوابست •
بحق باید توجه پس طهارت • دگر در عالم معنی مهارت •
که تا باطن شود از هر غشی پاک • پدید آید درو صد گونه ادراک •

مطلع رابطهٔ محبت میان محبان و محبوبان مناسبت است میان
ایشان و آن مناسبت بر پنج نوع متصور است اول مناسبت ذاتی آنکه
محبت را میلی و انجذابی بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و او را
از خود برباید تعیین سببی تواند کرد و نه تمییز مطلبی و علامت آن
آنست که قهر و لطف محبوب نزد وی یکسان باشد دوم مناسبت
فعلی یعنی آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی
اثری بغیر رسد سیوم مناسبت حالی که آن معنی زاید را اثر بغیر رسد و در محل
خودش دوام و ثباتی نباشد چهارم مناسبت مرتبی که آن معنی واصل
الاثر را در محل خود دوام و ثباتی باشد مناسب و مرتبه باشد از مراتب
چون نبوت و سلطنت پنجم مناسبت صفاتی که آن معنی ثابت و دایم
در مناسب مرتبه نباشد از مراتب و چون فعل و حال و مرتبه همه
از قبیل صفات شد پس محبت و مناسبت یا ذاتی است و یا صفاتی
و ما عدای محبت ذاتی یا از قبیل اسمائی و صفاتیست که محب بعضی
از اسما و صفات محبوب چون افضال و انعام و اعزاز و اکرام بی ملاحظهٔ
وصول آثار بوی بر اضدادش اختیار کند و یا از قبیل افعالی و
آثاری است که بنابر وصول آثار آنرا اختیار نماید و این محبت لایزال

وصید در زوال و معرض انتقال است **نظم** ز یار آید وفا آویزی از روی
همان بهتر ز کوی عشق خیزی ● چو آب رخ عاشق ریزی **مطلع**

که نقش صورتی بر بود از روی ●

مشاهده کنندگان صفت جمال در صورت انسانی چهار گروهند اول روشن
دلانی که از شوب شهوت مصفا شده اند و از لوث طبیعت مبرا گشته در هر مظاهر
خلقیه مشاهده وجه حق کنند و در آینه کونیه مطالعه جمال مطلق نمایند
دوم محجوبانی که احکام کثرت و آثار ظلمت طبیعت از ایشان بکلی زایل
نشده باشد و از ادراک معانی مجرد بی مظهری مناسب حال ایشان میسر نشود
لاجرم رابطه معنی حسن صوری از مظهر تام بشری خود را بسر حد جمال مطلق
رسانند و خود را بوسیله عشق مجازی قابل محبت حقیقی گردانند سیوم
گرفتارانی که خود را از وادی عدم ترقی و عرصه احتجاب بیرون بیندازند
و چون از صورت جمیلی محبت را منقطع سازند با صورت دلبری دیگر عشق
بازند و دایما درین کشاکش مانده مشوش باشند **نظم** کسی کو بست
در کلیچه ها دل ● بماندش تا قیامت پای در گل ● چهارم آلودگانی نفس
اماره ایشان نمرده است و آتش شهوتشان نفسرده وصف
عشق و محبت از ایشان منتفی است و لغت حالت و لطافت در ایشان
مختفی و این محبت شهوت مذموم است به نسبت با محجوبان و الا نسبت
با اهل الله و محبان از قبیل تجلیات اسم الظاهر است و نزد صاحب فصوص
الحکم از شهود اعظم است قال رسول الله صلی الله علیه و سلم حبب الی من
دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة با وجود آنکه اکمل
وری است و نازل شده است در شان او ما زاغ البصر وما طغی
و آنچه بر عارفان میگذرانند صورت شهوت و طبیعت است که نه حقیقت
آن محجوبان حال ایشان را بر خود قیاس نکنند و در وسواس نیفتند **نظم**
نظم مکن بر خود قیاس پاکبازان ● مشو در آز و شهوت خرش تازان

ازان آتش که موسی شد دل فروز ● بسی فرقست تا نار جهان سوز ●
و چون این مقدار از مقدمات و اصطلاحات این طایفه مذکور شد
و بعضی دیگر از آنها در شرح دیباچه کتاب مسطور خواهد گشت وقت
آن آمد که شروع کنیم ● در مقصود و رجوع نماییم بشرح موعود و التکلان
علی توفیق الله الملک المعبود **بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل بنور جان برافروخت** بدایت و نهایت مقصود نوع آدم با تفاق
اهل علم بی اشتباه معرفة الله است و حصول آن عاقل را بنظر و
استدلال است و عارف را بکشف و حال که عبارتست از انفصال
از ما سوی و اتصال بمولی و باصطلاح هر دو فریق این دو طریق عبارتست
از فکرت را که سیر معنوی است از معلوم بمجهول و از ظاهر بباطن کما لا یخفی
علی ذوی العقول پس فکر که وسیله اینچنین نعمتیست از اعظم نعم
باشد و حمد حق سبحانه بر آن نعمت اکمل و اتم و چون وهاب آن احسان
جز واهب عقل و جان نشاید ذکر منعم آن نعمت که اصل همه
مواهبست از تصریح باسماء حسنی واجب مغنی آید و جان
عبارتست از روح انسانیت که مدرک همه صور و معانیست
و صاحب فکرت و محل خبرت و عبرت اوست و دل عبارتست
از حقیقت آدمی که جامع روح لطیف و بدن کثیف است و محل
تفصیل علمست و کمالات روحانی و مظهر تقلب ظهورات الهی بشئونات
ذاتی و ازین جهت ویرا قلب خوانند و پیرا و گذشت که عقل و سر
خفی و روح و قلب و نفس ما طبقه یک حقیقت را نامند که بحسب اختلاف
صفات و جهات مسماست باین اسماء مختلفه باعتبارات و چون دل
برزخست میان روح که بصفای تجرد موصوفست و میان نفس که
بکدورات موصوفست هر آینه چراغ دل که بدان اشیا را بطریق فکرت

ازان

دریابد بغیر از نور جان که از عالم مجرد است و مدرک همه ادراکات از جیزی دیگر روشنی
نیابد و هرچند که دل از جان فیض میگردد در بدایت اما مقصود از وجود جان هم
حصول حقیقت جامعه دلست و فیض جان از دلست در نهایت **نظم**

دراندان تن و دل روشن زجانست • که نور جان بدید از لامکانست
چو در قندیل تن چون زجاجه • که مشکوة بدن بودش سراجه • نهال جان
چراغ دل برافروخت • بفکرت خار ظلمت در جهان سوخت • نهال جان
زشرق و غرب چون نیست • کمال دل زانوارش برون نیست • اگرچه
زنده از جانست انسان • ولیکن زندگی دارد ز دل جان • دران نقش
منظر جامع دل آمد • ز دل ملک دو عالم حاصل آمد • نهال جان چو بنشاند
درگل • شود از وی غرض جز غنچهٔ دل • چو از فکرت تر آن غنچه بشکفت •
در و هر دو جهان چون ذره بنهفت • به پهلو برده نحو طاقی دل • نشیمن
قفس باشد برای طوطی دل • بدان در پهلوی چپ جای جبار • زچپ را
شود طلبکار • **ز فیض فضلش هر دو عالم گشت روشن • ز فیضش خاک
آدم گشت گلشن** حضرت ذوالجلال والاکرام جواد علی الاطلاق است و فیاض
علی الدوام نخست بحسب فیض اقدس بصور استعدادات و قابلیات تجلی فرمود
و خود را در مرتبهٔ علم برنگ همهٔ اعیان بخود بنمود بعد ازان بفیض مقدس
اعیان را علی قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشید و لباس هستی پوشانید
نظم نخست از بحر جودش قطره برخاست • پس آنگه دادش آن چیزی که
میخواست • و بعد از اتصاف اعیان بوجود از بحر کرم وجود هر حال از
احوال شان معد حال دیگرست و هر کمال ممد کمالی دیگر ابدالابدین
استعدادات در فزایش است و کمالات علی حسب الاستعدادات
در نمایش نه استعداد را غایتی است و نه کمالات را نهایتی **نظم**
تعالی الله زهی دریای مواج • که زو آید هزاران بحر امواج • بهر موجی

همه

معد موج دیگر • شود ظاهر کند صد فوج دیگر • بگردد هرگز از وی قطره‌ای کم
نه موج آخر شود والله اعلم • و این تجلی ظهوری عام را تجلی رحمانی و رحمت
امتنانی نام است و همهٔ موجودات را درین فضل و احسان مساوی
دان که هیچ تفاوت نیست دران میان و قسم دوم از تجلی ظهوری
تجلی خاص رحیمیست که دلهای مؤمنان از فیض آن بازهار توحید و ایمان
و گلهای رنگارنگ حالات و مقامات عرفان گلشن می شود و امتیاز مؤمن
از کافر و عابد از فاجر درین تجلی بود و بر دانا پوشیده نیست که این
بیت که اشارت بدین دو تجلیست بنا بر اولیست تا تنبیه باشد
بر تقدم ذاتی آدم که علت غائی است بر عالم چه در مذکور نخستست
شامل آدم و عالم و در بیت اول یعنی که مخصوصست بآدم **نظم**
زهی ذاتی که کرد از فضل عامش • دو عالم اعیان جود تمامش • دگر
در جان عارف را اختصاصش • هزاران گل شکفت از فیض خاصش
توانایی که در یک طرفة العین • ز کاف و نون پدید آورد کونین
یعنی قادری که بیک نظر اجمالی که عبارتست از اقتضاء ذات حب ظهور
و اظهار را از کاف و نون که صورت ارادهٔ کلیه است پدید آورده
اعیان ثابته جمیع موجودات غیب و شهادت را که آن اعیان عبارتست
از صور علمیه حق سبحانه بتجلی دوم و تعین ثانی بدان که حضرت خالق
متعال در ازل آزال در خود نگریست و پرتو تجلی وی بر خودش تافت
خود را ذاتی یافت متصف باوصاف کمال و نعوت جلال چون وجوب
وجود و قدم و بی نیازی از عالم و آدم و این ظهور ذات را بر خود در خود
بی اعتبار غیر و غیریت کمال ذاتی خوانند و این ظهوریست علمی غیبی چون
ظهور مفصل در مجمل و غنای مطلق لازم این کمالست چه همه شئون
و اعتبارات همهٔ مراتب بر وجه کلی اجمالی از الهی و کونی در خود شاهد

میباید آن ذات واجب بس از وجود همه موجودات مستغنی باشد کما قال سبحانه
ان الله لغنی عن العالمین نظم چو دارد در کمالی ذات واجب •
همه از خویشتن در هر مراتب • ببیند جمله را در خود دمادم • غنی باشد ز هستی
دو عالم • اما در ضمن آن کمال ذاتی در کمال دیگر اسمائی مشاهده کرد که موقوف
است که بر ظهور آثار و اعتبار اغیار اعتباری که از آن کمال جلا و استجلا
دیدن ویست خود را در همه مراتب یا آنکه خود را بغیر خود در خود یا خود در غیر خود
یا بغیر خود در غیر خود ببیند در مراتب تفصیل و کثرت و این ظهور و شهود ویست
عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل نظم چو در خود حسن اسمائی
عجب یافت • ز جود وی بعرضش عشق بشتافت • که تا در دید هر یک از اعیان
ازاعیان • نماند سر حسن و عشق پنهان • چو از حق یافت شد انگیز این
خواست • بهستی عشق خود در نیستی بست • از آن عشق الهی نیست شد هست
عدم در خویش نور حق عیان دید • چو سایه ئی خورشید گردید • میان شان گشت
جذب عشق محکم • که یکدم نیستشان آرام بی هم • چون این تحقیق مبتنی
شد می تواند که این بیت اشارت باشد بظهور علمی کونین چنانکه در اول
مذکور شد اما ظاهر آنست که مراد ظهور عینی خارجی است و اظهار عطایای
ذاتیه حق تعالی و لفظ یک طرفة العین منافی آن نیست و تفصیلش آنست که
عطایای ذاتیه آن باشد که مبداء آن ذات بود بی اعتبار خصوصیتی از صفات
با آن واگرچه حاصل نشود مگر بواسطه اسما و صفات و عطایای اسمائی
آنست که مبداء آن خصوصیت اسمی باشد و این عطایای ذاتیه را
درجات است اول فیض اقدس چنانکه گذشت دوم آنکه فایض می شود
طبایع کلیه خارجیه از اعیان ثابته سیوم آنکه فایض میگردد از آن
طبایع بر اشخاص موجودات بحسب مراتب ایشان و این عطایای ذاتی
همیشه احدی النعت است لقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر

[margin: زنعتی و فکینی صد نشد برخواست]

و بحسب اسما و صفات و مظاهر و قوابل آن متکثر و متعدد میگردد و
عطایای اسمائیه بخلاف اینست چه صادر از اسم رحیم ضد است
با صادر از اسم منتقم بواسطه تقید هر یک بمرتبه معینه و مصدر
عطایای ذاتی از اول اسما اسم الله است و رحمن و رب و غیر
آن از اسماء ذات نظم بود فیض خدا چون وی یگانه • ز قابل
دان تعدد در میانه • نماید ز اختلافات قوابل • تفاوتها میان فیض
فاعل • و کاف و نون عبارتست از کلمه کن قال الله تعالی انما قولنا
لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و درین آیت کریمه عجب
لطیفه است که ذات را در سه جا ذکر فرموده تا اشارت باشد
باعتبارات ثلثه که نزد اهل عرفان ایجاد عالم باعتبار آنست و آن سه چیز
ذات است و ارادت و قول ذات که هر سه یکیست بالذات زیرا که وجود
مطلق را باعتبار ظهور وی در حالتی از احوال خود که مستلزم تعینات
احوال یافته باشد ذات خوانند و باعتبار توجه بتخصیص مظهری از برای
تکوین او را امر یا ارادت نامند و باعتبار مباشرت او مر ایجاد را بکلمه کن وی را
قائل گویند و همچنان در جانب مظهر نیز سه چیز ظاهر است شیئیت ثبوتیه
علمیه که آن بازاء ذات است در مظاهر و سماع او امر کن را که بازاء ارادت است
و قبول و امتثال او مر مکون را که بازاء قول است و چون ذات و ارادت
بمنزله ماده اند که مظهریت آن بالقوه است و قول بمنزله صورت که
مظهریت بالفعل است ذکر قول مکرر شد دو بار چه غایت حرکت ایجادی
هر شیء صورت اوست که اول فکر است و آخر کار نظم هر آنچیزی که
حق میخواست • باو شد روان یاسست حق جنبت • مسخر
بپیش حکم اوست کونین • مطیع امر او در علم و در عین • هر چند
شرح بعض ابیات مؤدی می شود باطناب تا دیباچه سر نیه نحو

[margin: چون گفت شد]

فهرستی است نسبت باین کتاب پس تحقیق چیزها که محتاج الیه مسائل اینجا
بمنزلهٔ مقدمه ایست که مذکور میشود در اول اکثر رسالها چو قاف
قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد یعنی اول مقدوری
که قدرت حق بوی متعلق شد و بنفس رحمانی که عبارتست از ظهور حق بصور
ممکنات مانند ظهور نفس انسانی که بهوای ساده است بلباس صور حروف
و کلمات وقتی که بمخارج رسد پدید آمد تعین اولست که آنرا عقل کل و قلم و
روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدی گویند و چون تعین اول ظهور یافت
پرتو ظهور علمی تفصیلی بر نقوش لا نهایت اعیان ثابته تافت و اعیان
ثابته چون متصف بعدم خارجی اند گویا که ثابت اند در نیستی و منقوش شدند
بر لوح عدم و تفصیل این مقام آنست که مراتب کلیه نزد جمهور منحصرست
در پنج مرتبه و آنرا حضرات خمس گویند اول را مرتبهٔ غیب و معانی
خوانند و آن حضرت ذاتست بتجلی و تعین اول و ثانی و آنچه آن دو تعین
بر آن مشتملند از شئون و اعتبارات و اولا و حقایق الهیه و کونیه
و ثانیا و درین مرتبه هیچ چیز را ظهور نیست مگر بر حق سبحانه و تعالی
زیرا که درین مرتبه یا اعیان اشیا بالکلیه منتفی است علما و عینا چنانچه
کان الله و لم یکن معه شئ چنانکه در تعین اولست و یا اعیان ثابت
و متمیزند در علم ازلی چنانکه در تعین ثانیست و معلوم ذاتند بترتیب
و تقدم ذاتی چه علم بقلم مستدعی علم است بلوح و هکذا الی آخر الموجودات
اما بر خود ظاهر نیستند و بر امثال خود چون صور ثابته در علم او و فرق
میان این هر دو تعین بقوت و فعل و اجمال و تفصیل است چه تعین
اول صورت معلومیت ذاتست متلبس بشان کلی اجمالی جامع مر جمیع شئون
الهیه و کونیه را بی امتیاز آنها از یکدیگر و تعین ثانی تنزل ذاتست بتفصیل
این شان کلی و با تعین اول و اگر ملاحظهٔ انتفاء اعتبارات نمایند

احدیت

احدیت گویند و اگر ملاحظهٔ اثبات اعتبارات کنند واحدیت نامند و
باعتبار صلاحیت وی مر این هر دو اعتبار را که حقیقت محمدی است
وحدت و برزخیت اولی خوانند زیرا که وی برزخیست میان احدیت
و واحدیت و امتیاز این اعتبارات در علمست و بس و فوق آن
مرتبهٔ لا تعین است که عبارتست از وجود بحت بی ملاحظهٔ نسب
و اعتبارات و آنرا وجود مطلق و ذات بحت و هستی صرف و غیب هویه
و احدیت مطلقه و احدیت ذاتیه گویند و این مرتبه نه متعلق علم گردد و نه
مشاهد کشف و شهود شود و مرتبهٔ دوم عالم ارواحست و آن مرتبهٔ
ظهور حقایق کونیه مجرده بسیطه است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانکه
ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خودند و امثال خود و مرتبهٔ سیوم عالم
مثالست و این مرتبهٔ وجود است مر اشیاء کونیه مرکبه لطیفه را که قابل تجزیه
و تبعیض و خرق و التیام نباشند بالذات و مرتبهٔ چهارم عالم اجسامست و این
مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است که قابل تجزیه و تفصیل و حقیقت عالمست
و اجمالا صورت جامعهٔ آدم نظم تنزل چون کند از ذات واجب • بود پنج
آن تنزل را مراتب • نخستین غیب و پس روح و دگر بار • مثال و حس و آنکه
جمع هر چار • و شک نیست که ظهور قلم اعلا را که بلکه حقایق اشیا را مراتب است
زیرا حقایق پیش از اعتبار دخول در تحت ظهور علمی مرتبهٔ استجنا نیست
در غیب زیرا که هویت ذات بس میشاید که ظهور آن اولا بآن باشند که
از مرتبهٔ استجنان در حضرت علم اجمالی ظهور یابد و ثانیا از بطون اجمال
بظهور تفصیل آید و چون هنوز محصور عدم خارجی است پس ثالثا بآن تواند
بود که از ظلمت عدم رهایی یافته بنور وجود عینی منور شود و درین مراتب اربعه
و رابعا از حجاب قوت کمالات خود خلاصی یافته بمرتبهٔ فعل آید مطلقا و این
بیت را صلاحیت حمل برین ظهورات هست چنانچه متامل را بوضوح

پیوست و تواند که معنی بیت این باشد که چون نظر اول قدرت بر ظهور
قلم افتاد که علت غایی ایجاد دست رقم نقوش بی نهایت مکونات بر
لوح عدم که مقابل وجود است و بمثابهٔ آیینهٔ اوست بنیاد نهاد تا کمال
ظهور قلم بحسب وجود عنصری بر آن مترتب گردد بحکم اول الفکر آخر العمل
نظم شهی کز عشق او شد آفرینش • ز مهر اوست نور اهل
بینش • بود مقصود حق در علم و در عین • وجود پاک او ز ایجاد کونین •
و می شاید که معنی بیت این باشد که چون نفس رحمانی متعلق شد
بظهور قلم و نقوش بی نهایت ظهور یافت بر لوح عدم چه ظهور او عین
ظهور نقوش اعیانست و چه بمثابهٔ اجزاء ویند چنانکه میفرماید
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ، وزان دم شد هویدا جان آدم
یعنی از نفس رحمانی یا از آن دم که قاف قدرت بر قلم زد عالم غیب و شهادت
ظاهر شد و جان و حقیقت آدمی یعنی نوع انسانی یا ابو البشر که جامع
جمیع کمالات وجوبی و امکانیست سوی الوجوب الذاتی بر پدید آمد **نظم**
چو ابواب کتاب کون یزدان • نوشت اول بکلک خاص احسان • رقم زد
بهر وی فهرستی آخر • نهادش نام انسان حی قادر • بدانکه قدرت
صفتیست از صفات سبعه و قادر اسمیست از اسماء الهی و اصول اسما
نیز هفتست که از آن تعبیر بائمهٔ سبعه مینمایند حی است و عالم و مرید و قایل
و قادر و سمیع و بصیر و ظهور و شهود یعنی برین اسما موقوفست چه حی
موجب حضور است با یستگی ایجاد و شعور بصلحت و تدبیر کلی در آن باب
که مطلوب حقیقی است بوی باز بسته است و عالم تفصیل کنندهٔ آن
تدبیر با تقضا رموزات حقایق متبوعه و تابعه و تعینات وجود اسمائی
مضاف بذات حقیقی و احکام او و مرید تخصیص و ترتیب آنست در ظهور
در مرتبه یا مراتب و قایل مباشر کار ایجاد است یعنی کلمهٔ کن و قادر ممد اوست

و موثر را

و مؤثر آن قول و سمیع شنونده دعای سائلست بزبان استعداد و بصیر بیننده
استعداد محلیست که فیض برو واقع می شود و بعضی بر آنند که سمیع و بصیر
در عالم مندرجست و بجای آن دو جواد و مقسط آورده اند که جواد و معین
و معطی حصص وجودیست بذات حقیقی و مقسط مثبت و معین محل و
مرتبه که آن موجود در وی ظاهر خواهد شد و ظاهر آنست که اینها بر اصل
موجد و خالق و رازقند از اسماء ربوبیت **در آدم شد پدید این عقل و تمیز**
که تا دانست از آن اصل همه چیز یعنی از آن عقل و تمیز تام که لازم جامعیت
انسانیست اصل همه چیزها دانست و هر چیز از کلی و جزوی مظهر اسم
خاصیست که آن اسم رب و مدبر ویست چون فرشتگان که فرمودند
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان که گفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین
و در انسان کامل تمامت اسما و صفات حاصل است و مظهر اسم الله است
که مستجمع جمیع اسما و صفاتست و همه در روی مندرجند همچو اندراج جزویات
در تحت کلی قال الله تعالی ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار و سبب
این جامعیت است که آنچه مقصود ایجاد عالمست از معرفت شهودی بسبب
طاعت و عبادت حاصل نیست مگر از انسان کامل **نظم** بسان
برزخ جامع شد انسان • صفات خلق و حق از روی تبیان • ببین
کایزد ز وصف خود چگونه • نهاده در دل آدم نمونه • گر از آن بی نهایت
راه داند • ز لوح دل کتاب حق بخواند • چو ویرا بود دانست با عیان •
ازین معنی مسمی شد بانسان • بلکه در نشاهٔ آدم دو چیز است که در عالم
نیست یکی آنکه هر یک از شئون و صفات ذات بیچون در وی برنگ
همه بر آمده است و باحکام همه منصبغ شده مشابه بتعین اول دیگر
آنکه شئون و صفات در مرتبهٔ جمعیت الهی بالقوه است و مجمل و علی
سبیل التدریج بالفعل است و منفصل **نظم** نیابد یک لطیفه

هیچ عاقل • که ظاهر نبود آن زان کامل • خرد را شد یقین این قول
مجمل • که ممکن نیست توضیحش مفصل • چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من • تعینات حق و تمیزات وجود مطلق
بحسب خصوصیات اعتبارات و شئوناتی که مستورست در غیب ذات
خالی از آن نیست که در مرتبهٔ عین است یا در مقام علم اگر در مرتبهٔ علمست
حقایق و ماهیات اشیاست که مسماست در اصطلاح اهل الله باعیان
ثابته و اگر در مرتبهٔ اعیان است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا
عبارت باشد از تعینات وجود حق در مرتبهٔ علم باعتبار خصوصیات
اعتبارات و شئون مستوره در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی کند بر خود بتلبس
بشانی از شئون تجلی علمی غیبی حقیقی باشد از حقایق موجودات و چون
تجلی نماید متلبس بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد و علی هذا القیاس و وجودات
اشیا عبارتست از تعینات و تمیزات وجود مطلق در مرتبهٔ عین
باعتبار احکام و آثار آن حقایق و ماهیات بعد از تحقق شرایط وجود
عینی که آن ممکنات و حصول نسبهٔ خاص بحصول الکیفیه هر یک از آنها
بظاهر وجود بآن طریقه که حقایق همیشه در باطن وجود یعنی مرتبهٔ علم
ثابت باشند و آثار و احکامشان که ظلال و عکوس اند مر آنها را در ظاهر
وجود که آئینهٔ باطن وجودست پیدا گردد و هر وقت که ظاهر وجود
متعین گردد بسبب انصباغ بآثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی
باشد از موجودات عینی خارجی و اسما و صفات وی بآن قدر که
خصوصیت شانی که عین ثابتهٔ آن ممکن صورت علمیهٔ آنست تقاضا
کند ظاهر گردد و چون منصبغ گردد بسبب انصباغ بآثار و احکام حقیقتی
دیگر موجودی دیگر باشد از آن موجودات و هکذا الی ما لا نهایه پس این
موجودات متکثره که مسماست بما سوی حق جل و علا نباشد مگر تعینات

نور

نور و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر بحسب مدارک و مشاعر که
از احکام و آثار آن حقایقست متعدد و متکثر می نماید و حقیقت
بر همان وحدت حقیقی خودست که منبع است مر وحدت و کثرت
و بساطت و ترکیب و ظهور و بطون را و پوشیده نیست که تعین
صفت متعین است و صفت عین موصوفست من حیث الوجود
اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم و ازینجهت است که گفته اند توحید
وجود راست و تمیز علم را نظم تعین شد وجود ذات کونین •
یکی از علم دان یک ظاهر عین • و تعین چونک معدومست معلوم •
نباشد غیر حق جز امر معدوم • و مراد از شئونات ذاتیه که آنرا حروف
عالیات خوانند نسب و اعتباراتیست مندرج در ذات نه مثل اندراج
جزو در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مانند اندراج لازم در ملزوم
یعنی بودن آن نسب بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشند چون
اندراج نصفیت و ثلثیت در واحد عددی پیش از آنکه جزو اثنینیت
یا ثلثه واقع شود و همین نسب و اعتبارات بعینها بعد از ظهور در مراتب
وجودیات و خروج از قوت بفعل چون جزو واقع شدن واحد این
اعداد را آثار و احکام خاصیه گویند نظم جهان چون
اعتبارات وجودست • سراسر عارض ذات وجودست •
بود در نیستی خویش پنهان • شود ز آئینهٔ هستی نمایان • چون این
تحقیق مقرر گشت پس معنی بیت این است که چون انسان خود را
شخصی دید متعین بتعین خاص مشتمل بر جمیع تعینات الهی و کونی
تفکر کرد و سیر نمود از تعین امکانی که در اول نظر مدرک می شود بسوی
وجود که وجوب وصف خاص اوست بکشفی عیانی نه استدلالی
بواسطهٔ مناسبت میان موصوف و عارف که هر یکی واحدند بالذات

و کثیر نیز بالاعتبارات و دانستی که آنچه معتبر است بمن در حقیقت
آن هستی مطلق است نه تعین اعتباری **ز جزوی سوی کلی یک**
یک سفر کرد وز آنجا باز بر عالم گذر کرد یعنی از تعین خاص جزوی
انتقال نمود بوجود مطلق واحد بسیر عروجی که حرکت معنویست از کثرت
و صورت بمعنی و وحدت و مبدا این سیر نشاه انسانی است و نهایتش
نقطه احدیت برخلاف سیر نزولی و ظهوری که عبارتست از تنزل وجود
مطلق در مراتب کثرات امکانیه بجهت اظهار احکام و آثار که مسماست
بسیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزوی و نهایت این سیر نشاه انسانیست
که نهایت تنزلات نصف نزول دایره وجودست و ازین جهت انسانرا
مطلع الفجر میگویند که نهایت شب کثرت و بدایت روز وحدتست
و چون سیر الی الله بنهایت رسید بواسطه ارشاد مرشد و سلوک
طریق تصفیه از صفات بشری و حصول انوار الهی و سیران و طیران
در ملک و ملکوت و وصول بفنا فی الله و اتصال بمقام اطلاق و بقا
بالله که و من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته از آنجا بجهت
تکمیل ناقصان بمقتضی حکمت الهی باز بر تعینات عالم گذر کرد و بسیر بالله
رجوع نمود و دید حق بینش مشاهده گشت که موجود حقیقی نیست
بغیر از وجود واحد که بصور اشیا تجلی نموده چنانچه سابقا بتحقیق پیوست
نظم خوشا جانی که غرق بحر ازنست • نیاز و ناز او با بی
نیازست • چو بحر بی نیاز هستی زبر خواند • ز چشم و دل دمادم گوهر افشاند •
ز راح عشق روحش از ازل مست • دو عالم تا ابد انداخت از دست •
چو گشت از سر کار دوست آگاه • بدید از چشم و دل جز نور الله
جهانرا دید امر اعتباری چو واحد گشته در اعداد ساری
و دانستی که سریان وجود واحد در کثرات اکوان همچو سریان واحدست در اعداد

بی پایان که آن کثرت در حقیقت غیر از تکرار واحد نیست و ماده
اعداد واحد متکررست و صورت اعداد بهم واحدست پس ظاهر شد که
همه اعداد بواحد موجودند و واحد بر واحدیت خود ازلا و ابدا باقیست
نظم احد در ما ز ده هم صورت آمد • عدد را بس عدد از وی
فرا مد • کدامین عاقل آرد اندرین شک • که دو در اصل خود باشد
دو تا یک • نباشد جز احد چیزی عدد را • عدد تکرار و طالب شد احد را •
و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحدند **نظم**
بود شکل سه در سینه کینه انگیز • ز چار اندر چهاری مهر آمیز • همه باشد
خواص واحد فرد • که آنرا ظاهر از عقد عدد کرد • همچنان مراتب ممکنات
نیز شرایط ظهور احکام الهیه اند و ارتباط را میان ممکن و واجب که
واجب که موجد خلق است و خلق منفصل مراتب تنزلات و ظهورات
واجب **شعر** وجود ما اگرچه هست از حق • بود هم ظاهر از ما
مطلق • که بی واجب نباشد هست ممکن • برون از خلق نابد حق
ز باطن • **جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آندم که آمد باز**
پس شد عالم خلق عالمیست که اشارت حسی بدان راه یابد و موجود باشد
بماده و مدت و آنرا عالم شهادت و عالم سفلی و عالم ملک نیز گویند و عالم
امر عالمیست که اشارت حسی بدان راه نیابد و بمجرد امر موجود
شده باشد و آنرا عالم غیب و عالم علوی و عالم ملکوت نیز خوانند و قول
حق سبحانه که فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم خلق است و ما لا
تبصرون بعالم امر و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی ظهور یافته بسیر
نزولی تا مرتبه اسفل السافلین انسانی و باز همان نفس از مرتبه
انسانی برفع تعینات بسیر رجوعی بوجود مطلق باز گشته و نقطه
آخر باول پیوسته چه سابقا گذشت که افاضه وجود و کمالات بفیض

واحدست و کمال انسان آنست بمقام فنا فی الله رسد **نظم**
بیکدم آدمی از قرب خلاق • فتد بر خاک و باز آید باطلاق • و می شاید
که مراد آن باشد که همان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود بر عالم غیب و
شهادت کرده بود در همان آن باز گشت و ممکنات بعدم اصلی خود
رجوع نمودند که اگر دو زمان باید و آن متصل بودی و باز نگشتی ممکنات
بعدم اصلی خود رجوع نمودند که اگر دو زمان باید و آن متصل بودی و باز
نگشتی ممکنات در حقیقت به بقا متصف شدندی و این مخالف
ذوق و وجدان ارباب عرفانست بلکه حق آنست که چنانچه بعضی
از اسماء الهی اقتضاء وجود اشیا میکنند همچنان بعضی دیگر اقتضا
عدم اشیا میکنند مثل معید و ممیت و قهار و حضرت آفریدگار در
هر آن بهر یک ازین دو نوع اسما تجلی مینماید و اشیا در هر آنی بعدم
اصلی و فناء ذاتی خود راجع میشوند و از خلعت عاریتی وجود متخلع
میگردند و لیکن بسبب مددی که دم بدم از صفت بقا حق تعالی
بدیشان میپیوندد در همان آن بوجودی دیگر متلبس میگردند و این خلع
و لبس دایما واقعست اما محجوب بجهة تعاقب امثال و تناسب احوال
می پندارد که وجود عالم بر یک حالتست و دوار ازمنهٔ متوالیه بر یک
منوال **شعر** جهان را هر نفس جبار اعظم • کند معدوم و هم موجود
آن دم • اگرچه هست از وی سر عطایی • ولی هر اسم وی دارد سخائی •
هر آنی اگر صد ره جهانیست • کند یک اسم ستش دیگری نیست آ[؟]
ولی اینجا که آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست
زیرا که چنانچه مراتب موجودات امر اعتباری است آمد شد نیز
همین اعتباری بیش نیست چه در حقیقت بغیر از یک وجود نیست
که هر لحظه بصورتی بر می آید و آمد شد امریست که ناظر را از نسبت مظاهر
با یکدیگر و از تقدم و تأخر بعضی با بعضی متوهم میشود و فی الواقع وقوع
ندارد و اگر واقع بودی بایستی که از هر مرتبه بمرتبهٔ دیگر تنزل یا ترقی
کردی مرتبهٔ اول بکل منعدم گشتی و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که
داشتند دارند بلکه در واقع در هر آن جهان معدوم میشود و باز موجود
میگردد و آمد شد حقیقی موقوفست بر اینکه آینده و رونده بعینه
باقی باشد در زمان آمدن و رفتن بلکه اینجا آمدن عین رفتن
است و رفتن عین آمدن چه هر دو واقعند در یک آن و لو [؟] سرعت
تجدد فیض رحمانی آن ایجاد و اعدام خلاف مدارک
عوام است **شعر** نه کاهد بحر هستی نه فزاید • رود
امواج از آن دریا و آید • جهان عارف چو این امواج خواند •
چگونه درد و آن بافتش داند • **باصل خویش راجع گشت اشیا**
همه یک چیز شد پنهان و پیدا یعنی در نظر عارف اشیا باصل خود که
عدمست باز گشت و از عالم غیب و شهادت بجز وجود واحد
چیزی نماند و چون رخش غیرت بر سر توهم غیریت و ملاحظهٔ
اثنینیت راند همه را محو گردد و روی باصل واحد آورد **شعر**
زدو قاین عدم دل گشت موجود • عدم آمد وجود جان بیفزود •
و می تواند که مراد باصل اشیا وجود مطلق باشد که ذات و عین
همه اشیاست و تغایر و تکثر ایشان اعتباریست نه ذاتی
و می شاید که مراد از رجوع اشیا باصل خویش رجوع در حالت
اعدام باشد در هر آن و تنبیه باشد بر آنکه نفس رحمان در هر آن
توحید کثیر است و تکثیر واحد و این معنی بغایت مناسبست
باین بیت که **تعالی الله قدیمی کو بیکدم** **کند آغاز و انجام**
دو عالم • یعنی رفیع و عظیمست خداوند عظیم که بیک نفس
قدیم

رحمانی بحکم اولیت عالم غیب و شهادت را از کتم عدم و ومقدت
بصحرای وجود وکثرت می آرد و باز بمقتضای آخریت از ظاهر وجود
وکثرت بباطن وجود و وحدت می برد و غایت فاضه وجود تکثیر نست
و انجام آن توحید **شعر** معاد و مبداء اشیا هر دم • توئی ای
ذات پاکت نور عالم • تویی در هر نفس اول هم آخر • جهان از مهر
دیدار تو ظاهر • اگر بحر کرم در موج نگردم • بیاری نیست گردد جمله عالم •
جهان امر و خلق اینجا یکی شد • یکی بسیار و بسیار اندکی شد
یعنی در مقام وحدت وجود هر دو عالم یکیست و در تجلی ظهور آن یکی
بسیار گشته و بصورت همه بر آمده و در تجلی شعوری که سیر عروجیست
کثیر واحد شده و تعینات و همی نمانده یا مراد ازین مقال آنست که
در حین اعدام و ایجاد در صورت تجدد امثال **همه از وهم**
تست این صورت غیر • که نقطه دایره است از سرعت سیر گویا جواب
و سوال محجوب هم خیال است که میگوید تعدد اشیا و تمایز وجود آنها
حقیقی است نه اعتباری و معلوم است بالبداهه پس انکار آن
مکابره باشد و تفصیل جواب آنست که نمود غیریت اشیا و توهم بقا
از مقتضای قوت واهمه است که شان او ادراک معانی جزئیه مادیه
است چون صداقت زید و عداوت عمرو و حکم او در کلیات و
حقایق نظریات اعتبار ندارد بلکه غلطهای حواس بسیار است چنانچه
احول یکی را دو می بیند و سراب را که معدوم است حس آنرا موجود
می پندارد و قطره نازله را خط مستقیم می انگارد و نقطه جواله
دایره خیال مینماید و حالس کشتی کشتی متحرک را ساکن می بیند
و کنار دریا متحرک میداند و ازین مقوله بیشمار است پس احکام وهم
و حواس اعتماد را نشاید **شعر** درون پرده غفلت مه و سال

کنند

کنند خواب و خیالست مختلف حال • رها کن یکزمان این وهم و پندار •
ز خواب جهل خود را ساز بیدار • با هل درد یکدم همنفس باش • بجان و دل
برو در عشق جان باز • که تا گردد دری بر روی جان باز • ببینی نور رخسار
الهی • بدانی سر عالم را کماهی • پس صواب آنست که عارف را بدیده بصیرت
مشاهده گشته که همچنانکه نقطه آتش از سرعت حرکت دوری دایره مینماید
و در حقیقت بغیر از یک نقطه آنجا موجودی نیست همچنان نقطه وحدت
بجهت سرعت تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات بصورت دایم
موجودات نموده و از تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات بصورت
دایم موجودات نموده و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شده
و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده و بقاء ممکنات متوهم
گشته با وجود آنکه بغیر از یک نقطه وجود موجودی نیست **شعر**
جز دریا بحر کرم موج دمادم • ندید از وی بجز موج اهل عالم • زمی بحری که از باطن
بظاهر • نماید موج و موجش گشت سائر • شدا از دریا عیان ماهی فراوان •
ز ذاتش بو می ماهی بحر پنهان • بروی آمد بخاری از دل یم • فرو پوشید
روی بحر محکم • **یکی خطست از اول تا باخر • بر و خلق جهان**
گشته مسافر از عقل اول تا وجود کمل و از و تا مرتبه مبداء اول یک
خط مستدیر موهومست که از تجدد تعینات نقطه وحدت نمود میشود
و بران خط خلق عالم مسافرند از بطون بظهور می آیند و از ظهور ببطون
می روند کما بدأکم تعودون **نظم** دو در دارد سرای ملک امکان •
گشاده سوی هستی یک در آن • دری دیگر بسوی نیستی باز •
و زان در ها خلایق در تک و تاز • درون آیند از آن یک در نمایان •
برون آیند از آن دیگر شتابان • بسوی اصل خود هر یک روانه • بود حق
باقی و بس زان میانه • **درین راه انبیا چون ساربانند**

دلیل و رهنمای کار بایند بدانکه موجودات خارجی در صلاحیت مظهریت اسما و صفات الهی متفاوتند که زیراکه ایشان مظاهر اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صور شئونات ذاتیه و شئونات در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات آنها مختلفند بعضی در کمال اطلاقند و مناسبت تام با وجود حق دارند که بی اشتراط امری موجود میشوند چون ماهیت قلم اعلی و بعضی مشروطند بوجود امری یا بیشتر چون ماهیت لوح و سائر ماهیات و هر چند شرایط و وجود بیشتر میشود بعد ان موجود از حضرت حق بیشتر میگردد و ابعد موجودات ازین حیثیت ماهیت انسانی است بوجود العنصری و لهذا احتیاج و حجب ما نعه از رجوع بوحدت ذات در وا فزون ترست اما استعداد برفع آن حجب دارد بخلاف سائر حقایق که در مقام خود محجوب سند و استعداد تجاوز از آن نزارد و همچنین بعضی از موجودات در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شئون از حیطه آن خارج نیست چون کمل افراد انسان از انبیا و اولیا علیهم السلام و بعضی اشتمال بر بعضی از شئونات دارند چون حقایق متفرقه عالم و کمل انسان نیز در فضیلت جمعیت متفاوتند زیرا اگر چه همه در مظهریت همه اسما متساوی اند اما بعضی از آن قبیلند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب ترست و باقی اسما در تحت آن مغلوب و مندرج و بغیر از پیغمبر ما و اوصیا آنحضرت علیهم الصلوة والسلام و کمل ورثه وی همه انبیا و اولیا ازین قبیل اند که ظهور اسما و صفات در ایشان باعتدال نیست و اعظم همه موجودات و اشرف و اقدم و اسبق همه ممکنات صورة و معنی ظاهرا و باطنا بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بعد از وی سائر دوازده امام علیهم السلام لقوله صلی الله علیه و سلم خلق الله نور روحی و روح علی بن ابی طالب قبل ان یخلق الخلق بالفی الف عام و قوله علیه السلام انا و علی من نور واحد مرویست از حسین بن علی علیهما السلام که گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود

ازبرای

ازبرای من و ازبرای برادر من حسن که برگزید شما را خدای تعالی از زمین و از پدر و مادر شما و برگزید از صلب تو ای حسین نه امام قایم ایشان تاسع ایشان نست و همه را فضل و منزلت در امامت یکیست و چون افراد انسانی محتاجند بهدایت انبیا که ایشان بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق و امور و منازل و مراحل و مهلکات و موانع راه حقیقت یافته اند ناظم کتاب قدس سره انبیا را تشبیه بساربان فرمود که چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاه بانی اشتران مینماید و کار و از احمال و انتقال بوسیله اشتران باربردار بمنزل میرساند انبیا نیز محافظت نفوس خلایق مینمایند از افراط و تفریط در اخلاق و اعمال و بصراط مستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال میرسانند و درین تشبیه اشارتست بدانکه نفس انسان نیز بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند در اصلاح یعنی اشتری که روز عید قربانی در مکه ذبح مینمایند چه کمال او را در آنست که او را به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نمایند **شعر**

شده از انبیا چون صبح صادق • هویدا سر خلق و رمز خالق •
کشیده از میان تیغ خلافت • برای ذبح نفس دون زرافت •
از ایشان یافته ابرار تکمیل • خداشان برد و عالم کرده تفضیل •

وز ایشان سید ما گشته سالار • هم اول هم آخر درین کار

که نبوتست یعنی خبر دادن از ذات و صفات و اسما و احکام الهی • و این اخبار اولا حاصل حقیقت محمدیست که عقل کل است بی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه آن بر عقول و نفوس و آخرا بر خاصه صورت آنحضرتست که ختم نبوت بر وی شد و هر پیغمبری از زمان آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوت روح اعظم که مظهر جامع الله است و مجموع اسما و صفات در وی ظهور یافته است باعتدال این نبوت حقیقت

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ذاتی دایمی باشد چون ولایت شاه
ولایت ونبوت سایر مظاهر عرضی زایل **شعر** در آن اول نور او از مطلع
غیب • جهان را پاک از ظلمت ریب • هویدا ساخت ذات جمله اشیا •
که اصل جمله او آمد ز مبدا • در آخر کرد باز او دعوت عام • بر او شد ختم
اصل وفرع اسلام • بنور وی هویدا هم علی بود • که پیش از آفرینش
او ولی بود • نمود او اولیا را ره بتوحید • از و گشتند خاصان اهل تفرید •
پس از وی آل فرخنده مآلش • کز ایشان بود ایمان را کمالش • منم خاک
قدم زان شهریاران • هوای روضه شان خواهم ز یزدان • روان جانم
فدای آن قدم باد • دلم مرغ حریم آن حرم باد • **احد در میم احمد گشت
ظاهر   درین دور آمد اول عین آخر** یعنی احد که اسم ذاتست
باعتبار انتفاء اعتبارات وتعینات در میم احمد که تعین محمدیست وما به
الامتیاز احمد از احد ظاهر گشت چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمدیست
وباقی موجودات مظهر حقیقت احمد زیرا که چنانکه حق را در همه موجودات
سریانست انسان کامل نیز سریانست ومیم در عدد چهل است واشارتست
بمراتب کلیه ممکنات که بمثابه اجزاء حقیقت محمدی اند ودر صورت معنی
آنحضرت ظهور یافته **شعر** بچهل شد مظهر کلی خدا را • بود عقل کل ونفس وهیولی •
طبیعت عرش وکرسی هفت افلاک • ده و دو برج وسبعه اختر زخاک پاک •
چهار از عنصر آمد سه ز مولود • چهار از عنصر آمد • وگر انسان که هست
از جمله مقصود • ودرین دور که دایره موجوداتست اول عقل کلست
عین آخر آمد که انسانست ونقطه آخر باول اتصال یافت وپرتو کمال تام
بر انسان کامل تافت **شعر** در کل تو مطلق از قید رسوم است •
سپهر دین تو دنیار النجوم است • **بر و ختم آمده پایان این راه
برو منزل شد ادعوا الی الله** اشارتست بآیت کریمه قل هذه سبیلی

ادعو

ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگو ای محمد که طریق توحید ذاتی راه راست
منست وخلایق را باسم جامع الله میخوانم که من مظهر ویم ببصیرت ودعوت
بر بصیرت اینست که ایشانرا از اسماء متفرقه باسم اعظم الله میخوانند و
لهذا دعوت آنحضرت شامل دعوت تمامت انبیاست ودین
وی ناسخ همه ادیان ونبوت بر وختم گشته تا چنانچه نبوت وی ازلی
بود ابدی هم باشد **نظم** خوشا جانی که در راهش نثارست •
دلش از شوق او دایم فگارست • غمش را وقف کرده خانه دل •
دوا از درد دردش کرده حاصل • نباشد جز غم وی آرزویش •
کند صد جان فدای تار مویش • سر از تبعیت وی برندارد • اگر خود
بر سرش شمشیر بارد **مقام دلگشایش جمع جمعیت   جمال جان
فزایش شمع جمعیت** آنچه بر دل سالک بمحض موهبت حق وارد میشود
بی تعمل وباز بظهور صفات نفس زایل میگردد آنرا حال خوانند وچون
حال دایمی شود ملک سالک گردد ومقام نامند چه سالک گردد مقام
در و اقامت نموده وجمع در اصطلاح این طایفه مشاهده حقست
بی خلق در مقام فناء سالک وفرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه
بیند وحق بغیر داند وجمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق را
در همه موجودات مشاهده نماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته واین
مقام بقاء بالله است وآنرا فرق بعد الجمع وفرق ثانی وصحو بعد المحو هم
خوانند ومقام اعلی کاملانست که هر یک از وحدت وکثرت نزد وی
آیینه یکدیگر شوند ورؤیت هیچ یک از آن دیگر محتجب نگردد **شعر**
بود فرق احتجاب حق باعیان • که هست آن حال وصف خلق بیان •
دگر جمع آنکه حق بیند بهر جا • شود فانی زغیر حق تعالی • وگر
قایم بحق بیند جهانرا • همی خوانند جمع الجمع آنرا • کمال اهل دل این

جمع جمعیت • که عارف را شد کثرت چو شمعست • نباشد از حق
و خلقش حجابی • حق ز و فوت نی در هیچ بابی • و این مقام
دلکش بمقام حضرت رسالتست و جمال جان نوازش که جامعیت کمالات
روشن گشته انجمنهای دلها بجمیع کمالاتست که بواطن همه از نور فیض
عام وی منورست شعر بود نور نبی خور آفتابی • که ذرات جهان را
داد تابی • نباشد در همه عالم مقامی • که از فیضش در آنجا نیست نامی
شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته دست جانها دامن وی
چه بحکم و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین • ارواح مقدسه جمیع اولیا
تا دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آنحضرت نزدند بتوحید
عیانی نرسیدند درین ره اولیا باز از پی پیش نشانی میدهند
از منزل خویش یعنی درین راه خط مستقیم موهوم که از اعتبار
مبدا و معاد بهویدا شده است باز از تقدم و تاخر در کمال بسبب
تفاوت استعدادات چنانچه در میان پیغمبران بود که تلک الرسل
فضلنا بعضهم علی بعض نشانی از وجدان خود میدهند و از حال
و مقام کشفی خود خبری مناسب ادراک خود میگویند شعر اگرچه عارف
از حق گشت آگاه • نباید در حریم ذات او راه • ز ذات بی نشان
او نشان هیچ • همه علم و عیان هیچ در بیان هیچ بجز خویش چون گشتند
واقف سخن گفتند در معروف و عارف یعنی چون بنهایت
استعداد و غایت کمال خود که اتصال بهدایت رسیدند و معرفت
حقیقی حاصل کرده سخن در معروف و عارف گفتند عارف سالکیست که
از مرتبه تقید بمقام اطلاق سیر نموده باشد و معروف وجود مطلق است
که مبدا و معاد همه است یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی از قرب و بعد و سیر زورق ارباب سکر را از اولیاء الله حالتیست

انبیا همه

و استغراق

و استغراق در بحر وحدت افتاد اسرار الهی جاریست مثلا قطره
در حین وصول وی بدریا و اضمحلال تعین وی آنجا اگر گوید که من عین
دریایم عجب نباشد شعر چو سالک از خودی خویشتن رست •
دل از خود برگرفت و در خدا بست • خیال خود در آیینه رخ دوست
به بیند در گمان افتد مگر اوست • بمالد دیده ادراک هر چند ••
همان بیند کند با خویش پیوند • بر آرد دست و بنیاد انا الحق • فلک
بنگارد از بنیاد انا الحق • چو شخصی صورت خود دید در آب • روان
و بنیاد زندگانی جمع احباب • که ما آییم و وصل ما ز آبست • ز ما پیدا همه
شکل حبابست • و کسی اگر حوصله جمع میان احکام مستی و هشیاری باشد
و با رشاد عباد و من عبد الله مامور بود و اگر خواهد که جهت تشویق طالبان
و اعراض ایشان از لذات این جهان و توجه بمبداء اعیان از استغراق و فنا
خویش خبر دهد هم رواست که افشا راز نماید بنسبت بکسانی که صواب
دانند شعر جدا از حق را جدا از فرد حق بین • هر آن چیزی که گوید
جمله حق بین • چو شد وی نیست آنجا جمله حق ماند • بود آیات حق چیزی
که وی خواند • اما بیان روشن روندگان راه طریقت از قرب و بعد حق و سیر
زورق بر مرشد واجبست و قرب سیر سالکست بمقصد حقیقی و
اتصاف بصفات الهی و بعد تقیدست بصفات بشری و لذات نفسانی
که موجب دوری و مهجوریست و زورق تعین انسانیست که سیر
در دریای توحید عیانی و عبور از منازل امواج کثرت امکانی خاصه
نشاء انسانیست نظم نیابد زورق اعیان رهایی • ز غرقاب
غم بحر جدایی بغیر از زورق انسان کامل • که رفت از بحر کثرت سوی
ساحل یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داده از خشکی ساحل
یعنی با وجود کمال معنوی زیرا که سخن در بیان حال اولیاست چون

بمقتضاء غلبهٔ اسم الظاهر بر استعداد وی علم ظاهر که علم شریعت
غالب بود بمقتضای زبان به بیان علامات خشکی ساحل که علم شریعت
کشود جهت معرفت احکام شریعت و عمل بدان و رعایت دقایق آنکه
طریقت و وصول بحالات و مقامات میسر نیست • و سلامت در خشکی
ساحل است لاجرم این عارف که امین حقیقت اسرار خاص حق را
بی اشارت الهی اظهار نمود که دوست از ریا و طعن و انکار جهلا و کسی را
قابلیت استماع آن نیست • و ازین جهت انبیا بر بیان شرایع اقتصار
نمودند و بیان اسرار پیش اغیار نفرمودند **شعر** چو بنود جان کس
از عشق آگاه • نیابد در صف عشاق حق راه • از او چون رسم جان باری
نیاید • سوی بحر عشق خواندن نشاید **یکی گوهر برآورد و هدف شد**
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد جمعی از غواصان دریای معانی جواهر
اسراری که از اصداف ظواهر احکام و آثار بیرون آورده بودند اظهار
فرمودند هدف تیر طعن و ملامت عوام شدند و بزندقه و الحاد اتهام
یافتند تا غایتی که علماء دینی بقتل فتوی دادند **شعر** زهی جهلی که قتل
اهل حق خواست • ازین غم ناله از افلاک برخواست • سفیهان
لئیم با ضلالت • بکشتند انبیا را از جهالت • چو بنود فهم قولی کز حکیم
است • همی گویند کین افک قدیمست • و جماعتی دیگر از آن لآلی معارف
اعراض نمود شرح اصداف شریعت و طریقت فرمودند بنا بر فوایدی
که مذکور است • و گروهی دیگر از مکاشفات خود در یک بعبارتی و اشارتی
بنا بر مناسبتی تعبیر کرده اند چنانکه فرمود **یکی در جزو و کل گفت این**
سخن باز • یکی کرد از قدیم و محدث آغاز • استعمال مطلق بر مقیدات
بغایت مناسب استعمال کثرت بر اجزاء هر موجودی صورت اسم خاص
وجود مطلق واحد است و اسم ظاهرست که تعین و تشخص که مظهرست

محدث

محدث است و وجود مطلق که ظاهرست در همه مظاهر قدیم است و مقصود
بیان مراتب اطلاق و تقیید ست و سر مقید بمطلق و اگر قصوری در عبارت
نماید از تنگی عبارت شاید **شعر** نوای عشق دان گفتار عشاق • اگر از
فقه و یا خود علم اخلاق • بود گفتش سراسر محض ایمان • یقین باشد کمال اهل
عرفان • نماید گر بظاهر کج بود راست • هزاران گنج ز عشق راست آراست •
و طایفه دیگر آن معانی را بنا بر مناسبت و مشابهت در کسوت صورت
ادا نمودند و از هر معنی بلباسی تعبیر فرمودند تا از دید بیگانگان دور مانند و از نظر
نامحرمان مستور و تا شاید که صورت پرستی با استماع آن میل عاید از صورت
بگریزد و در معنی آویزد و تا فهم آن بر جهانیان آسان گردد چو بنده از فهم
محسوس چون بمعقول کلی رسیده اند و ادراک معانی در ضمن صور عادت
طبیعت خود گردانیده و تا اهل صور نیز از ادراک آن بهره ور شوند
و تا تاثیر آن در دلهای عارفان و عاشقان حسن و جمال و مستان غنج و دلال
محبوبان بیشتر باشد **شعر** همی خواهم نقاب روی چون ماه • که از
حسنش نگردد غیر آگاه • و گر طاقت ندارد چشم خونبار • که بیند آفتاب
طلعت یار • کسی کو نیست چشم مهر بینش • بود در دیده خود ابر منعش •
دگر از غمزه و غنج و دلالش • بود در پرده صد تا شیر و حالش • فرمود که
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
کثرت را بزلف و خط تشبیه کرده اند بمناسبت آنکه حاجب جمال وحدتست
و نقطهٔ وحدت را بخال بجهت آنکه مخفی است از کوته نظران عالم خواب
و خیال و عشق و ذوق محبت را بشراب **زیرا که** از جای اصلی خود که قعر خم است
بمحرک بیرونی بجوش می آید و از برای میل ظهور و اظهار بر مردم در خروش
چون سر عشق که از تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل مشتاق بی باکی
بیرون علیان مینماید و همراه آب دیده خونین و همراه آه دل حزین بیرون

می آید دیگر در هر جام و پیمانه بشکلی مینماید مانند عشق که در لباس عشاق
هر جا برنگی برمی آید دیگر در همه اعضای شاربش جاریست مثل عشق که
در همه اجزای صاحبش ساریست دیگر مبخل را اگرچه لئیم باشد کریم سازد
همچو عاشق که نقد هستی بیکبار در بازد دیگر مست بی باک باشد و دلیر چون
عاشق از جان سپر دیگر سربلندان را نیازمند سازد مانند عشق که پادشاهان را
از سریر سلطنت و کامکاری بر خاک مذلت و خواری اندازد دیگر باده خوار
افشای اسرار نماید مثل عاشق زار که به راز عشق با همه کس در گفتار آید
دیگر باده پرست از ذوق عقار بیهوش و مست شود چون عاشق که
هستی و خودپرستی از شوق دیدار مدهوش گردد و از دست رود دیگر
جرعه کش هرچند که بیش نوشند طلبش بیش کوشند مانند عاشق که هرچند عشق
او افزون شود محنت طلبش افزون بود دیگر شراب پرده حیا و حشمت
بردارد مثل عشق که حجاب ناموس و حشمت بیکبار از دست گذارد شعر
چو عاشق باده را چون عشق خود یافت • بده خصلت برتبای غمان تافت •
ز تغرحم که بر رندان زند راه • درآید در خروش و جوش ناگاه •
ندارد شکل و در هر جام و ساغر • بذیرد شکل و رنگ آن سراسر • بود جاری
بهر عضوی ز شارب • کرم سازد بر اهل بخل غالب • شود ترسان
روی بی باک و چالاک • نشیند از نیازش شاه بر خاک • کند افشای
مخفیات و اسرار • برد هوش و خرد از کس بیکبار • و گر هرچند باده
بیش نوشند • بجست و جوی او بیش کوشند • دردی بردهای نام
و ناموس روان بر بام بدنامی زند کوس • در تو انوار الهی را که بر دل
سالک اطوار می تابد و جان وی از آن روشنی می یابد بشمع تشبیه مینماید
و از شاهد تجلی جمال ذات مطلق در صورت مناهی مینماید یکی از هستی
خود گشت بیدار یکی مستوق بت گشت و زنار هیچ حجاب طالب

دیدار

دیدار را عظیم تر از هستی و پندار خود نیست لاجرم اکثر مرشدان اول
طالبان را از این حجاب تحذیر نمایند و اجتناب فرمایند شوق اتن
وصال جان بود رو • گذر از خویش و روآور بمعبود • بجانان زنده شو
ور ز جان خود بمیر • بده جان دامن جانان خود گیر • و فرقه دیگر از ارباب
تجرید با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدانست زنار خدمت
بر میان جان بسته طریق طاعت و عبادت می سپرند و گوی سعادت
بچوگان ریاضت از معرکه مجاهدت می برند • و پیوسته در پی هوسند
تا بسر چشمه حیوة ابدی می رسند نظم به بند از عشق بت زنار ز
خدمت • بجان در کار مردان تا قیامت • توی در پرده گردون نواساز
فزون کن سوز بی برگی بدان ساز • سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد زیرا که در گلشن راز توحید الهی و بوستان
معارف نامتناهی هر یک از بلبلان این طوایف موافق مواقف بنا بر استعداد
مخالف نغمه دیگر سراید و هر مرغی با آهنگ دیگر زبان گشاید و این تفاوت
مراتب و تنوع مشارب سبب مشکل شدن این حقایق است در افهام خلایق
کسی را کاندرین معنیست حیران • ضرورت میشود دانستن آن
یعنی ضروریست آن صاحب حیرت را که آنچه مقصود ست از عبارات
و اشارات آن خلاصه کمکنات معلوم نماید تا طالب قابل را بعد از اطلاع
بر مقامات و بر کمالات ایشان داعیه تحصیل آن حاصل آید و از مقصود
آفرینش بهره مندی یابد • سماع حرف درویشان صوابست • که تنها
حرف ایشان ترا نوابست • دگر باید شود تا دی توحید • رهایی بخشد
از تقلید و تقلید • برایشان هم بیان آن ضروریست که گو آن لغم ز اسباب
دوریست • گذشته هفت و ده از هفتصد سال • ز هجرت ناگهان
در ماه شوال یعنی در تاریخ هفتصد و هفده سال هجری

رسولی با هزاران لطف و احسان ٭ رسید از جانب اهل خراسان
چه رسول مناسب مرسل باید خصوصا که از اقلیمی باقلیمی آید جهة استفسار
اینچنین حقایق و استعلام این همه دقایق ٭ بزرگی کاندر انجا هست
مشهور ٭ باقسام هنر چون چشمه نور ٭ از حسب و نسبی چون سیادت
و علم و معرفت و ولایت و هدایت و مشهور آنست که آن بزرگ
قطب فلک السیاده مرکز دایرة الولایة والسعادة امیر سید حسینی است
صاحب کتاب نزهة الارواح و کنز الرموز و زاد المسافرین و غیر آن
همه اهل خراسان از که و مه ٭ درین عصر از همه گفتند او به
یعنی از همه اهل خراسان که از اقلیم رابعست که اعدل اقالیم است
و منبع فضل و احسان یا از همه عالمیان ٭ نوشته نامهٔ در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی ٭ از اصحاب ذوق و وجدان مصحوب
آن رسول با لطف و احسان نه از روی امتحان چنانچه عادت خود
نمایان نادان است بلکه بجهت رفع شک و شبهه طالبان ٭
در آنجا مشکلی چند از عبارت ٭ اشارتست بآنکه اختلاف
در تعبیرست نه در معانی دلپذیر ٭ ز مشکلهای ارباب اشارت ٭
از اصحاب کشف و شهود ٭ بنظم آورده و پرسیده یک یک ٭
جهانی معنی اندر لفظ اندک ٭ چنانچه عادت اهل فضل و کمال است
که خیر الکلام ما قل و دل خصوصا بطریق نظم که مطبوع طبعها و موزون است
رسول آن نامه را برخواند ناگاه ٭ فتاد احوال او حالی در افواه ٭
یعنی فی الحال در شهر تبریز حکایت آن سؤالات شهد آمیز در دهان خلق افتاد ٭
و چون رسول باداء آن زبان بگشاد ٭ در آن محفل عزیزان جمله حاضر ٭
بدین درویش هر یک گشته ناظر ٭ چه همه اکابر و اهالی را معلوم بود که حل این
مشکلات بقواعد مکاشفات آن عارف واصل خواهد نمود ٭ یکی کو بود

مرد

مرد کار دیده ٭ ز ما صد بار این معنی شنیده ٭ و بارها تکرار تحقیق
این معانی کرده گفته اند که آن بزرگ کامیاب افتخار المشایخ و العارفین
شیخ امین الدین بود که پیر شیخ محمود شبستری است ناظم این کتاب ٭ مرا گفتا
جوابی گوی در دم ٭ کز آنجا نفع گیرند اهل عالم ٭ بقدر استعداد و وسیله
هدایت شود و ارشاد ٭ بدو گفتم چه حاجت کین مسائل ٭ نوشتم بارها
اندر رسائل ٭ چون رسالهٔ حق الیقین و رسالهٔ شاهد و غیر آن ٭ بلی گفتا
ولی بر وفق مسئول ٭ ز تو منظوم میداریم مامول ٭ تا فواید آن بیشتر
باشد و مردم بدان میل بیشتر نمایند و ظاهرست که طبایع و افهام انام
آن مقدار میل که بکتاب گلشن راز دارند بمصنفات این فن هیچ کدام
ندارند ٭ پس از الحاح ایشان کردم آغاز ٭ جواب نامه در الفاظ ایجاز ٭
و بتعلیم تاییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی ٭ بیک لحظه میان
جمع بسیار ٭ بگفتم این سخن بی فکر و تکرار ٭ چنانچه در مقابل هر سؤالی
بیتی در جواب گفته شد فی الحال ٭ شعر ٭ معانی را چو شد الهام یاور ٭
دگر نور دل و طبع سخنور ٭ بنظم آرد اگر صد عالم اسرار ٭ ندارد حاجتی
با فکر و تکرار ٭ کنون از لطف و احسانی که دارند ٭ ز ما این خرده گیری
درگذارند ٭ بحکم نحن صنعتک بالاعتذار بطریق معذرت اشعار میفرماید که اگر آن
رسولان هر که باشد از ارباب عقول اگر بر عیبی و نقصی در عبارات یا قوافی
عبور نمایند از نظر اعتبار دور ننمایند ٭ همه دانند کین کس در همه عمر ٭
نکرده هیچ قصد گفتن شعر ٭ اگرچه کلام موزون اتفاقی بی قصد ازو
واقع شده باشد اما تتبع اصطلاحات شعرا ننموده و لهذا درین بیت
عمر و شعر را بقافیه آورده و حال آنکه قافیه عبارتست از حرف روی
و حرکت ماقبل آن و این دلیلست بر غایت لطف طبع ناظم گواه عاشق
صادق در آستین باشد ٭ بر آن طبعم اگرچه بود قادر ٭ ولی گفتن نبود

الا بنا در که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعهٔ فرموده باشند نه مثنوی
که آن را مطلقا نفی فرموده نه بجهت عجز و قصور طبیعت بلکه بجهة
اشتغال بانچه اهم است از هر صنعت ز نثر ارچه کتب بسیار
می ساخت بنظم مثنوی هرگز نپرداخت چه با رعایت
اوزان و قوافی ادای معانی بطریق وافی دشوارست و محتاج بتفکر
و تکرار بسیار عروض و قافیه معنی نسنجد بهر ظرفی در و معنی
نگنجد عروض میزان شعر را گویند که بآن میزان مکسور شعر از موزون
معلوم می شود و رکن آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض نامند
و ظاهرست که عروض و قافیه میزان الفاظ است نه معانی و الفاظ
ظروف معانی اند و بحر معنی نمیگنجد مگر در مشرب فانی از خویش و باقی بحق
شعر بگردان گرد کار را چاهم ان خلاف کز و روید کلام عشق بی حرف
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید چه معانی
کلیه چون وحدت ذات و صفات و تنوعات تجلیات از حیطهٔ
دلالت حروف بیرونست و از قیاس عقل افزون چو ما از حرف
خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بروی فزائیم چه ادای بعض
معانی مکشوفه بجهة ضیق عبارت بطریق نثر دشوارست و اکتفا
باشارت دران طریق ابرار کی ماند که تنگی عروض و قافیه هم
بآن شود منضم دلا از قافیه و ز لفظ بگذر نظر کن
در رخ زیبای دلبر که دیدن چهرهٔ زیباش یکدم بود بهتر
ز ملک هر دو عالم چون از کلمات گذشته بوی انانیت و مفاخرت
می آمد دفع آن توهم نموده میفرماید ز فخرست این سخن
گر باب شکرست بنزد اهل تمهید عذرست یعنی
جوابی نه دریکر مان و تصنیف کتب فراوان و عدم التفات بنظم

بجهة اشتغال بمرتبهٔ اعلی ازان بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب
شکر نعمتست که اظهار المغنی من الکل و این سخن به پیش صاحب
دل اهل تمهید عذرست و دفع وهم آنکه التفات بنظم الفاظ موجب
نقص کاملیست مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن
چون عطار ناید یعنی چون عار باشد که کاملانی که پیش از وی
بوده اند جهة ترویج راه و روش سالکان و تزئین علم و عرفان
توجه بشعر نموده اند اگرچه زین نمط صد عالم اسرار بود یک
شمه از دکان عطار چون این بیت موهم آنست که معانی
گلشن راز ماخوذ باشد از سخنان بزرگان سخن پرداز نه از
از مکاشفات و وجدانیات خودش دفع آن نموده فرموده اگرچه
زین نمط صد عالم اسرار بود یک شمه از دکان عطار یعنی این
سخنان اتفاقا چنانچه مشهور آن بزرگان شده در نظر شهودی
در آمده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از فرشته که آیهٔ کریمه
الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین اشارت بدانست
به تقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود نسبت کرده

این بیت تکرار نوشته بود

[illegible]

نظم

ز جهلست آنکه دریا را گذارند ● بهر قطره چو مضطر روی آرند ●
سحاب فیض حق چون هست ریزان ● بدان خود را رسان
افتان و خیزان علی الجمله جواب نامه در دم بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
چنانچه در مقابل هر بیتی که مشتمل بر یک سوال بود یک بیت ایراد نمود
و در مقابل بیتی که مشتمل بر دو سوال بود دو بیت نظم نمود
و هر سوال را یک جواب گفت دران مجلس رسول آن نامه را
بستد باعزاز و زان راهی که آمد باز شد باز زیرا که آن رسول را

بجهة جواب آن سؤالات فرستاده بود نیز آنکه اتفاق آن امیر
باشروان نامه را اظهار کردانیده که اگر آنچنان بودی بنظر فی
وراه دیگر توجه نمودی وبار کار دیگر کردی دگر باره عزیز کار
فرمایی مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای وآنچه در کسوت اجمال
ادا یافت در صورت تفصیل باز نمای ولوازم ولواحق آن معانی را
از باطن علم در ظاهر عین جلوه نمای همان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم با عین عیان آر چه اول بجهت اختصار جواب نامه
بطریق علم بود ومشتمل نبود بر مشاهدات ارباب کشف وشهود
واشارت بحالات مناسب وبیان مراتب یقین را اما هم بر طبق
اظهار نهاده ومردم دیده آن از بر سالک گشاده تا طالب صادق
چون بدان روا آورد علم الیقینش مؤدی بعین الیقین وحق الیقین
گردد وآنچه دانسته است در خود بیابد وبرتو معرفت ذوقی ووجدانی
بر وتابد چنانچه ذائق عسل را ذوق شیرینی حاصلست نه گوینده بی ذوق را
شعر خدا هر چیز را در دل نهاده • در وجدان آن بر وی
گشاده که تا هر چیز را داند ببیند • بقدر علم وجدان آن نشیند • وگرنه
آن خیالات برون کند سوی تختیره نموده • نمیدیدم در اوقات آن کمالی
که بر دارم بدو از ذوق حالی واین عدم مجال بواسطهٔ ذوق حالیست
که وصف آن بگفت وگو محالست که صاحب دل بداند که چه حالست
چه اسرار حال بقیل وقال مدرک نشود هر چند از مقام حال بمنزل قال
تنزل نمودن از تلوینست اما ارشاد طالبان مهمات تمکینست ••
ولی بر وفق قول قائل دین نکردم رد سؤال سائل دین
ومراد بقائل دین مخبر صادقست که خبر داده از آیهٔ کریمه واما السائل
فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن وآن بزرگ را سائل دین فرموده
چه

چه مراد وی ترویج اسرار دین وتزیین حالات اهل یقین بوده پی آن
تا شود روشن تر اسرار در آمد طوطی طبع بگفتار وچنانچه طوطی
در نطق تابع معلمست ناطقهٔ ناظم نیز تابع الهام ملک علامست بعون فضل
وتوفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند یعنی این گفتار
در اندک مدتی بیاری وبخشش وتوفیق پروردگارست نه بسعی وکسب
واختیار چه فانی را اختیار کجاست دل از حضرت چو نام نامه
درخواست جواب آمد بدل کاین گلشن ماست که در وی گلهای عجایب اسرار الهی وازهار
آثار نامتناهی جلوه گری نموده اگر چه باب وحی مسدودست اما
الهام بر دل وی که اسمیست از اسمای الهی همیشه نازل است واحکام
اسمای الهی را پیوسته قابل واین الهام نزد اهل الله مسمی است بوحی دل
چو حضرت کرد نام نامه گلشن شود زو چشم دلها جمله روشن
چون تسمیه کننده حق است بالتماس دل نه بنفس هر آینه قرة العین همه اهل
دلان خواهد بود چه فیض عام مطلق بهمه مقیدات میرسد وچشم دل
عبارت است از بصیرت که ادراک این اسرار ومعارف نبوت وولایت
شعر چو شد چشم دل از یادش منور • ببیند دل جمال یار انور •
پس اول یاد حق باید دگر دید • که یاد از دل زداید زنگ تقلید سؤال نخست
نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیزست آنکه گویندش تفکر
یعنی در اصطلاح محققان چون اصل هرچه واجبست بر مکلف معرفت
است زیرا که بر وی متفرعاتست همه عقاید دینی ومعارف یقینی
طلب م وطرق کلیهٔ آن فکر است خواه استدلالی که طلب دلیلست از مصنوع
بصانع وخواه کشفی که رفع حجابست مصنوعست از جمال صانع واگر
چه از روی خصوصیت بی نهایتست که الطرق الی الله بعدد انفاس
الخلایق پس اول واجبات تفکر باشد از آن جهت اول سؤال از آن

فرمود **شعر** شناسای حق اصل کمالست • طریق کلی آن فکر و حالست •
کنند اهل حقیقت رفع استار • ز وجه حق عیان بینند دیدار •
جواب مرا گفتی بگو چبود تفکر • کزین معنی بماندم در تحیر
فایده تکرار معنی سوال تشویق طالب کمالست تا بتوجه تمام متوجه کلام شود
تفکر رفتن از باطل سوی حق • بجزو اندر بدیدن کل مطلق
یعنی تفکر برداشتن حجاب تعینات است که باطل حقیقی از وجه تحقیق حق
حقیقی که وجود مطلق است و اعراض از باطل و توجه تمام بحق بحیثیتی که
بما سوای او شعور نماند بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن تا آنکه
تعین از اعیان فانی و لاشئ محض شود که این محالست و این فنای
کثرات را در نظر شهود عارف فنا فی الله خوانند پس ظاهر شد که مراد
بفنا فنای فی الوجدان است نه فنای فی الاعیان چنانچه مشتبه شده بر بعضی
از افاضل اعیان **شعر** چو هستی گم شود موئی ز خود آگاه • نیابی سوی
کنج هستی راه • و بعد از رجوع بعدم اصلی متحقق شدن به بقای بالله
و دیدن در هر فردی از افراد تعینات که بمثابه جزوی اند از اجزای کل
وجود واحد را که کل مطلق است بلا زاحمت غیریت چه هر مقید مطلق
است با قید تعین اعتباری و چون اعتبارات از نظر شهود محو
گشت جز مطلق نماند چنانکه در واقع موجود در واقع حقیقت همان
وجود مطلق است و بس **شعر** بود یک ذات و باقی اعتبارات • •
شده هر اعتباری پرده ذات • چو برخیزد ترا این پرده از پیش •
بود یک ذات و باقی اعتبارات • شده هر اعتباری پرده ذات • چو
برخیزد ترا این پرده از پیش • بود یک چیز ذات شاه و درویش •
وحق اضافی که در مقابله باطل اضافی است چیزی است که نفع او
نسبت ببعضی اشیا باشد دون بعضی چون عسل که نسبت با مزاج بلغمی

نافع و حق است و بنظر مزاج صفراوی مضر و باطل و این هر دو در تحت
وجود مطلق داخلند **حکیمان که اندرین کردند تصنیف • چنین گفتند
در هنگام تعریف** یعنی تعریف تفکر باصطلاح استدلالیان بدان که حکیم نزد
محققان کسی را میگویند که بطریق دلیل اشیاء موجوده را چنانکه هست
بداند بقدر طاقت بشری و عمل بمقتضای علم نماید **که چون در دل شود
حاصل تصور • نخستین نام وی باشد تذکر** یعنی هرگاه که صورت
اشیا در نفس ناطقه حاصل شود خواه تصوری و یا تصدیقی و خواهی که
مجهول تصوری یا مجهول تصدیقی از آن صور حاصله که مبادی آن
مجهولاتست معلوم سازی نخست آن صور حاصله را متذکر می شوی
و بیاد می آری چه بواسطه التفات بجز ها دیگر از آن صور غافل شده
آن تصور را درین وقت تذکر خوانند و می شاید که مراد آن باشد
چنانکه مذهب بعض حکماست که بعد از تعلق بدن هر تصوری که نفس را
حاصل میشود آن تصور تذکر است زیرا که ادراک معلومات بر وجه کلی
ناطقه را ذاتیست لیکن بواسطه تعلقات جسمانی آنرا فراموش کرده
است چون ثانیا بواسطه حصول اسباب مستعد تصور آن می شود
و ادراک مینماید آن ادراک در حقیقت تذکر میباشد **وز و چون بگذری
هنگام فکرت • بود نام وی اندر عرف عبرت** چون آن تذکر در معلوم
ساختن مجهول از معلومات کافی نیست بلکه واجبست که بعد از یافتن
مبادی مناسبه اجزای معرف و دلیل را یک یک ملاحظه نمایند و بر وجه خاص
با رعایت شرایط معتبره ترتیب کنند چه کسب مجهول از هر معلوم ممکن
نیست و همچنین هر معلوم مناسب بهر طریق که باشد روا نیست پس
ضروری است که از بعض آن معلومات در گذرند و متوجه بعضی دیگر شوند
آن تصور را باعتبار این در گذشتن عبرت نامند که از عبور است

یعنی در گذشتن تصور کان بود بهر ترتیب · نزد اهل عقل آمد تفکر
یعنی آن تصور که موصوف بدان گذشت و ترتیب در واقع شد او را باین
اعتبار تفکر گویند ز ترتیب تصورهای معلوم · شود تصدیق نامفهوم مفهوم
اشارتست بتعریف فکر که ترتیب امور معلومانست تا مؤدی شود
بدانستن مجهولی چون ترتیب حیوان ناطق که از دو تصور انسان حاصل
میشود و مانند ترتیب این دو قول که عالم متغیرست و هر متغیر حادث
است تا تصدیق بانکه عالم حادثست حصول پذیرد و مراد از تصور
درین بیت با تصور مطلق است که شامل تصدیق است و باعث
ناظم تصور را از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب می شود مقدم چون
پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر غالبا از مقدم و تالی معنی لغوی میخواهد
و مراد از آن صغری و کبری است و قیاس شرطی مرکب می باشد از قضیه
شرطیه که مرکبست از مقدم و تالی اصطلاحی و از یکی از آنها و یا از نقیض
آنها ولی ترتیب مذکور را چه و چون · بود محتاج استعمال قانون
که منطق است و از و معلوم میشود که هر معرف و دلیلی از چه مرکب میباید
و چون مرکب میگردد تا مطلوب از و حاصل شود و فکر خطا نبود دگر باره
در آن گر نسبت تایید · هر آینه که باشد محض تقلید یعنی با وجود استعمال
منطق اگر استعداد فطری و صفای باطنی با آن منضم نگردد چیزی بغیر
از تقلید محض حاصل نشود شعر میشو گمراه عقلی کو علیل است ·
که او گویای برهان و دلیلست · همه برهان او شبهه است و اشکال
بود کارش تردد در همه حال · نمی بینی دو عاقل را تو باهم · که برهان
شان بود از هم مسلم · دلیل اهل عقل آمد مظاهر · بود آن خود حجاب
حق ظاهر · دگر دانش که حقایق · بسی صعبست بر اهل دقایق ·
که ذاتیات و عرضیات اشیا · میان آن فرق نتوانند اصلا · ره دور

و در اشارت آن رهاکن چو موسی یک زمان ترک عصا کن اشارتست
بانکه دلیل در آنکه رهنمای عقلاست همچو عصاست که در راه رفتن دست
آویز اعمی است و تا حضرت موسی علیه السلام دلیل میگفت که رب السموات
والارض فرعون بر می آشفت و آنحضرت را مجنون میگفت و چون بحکم و ان
الق عصاک عصای استدلال بینداخت اژدهای وحدت از سر کمال قهر
و جلال بر کثرات موهومه فرعون و هم خیال تافت و همه را بیکدم فرو خورد
طالب قابل نیز میباید که ترک استدلال نماید و بدستگیری مرشد کامل آیینه
دل از غبار اغیار صاف سازد تا آفتاب جمال وحدت حقیقی بر آن پرتو
اندازد و معشوق خود را بدیده اعیان مشاهده کند و علیه بالای از حضرت
موسی علیه السلام سوال نمود که آیا دیدی پروردگار خود را جواب فرمود که
آیا می پرستم چیزی را که نه بینم باز میفرماید که خدا را دیدم پس شناختم پس
پرستیدم نپرستیدم پروردگاری را که ندیدم و این مقام مجذوب سالکست
که اول جذبه رویتست آنگاه سلوک و عبادت و در کلمه لو کشف الغطا
ما ازددت یقینا از آن امام علیه السلام هم اشارت بدین مقام است
زیرا که کسی را که کشف حجاب بجذبه شده باشد چون پرده برافتد ضرورتست
او را عین الیقین حاصل گردد و یقین او زیاده شود شعر نشاید
ذات حق را از جهان دید · که عالم را بنور او توان دید · چو آمد حاجب آن
روی برهان · حجاب افزون شود از کثرت آن · ببیند از پس حجاب روی آور
بنور طلعت زیبای داور · روان جان با ز دست اهل جان گیر · بترک
این جهان گیر و جهان گیر · که تا غالب شود بر چشمت آن نور · کند رنگ دو عالم
بر تو مستور · نه بینی جز رخش از هر چه بینی · عیان گردد ترا علم یقینی ·
فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا ·
در آ در وادی ایمن زمانی · شنو آخر انا الله بی گمانی

بسمع دل زعین جامع خود • که هستی در حقیقت سامع خود • اشارتست
بآیهٔ کریمه ونودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة
أن یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که صفیهٔ
دلست که بدان تجلی را قابلست و بسبیل تخلیه روشنست که مستدعی فیض و
فتوحست در بقعهٔ مبارکه که نشأهٔ انسانی کاملست و اهم مطالب
ازو حاصلست از شجرهٔ حقیقت انسانی که مرآت ذات و صفات ربانی
است ندا کرده شد که ای موسی بدرستی منم الله که پروردگار عالمیانست
بی اشتباه شعر نباشد هستی از ذات تو بیرون • بعالم تو سرایم
چو گردون • یکی سر در درون خون تن بر • به بین تابان مه رخسار دلبر
هر آنچیزیکه میجویی ز خود جوی • همیشه گرد پای حوض خود پوی • محقق راکه
از وحدت شهودست نخستین نظره بر نور وجودست یعنی کاملی که بمقام توحید
عیانی رسیده باشد و حقیقت اشیا را چنانکه هست بنظر تحقیق دیده
چون بدیدهٔ صفا بین در صور همهٔ موجودات مشاهدهٔ حق واحد نماید
در ملاحظهٔ اشیا نظرهٔ اولش بر نور وجود واحد مطلق آید چنانکه هر
بینایی اول چیزی را که می بیند نوریست چو شعاع که واقعست
میان بصر و میان مرئی که اگر آن نور در بصر نیاید هیچ چیز را دیدن
نتواند لیکن مردم از غایت ظهور این نور از ادراک این آن ادراک غافلند
همچنان اول چیزی که منکشفست بر مدرک در نظر انسان نور هستی است
که سبب ادراک اشیاست و واسطهٔ رؤیت هر شعاع و ضیا نور علی
نور یهدی الله لنوره من یشاء نمی بینی چیز را که هیچ خلقی از وجود ندارد علما
و عیان ادراکا و مستتر نیست بلکه نزد محقق مرئی در حقیقت حقست
و بس بحکم الحق محسوس و الخلق معقول چه خلق در حقیقت معدومست
و معدوم چگونه مرئی و محسوس شود و معنی عبارت ناظم قدس سره که از وحدت

شهودست آنست که توحید او را بطریق شهود حاصل است و در بعضی
نسخها چنین واقعست که وحدت در شهودست و معنیش آنست که
مشاهدهٔ او یکیست و یگانگی در دیدن حق دارد دلی کز معرفت
نور صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید مراد معرفت عیانی
شهودیست نه علمی عقلی و قول بعض عرفا که ما رأیت شیئا الا
و رأیت الله فیه موافق این معنی است لیکن بعضی دیگر از اهل
کشف و شهود بحسب اختلاف مشارب و ازمنه در ادراک رؤیت
وجود فرموده اند که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده که بنظر بصیرت
ایشان اولا تلبس بعوارض مشخصه و تعینات اعتباریه منکشف
شده اتحاد رخسار وجود واحد و دیگری فرموده که ما رأیت شیئا
الا و رأیت الله قبله که شاهد وی در همه صورت باده معنی واحد
و شخصی دیگر گفته که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله معه باعتبار آنکه
ظاهر و مظهر اگرچه از حیثیت اطلاق و تقیید مختلفند اما بحسب
ظهور متحدند زیرا که ظاهر در مرتبهٔ مظهر عین مظهرست و وی را
بی مظهر در آن مرتبه ظهوری نیست شعر عارفی که در شهود
حق بروی غالب باشد حق را سبحانه ظاهر بیند و خلق را باطن پس
خلق در نظر وی بمثابهٔ آیینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق
در خلق همچون ظهور صورت در آیینه و اختفای خلق در حق مانند
اختفای آیینه بصورت و در اصطلاح این طایفه این عارف را
ذو العین خوانند و عارفی که شهود خلق بروی غالب باشد خلق را
ظاهر بیند و حق را باطن پس حق در نظر وی بمنزلهٔ آیینه باشد
مر خلق را و خلق بمثابهٔ صورت منطبع در آیینه وی را ذو العقل
نامند و آنکه حق را در خلق مشاهده نماید و خلق را در حق و شهود

هیچ کدام نکرد از شهود دیگری بلکه وجود واحد بالعینه از وجهی حق
بیند و از وجهی خلق و شهود کثرت مانع نشود شهود وحدت را شهود
وحدت حجاب نکردد شهود کثرت را و ویرا ذو العین و العقل گویند شعر
دو عالم جلوه گاه حسن او دان • کند عاشق تماشا این و که آن •
بهر تقدیر مقصودش رخ اوست • اگر چه ز آینه بیند رخ دوست
بود فکر نکو را شرط تجرید • پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید
زیرا که تا صاحب فکرت را تجرید ظاهر که ترک اسباب دنیوی است
و مناصب ارباب اعتبار و تنویر باطن که پاک کردانیدن دلست
از کدورت اغیار حاصل نشود با وجود ذکر رب الانام و توجه تام
و لمعهٔ از برق تأییدات ملک علام فکری که منتج حصول مقصود باشد
میسر نکردد شعر اگر تجرید ظاهر از علایق • دکر تنویر باطن
از عوایق • توجه ذکر و تأییدات فاعل • نباشد راست تأیید
فکر عاقل • هر آنکس را که ایزد راه ننمود • ز استعمال منطق هیچ نکشود نسبت
شود از منطقش افزون تحیر • بکمراهی کشد ویرا تفکر • که ور اتن
تخل از ایزد پاک • حکیم فلسفی چون هست حیران • نمی بیند ز اشیا غیر امکان
نیرزد دین فلسی آن فلسفه باک • که برهانیست قاطع بر سفه پاک • چو
بود بر عقل اعتمادش • هزاران شک و شبهه دست دادش • نزد
دستی بدیل جان آگاه ما • که بود از حیرت مذموم کراه • ز امکان میکند
اثبات واجب • ازین حیران شد اندر کار واجب • هر چیز که در خارج هست
و از لوازم هستی وی آنست که آثار مختصه وی بر وی مترتب
کردد باز آن قبیلست که در ترتب این آثار محتاج جهت بضمیمه که
مادام که بوی منضم نکردد آن آثار بر وی مترتب نشود یا محتاج نیست
بآن ضمیمه بلکه آن آثار بی اشتراط انضمام امری مغایر وی بوی مترتب

استعداد ادراک و تمیز نیستم

از آنکه محتاجست بممکن تعبیر میکنند و از آنکه محتاج نیست بواجب
و از آن ضمیمه بوجود و صوفیه قائلین بوحدت وجود که ارباب کشف
و شهود ند بآن رفته اند که ذات واجب تعالی عین وجودست و وی
بذات خود قایمست و محیط بهمه اشیا و در همه اشیا ساریست
و اشیا بوی قایمند و وجود همه اشیا باحاطه و سریان ویست و ایشان
و هر شی که ارتباط او از وجود زایل شد نیست کشت و علت احتیاج
ممکن برابری هستی و نیستی است نظر بذات وی نزد حکیم و آن امکان
است و بیرون آمدن ویست از عدم بوجود که آن حدوثست تنها
یا با امکان نزد متکلم و ارباب استدلال بوجود واجب چنین اثبات
میکنند که موجود ممکن بجهة امکان یا حدوث محتاجست بعلت آن علت
اگر واجبست مدعی ثابت شد و اگر ممکن باشد باز آن علت ممکن
محتاج خواهد بعلتی باز آن علت یا واجبست و آن مطلوبست یا ممکن
اگر ممکن اول باشد دور لازم آید و اگر دیگری باشد یا آنست که منتهی
بواجب خواهد شد که مطلوبست یا ممکنات غیر متناهیه مترتب خواهد
کشت و آن تسلسل و در اثبات بطلان دور و تسلسل دلیلی که مقدمات
وی همه قطعی باشد و هیچ شبهه پیرامون آن نکردد و موجب اطمینان
قلب شود بغایت مشکل است و ازین جهت مقتضی حیرانی است
شعر چو کردد غرقه در دریای فکرت • شود سرکشته صحرای حیرت
کهی ناظر بدیوان تفکر • کهی غرقه بطوفان تحیر • کهی از دور دارد
سیر منکوس • کهی اندر تسلسل کشته محبوس • دور توقف شی است
علی ما یتوقف علیه چنانکه الف موقوف باشد بر ب و ب بر الف و
تسلسل ترتب امور غیر متناهیه است کفته اند که لابد است که دلیل
از مدلول چیزی باشد و سد و مستلزم باشد چون استعمال مقدمات دلایل

عقلیه بر نتیجه و ذات ممکن پیش اهل ظاهر مباین و مغایر ذات
واجبست و مطلقا بر و استعمال ندارد ناچار موجب حیرت نشست
و سرگشتگی که چو عقلش کرد در هستی توغل • فرو پیچید پایش در تسلسل
و بالضروره بحکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه قائل گشت که
واجب الوجود موجودست بی اشتباه بیت چو باطل بود دور
و هم تسلسل • بود ناچار واجب مبداء کل • فاما معرفت تحقیقی
که علم بحقیقت محالست و برای حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیرست
نه باثبات هر چند موجودات بیشتر اثبات کنند از توحید دورتر ا
فتند از پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدند که خدا را بچه دانستی
فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق شناختم و اشیا را
نیز بحق دانستم بیت بشوی این لوح دل از نقش صورت
که تا معنی در آید بالضرورت ظهور جمله اشیا بضد است ولی حق را
نه مانند و نه ند است یعنی حق را با الوهیت ممانعی و مماثلی نیست بلکه در وجود
شریک ندارد و بغیر از و هیچ موجودی نیست تا آن موجود
بواسطه تضاد و یا مماثلت موجب ظهور حق گردد بلکه اظهر
همه اشیا حقست و همه را بوی توان دریافت گفته اند که
ضد و شبه شریک‌اند در صفات و ند و مثل شریک در ذات
و بعضی بر آنند که ضد و ند و مثل همه بیک معنی اند پس دلیل هستی
حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بهستی وی راه نیست و دلیل را
از هستی ناگزیرست چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه
داند او را یعنی دیده بصیرت فلسفی بی نور کشف و شهود ذات
وجود را بی ضد و همتا چگونه شناسد مگر که بعنایت الهی از پندار موهوم
خود برهد و هستی حقیقی متحقق شود تا همه او بیند و غیری در میان

نبی و طلب دلیل بر ذات وی همچو طلب دلیل ماهیست بر وجود آب بصیر را
در ادراک الوان باستدلال قوت لامسه چه حاجت افتد اگر اندیشک
ندارد واجب از ممکن نمونه چگونه دانیش آخر چگونه
چه میان ذات واجب و ممکن ما به الاشتراک که وسیله معرفت شود نیست
و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داننده باشد محالست
چه دانستن چیزی بچیزی که آن چیز تواند بود که بینهما مشترک باشد و الا
معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و هستی ممکن اضافیست بیش
نیست و عارف حق بحقیقت کسیست که از خود فانی شده باشد
و حق را منزه که لا یعرف الله الا الله شعر چو ممکن در حقیقت هست
معدوم • چگونه باشد او را علم معلوم • ز لوح دل تو حرف غیر بتراش
ضمیر از ناخن افکار مخراش • چو صاف و ساده شد آیینه تو • در آمد
گنج حق در سینه تو بیقین گردد ترا گر هستی حق • شناسا نیست کس
جز هست مطلق • زهی نادان که او خورشید تابان • بنور شمع جوید در بیابان
یعنی در محلی که آنجا نه حائل باشد و نه حجاب خصوصا که نور آن شمع مقتبس
باشد از آن آفتاب چه وجود هر ممکن پرتو نور وجود واجبست
که بقدر استعداد بروی تافته است و از روی روشنی بقدر خود
یافته شعر ز وصف و ذات پاک تو جهان پر • ز برهانت
زمین و آسمان پر • کجا باشد که غوغای تو نبود • فروغ ماه سیمای
تو نبود • تمثیل از [illegible] برای آنکه نور وجود الهی دائما بر مجالی
ذرات جهانیان تابانست و غایت شدت ظهور آن نور سبب
آن شده که مخفی باشد و مستور اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع
او بیک منوال بودی یعنی اگر آفتاب جهانرا حرکت و انتقال و طلوع
و غروب و زوال و تغیر از حالی بحال نبودی و روشنی نور او دائم

یک نوع و یک منوال بودی ندانستی کسی کاین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست چون ظاهر نبودی که روشنی عالم از آفتاب است
هیچ تمیز و تفرقه از اصل تا فرع نبودی و بیننده مشتبه شدی که عالم چون
آفتاب بنور خود روشنست جهان جمله فروغ نور حق دان
زیرا که میان وجود و عدم واسطه نیست و وجود حقیقت پس غیر که
عالمست عدم باشد و لاشیء محض و بروشنی نور وجود مجرد اعتباری
و نمودی دارد چون صورت در آیینه حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتابست از شدت ظهور نور او
دیده ادراک ذات آفتاب نمیتواند کرد غایت ظهور نیز موجب
خفاست چون استتار باستار شعر وجود حق بذات خود
هویداست • چو نوری کز فروغش کون پیداست • هر آنچیزی که
از نورش شود دور • شود در ظلمت اعدام مستور خود ذات حق ندارد
نقل و تحویل زیرا که ظهور نور وجود علی التوالی در اطوار ممکنات از مقتضیات
ذات واجبست و مقتضای ذات هرگز از ان ذات جدا نیست
شعر ضیا هرگز جدا گردد ز خورشید • که باشد مقتضای ذات
جاوید • هر آنچیزی که ذاتش اقتضا کرد • محالست این که تواند
زو جدا کرد • نباید اندرو تغییر و تبدیل تا معلوم شود که وجود ممکن نه
وجود حقیقیست که در مظاهر کونیه ظهور یافته و وجود ممکنات
مجرد رسم و خیالست تو پنداری جهان خود هست دایم بذات
خویشتن پیوسته قایم ارباب عقول ضعیفه که تابش هم نور وجود واحد
حقیقی ندانسته گمان برده اند که اشیا را وجود علی حده هست و بذات
خود قایمند و قائل بقدم زمانی عالم شده اند که تخلف معلول از علت
تامه جایز نیست و این معنی سبب اختلاف اقوال و مذاهب شده

ندانسته اند که یک وجودست که بصور مختلفه بر آمده و از غایت شدت
ظهور نور وحدت و انعکاس او موجودات متکثره می نماید کسی کو عقل
دوراندیش بسی سرگشتگی در پیش دارد مراد از عقل اینجا قوت
عاقله نظریه است که حقایق اشیا را بفکر و استدلال درمی یابد و این
طریق با وجود آنکه موقوفست بر مقدمات بسیار و وسیله مؤونت
تمام نیکو درجه طلب حاضر کردن سعی عبث است و عاقبت مقصود
حقیقی مجهول می ماند با وجود آنکه از ما با ما نزدیکترست و از غایت
قرب دور می نماید و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن که طوایف
استدلالیه را چه مذاهب مختلفه است در وجود واجب و ممکن
از اشتراک و اختلاف و عینیت و غیریت و غیر آن • شعر برآمد ذات
ذات حق بر شکل مرآت • درآمد باز در آیینه آن ذات • بر آیینه
چو آمد چشم آدم • رهی هر یک بشد ز آیینه کم • مگر عارف که از غیب
هنر دید • سراسر صورت و آیینه حق دید • ز دوراندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت
وجود ممکن و عدم انفکاک ایشان از یکدیگر قایل گشته اند ایشان را
فلسفی می نامند و فلسفه مشتق است از فیلاسوف یعنی محب حکمت
و گروهی را که میگویند حق بذات و صفات حلول کرده است در انسان
کامل چون نصاری در حق عیسی علیه السلام و نصیریه درباره
مرتضی علی علیه السلام و مانند بعضی از صوفیه که از حقیقت واقف
نشده اند حلولی میخوانند شعر چو مطلوب از طلب شد ذات
طالب • چگونه داند او حاضر ز غایب • هزاران صاحب فضل
اندرین راه • فتاد از دوربینی در بن چاه خرد را نیست تاب نور آن روی
یعنی عقل بحکم و ما منا الا وله مقام معلوم طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال

ندارد چه نسبت عقل با کشفیات همچو نسبت حواس است با عقلیات چنانچه از حواس
ادراک معقولات نیاید از عقل نیز ادراک مکشوفات نیاید برو از بهر وی چشمی دگر جوی
یعنی دیده دل که مسمی به بصیرت است و تا دیده بصیر بمعاونت ارشاد
کامل حق دان حق بین بکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه
قلب و تخلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست دست ندهد شعر
زنی غیر چشم دل گشاید • رخش در غیر چشم دل نیاید • چون مانع ادراک
نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرضی خاص است که بر دیده ایشان طاری شده
و موجب عدم رویت یا قصور رویت گشته بدان اشارت میفرماید که
دو چشم فلسفی چون بود احول • ز وحدت دیدن حق شد معطل
چه حکیم فلسفی هم در ظاهر و هم در باطن وحدت حق ندید و چون احول یکی را
دو می بیند در هر دو جانب شریک اثبات کرد در باطن بوجودات مجردات
و بغیریت و شرکت در وجود و صفات شان سلسله قایل گشت و در ظاهر
بغیریت وجود مادیات ناطق شد و شریک داشت و یک حقیقت را دو چیز
پنداشت و از ذوق شهود توحید محروم ماند چه مطلوب پیش او حاضر است
و او روی از وی برتافته و سر در بیابان امکان نهاده گرد جهان میدود و دوستان
در دست میطلبد شعر زهی نادان که جانان در دل و جان • نهد
او از طلب سر در بیابان • ز نابینائی آمد رای تشبیه مشبهه آنند که حق
تعالی مانند جسمیست مماس عرش در جهت بالا و پیش بعضی از ناس محاذی
عرش است نه مماس و این طایفه بجهت نابینایی جاهل اند بتنزیه ذاتی الهی
و حال واجب پیش این طایفه سفیه منحصر است در تشبیه و میگویند که علام
در ذات یا صفات یا در تنزیه و تشبیه است یا اجسام و غیر اشیاست در ذات
و صفات پس این گروه مطلقا توحید حق تعالی را ندیده اند و بکمال وحدت
وی نرسیده • ز یک چشمیست ادراکات تنزیه تنزیه تقدیس ذات حقست سبحانه و تعالی

از صفات نقصان و نعوت امکان مطلقا و منزه را یک چشم ثابت گردانید
چه او حق را بصفت تنزیه دیده اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده پس
عارف بحق رسیده و بینا بهر دو دیده آنکس است که میان تشبیه و تنزیه
جمع نماید و حق را بحقیقت واحده که ذات بیتیت مع آثار صفات از جمیع تعینات
منزه داند و از آن روکه اوست که بصورت هر شی ظهور فرموده و بنقش
هر متعینی تجلی نموده مشبه بجمیع تعینات شناسد شعر بود تنزیه
تنها نقص ظاهر • که ظاهر را جدا گرد از مظاهر • ز اسرار ظهورش مانده محروم •
کمالات ظهورش غیر مفهوم • و گر تشبیه تنها بد تر آید • که گردد ذات مطلق
زان مقید • کمال معرفت در جمع اینهاست • طریق استقامت زو
هویداست • ز روی اصل آمد اصل تنزیه • ز روی ظاهریت هست
تشبیه • گهی خورشید باشد گاه دریا • گهی شد کوه قاف و گاه عنقا •
ولی در ذات خود بی این و آنست • بری از وهم و عقل از گمانست •
از آن بی نقش با نقش فراوان • موحد هم مشبه گشته حیران • و چون بحکم کل
یوم هو فی شان حق را شئونی است هر نفس و ظهوری هر آن و تکرار در تجلی
الهی واقع نیست بحکم ذوق و وجدان فرمود تناسخ زان سبب شد کفر
باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل تناسخ انتقال روحست از بدن
عنصری ببدن عنصری دیگر خواه بلند مرتبه تر خواه پست تر چون کتابی که انتساخ
یابد از صفحه بصفحه دیگر و پیش ارباب تناسخ روح انسانی قایم بنفس
بنفس خود در زوال نمی پذیرد لیکن بضرورت از مظهر عنصری که باو قایم است
چون اجزای آن از هم می پاشد بی انقطاع بمظهر عنصری دیگر متعلق میباشد
و تنگ چشمی این طایفه اولا آنست که بدنی که مظهر روحست در اجسام
مادیه منحصر میدانند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافل میمانند و
بمجازات اعمال بر نهج شرع خالق متعال قایل نیستند و ثانیا بانکه نفوس قدسیه

مشاهده را با بدان مستعده بتکرار متعلق می دارند و وسعت میدان فیض الهی
و ظهورات نامتناهی را محال می انگارند و نه دیده اند که هر لحظه جلوه گرست
بنوعی دیگر و تکرار در تجلی واقع نیست بحکم مشاهده ارباب ذوق و نظر که
لا تجلی فی صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین **شعر** ندید اهل تناسخ بعض
یزدان • که گوید صد بدان راهست یکجان • نمی بینند که در هر دم جهانی
کند فانی و بخشد باز جانی • چو بحر جود در موج آرد • هزاران کان ازان
جوی قیمت ندارد • و تا اشاره بدانکه نفس را محتاج می دانند با بدان و روح ایشان
علم نزاهت و اطلاق را ندیده است و از ریاض قدس و تجرد نسیمی بمشام
نرسیده و غافلند ازانکه ارواح در بقا احتیاج باجسام مادی ندارند و الله اعلم
شعر چو از زندان تن بیرون خرامی • تن بینی به از جان گرامی •
چو اکمه بی نصیب از هر کمالست • کسی کو را طریق اعتزالست
یعنی طایفه معتزله مشابه کور مادر زادند که هرگز دیده بر چیزی
نگشاده اند زیرا که اصول معتقدات ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است
و وجدان چه آن طایفه منکر دیدار حضرت کردگارند در هر دو جهان
و سالک طریق تصفیه و تزکیه هم درین عالم بمقامی عروج می نماید که همه
نور تجلی الهی می بیند یعنی مینماید می بیند که نهایت مرتبه قوت علمی نزد
حکما مشاهده جمال الهیت عز و علا دیگر میگویند که بنده آفریدگار
کردکار خود است و دیگر با ثنینیت مبداء افعال قایل شده اند که نیکی
از یزدان است و بدی از نفس و شیطان و دیگر مرتکب کبیره نه مؤمن
است و نه کافر پیش آن فریق و وجدان ارباب کشف و تحقیق آنست که
غیر حق هیچ و لها موجودی نیست کی ماند که خالق فعلی بود یا مبداء
شر گردد و شریک خدا شود **نظم** عجب حالی که چشم خلق مطلق • نه بیند در همه
عالم بجز حق • چه غیر حق که معدوم است محسوس • چگونه باشد ای در رتبت
محسوس • چگونه باشد ای در رتبت محسوس • کسی کز دیدن حق دارد انکار •
کند بر کوری خود بی شک اقرار **کلامی کو ندارد ذوق توحید • بتاریکی
درست از غیم تقلید** یعنی عالم بعلم کلام که عبارتست از معرفة عقاید
دینیه با دله عقلیه مؤیده بدلایل نقلیه چون راه معرفت الهی بپای
استدلال رفته و عقاید دینیه را از دلایل نقلی بتقلید فرا گرفته بواسطه
ابر تقلید و حجاب غیریت اشیا از مشاهده کمال توحید در تاریکی شکوک
شبهات منهمک اند و از نور آفتاب حضرت حقیقی و یقینی دورند •
شعر ز تشکیکات و هم علم تقلید • شود زایل چو شود ذوق توحید •
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر • که از ظاهر نبیند جز مظاهر
مظاهر جمع مظهر است و مظهر شی صورتست و صورت شی عبارت
از امریست که آن شی بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شی تمیز و
تعین ویست چنانکه ظهور جنس در مرتبه انواع تمیز و تعین ویست
بمنوعات و ظهور نوع در مرتبه اشخاص تعین و تمیز ویست بمشخصات
و هر مظهری که هست مغایر است مر آن چیزی را که در وی ظاهر است
و ظاهر بصورت و شبح خود در ان مظهر است نه بذات خود چنانکه
از آیینه و آنچه در ان می نماید این معنی ظاهر است مگر مظاهر
حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که در اینجا ظاهر و مظهر با یکدیگر متحد و
و فرق میان ایشان باطلاق و تقیید است مثلا حقیقة مطلقه
انسانیه باعتبار اطلاق ظاهر است و باعتبار تقیید بمشخصات مظهر و
شک نیست که آن حقیقة مطلقه عین افراد خود است که مظاهر
ویند پس مظهر غیر ظاهر نباشد و ظاهر بذاته در مظهر ظاهر باشد
نه بصورت و شبح چون فرق میان ظاهر و مظهر ظاهر شد بدانکه مصنف
قدس سره میفرماید که چشم ظاهر و باطن از همه طوایف اهل ظاهر که

بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست و باهر و از علوم
ظاهره که بمنزلهٔ قشر است در گذشته اند و گرد علوم باطنه که
بمثابهٔ مغز است نگشته رمد دارد و عارف در رؤیت ایشان کما هی
ایشان را قاصر میشمارند چه دیدهٔ بصیرت ایشان از لذت شهود و ذوق
ادراک اسرار غیبی وجودی محرومست و از آنچه بر ایشان ظاهرست
همین مظاهر مفهومست و حق را بتجلی اسم الظاهر درین مظاهر مشاهده
نمیکنند و نمیدانند که اوست که باسم النور در مظهری ظهور خاص
یافته و پرتو احکام و آثار آن مظهر بر وی تافته بلکه مظهر من
حیث هو مظهر باطن است زیراکه وی حکم آینه دارد چون
آینه از صورت بر برآید صورت نماید نه آینه پس ظهور صفت
ظاهر باشد نه مظهر لیکن باطن این ظاهر عین ظاهرست چنانکه
گذشت اما باعتبار حال تقدم وی بر حال ظهور چه هر متعینی مسبوقست
بلا تعین باطن است **نظم** بر آنکو غالب آمد اسم ظاهر •
ندید او حق ظاهر از مظاهر • ندانست او که او از هر ذره تابان •
بجز نور خدا نبود نمایان • چون معرفت همه عارفان بقدر استعداد
ایشان بود فرمود • **او هر چه گفتند از کم و بیش نشانی داده
اند از مقام خویش** زیراکه تجلی حق بر بندگان بقدر قابلیت ایشان است
پس هر چه دیده اند از دانش زیاده و نقصان همه در خور استعداد
ایشان داشت و این استعداد دست که بسبب تنوع تجلیات الهی وجوب
نقش ظهورات نامتناهی گشته و الا ظهور حق سبحانه و تعالی بنسبت
همه علی السواست و کلمهٔ خلق در آیت کریمهٔ اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی اشارتست باین استعداد و قابلیت که حق سبحانه بفیض
اقدس بر اعیان ممکنه افاضه نموده و بهدایت اشعار فرموده

برفع حجاب میان حق و بنده بعلم یافتن ناحق را در صورت معتقد خود
آن دیگرست منکر شد پس عارف کامل آنست که بحکم الهکم اله واحد
خدای همه را یکی داند و آیت مشاهدهٔ حق در همه صور بر خود خوانده و به
تحصیل ذوق و شهود پردازد و حق را بهیچ صفت و تعین و نسبه
مقید نسازد **شعر** چو در کیش هر یکی نوع دگر بود • کلام دیگران را منع
فرمود • مگر عارف که او جمله یکی دید • نشد گمراه از تعیین و تقیید •
منزه ذاتش از چند و چه و چون یعنی از کمیت و ماهیت و کیفیت چه کمیت
و کیفیت از خواص ممکنات است و همچنانست ماهیت کلیه چه ماهیت
آن بود که در جواب سؤال ما هو واقع شود چون نوع و جنس و حد و حق
تعالی مبراست در حد ذات از کلیه و جزئیه و سایر اعتبارات و منزه
از آنکه کنه وی مدرک عقول گردد و در جواب ما هو واقع شود و ازین
جهت بود که چون فرعون از حضرت موسی علیه السلام سؤال نمود که
ما رب العالمین آن حضرت در جواب فرمود که رب السموات والارض
وما بینهما ان کنتم موقنین و در جواب ما عرضیات ذکر کرد نه ذاتیات
بر سبیل اضطرار از جهت تنبیه و اشعار بر آنکه ذکر کنه ذات متصور
نیست و تعریض کرد بر فرعون که میگفت پیغمبر شما مجنون است که
در جواب ما هو عرضیات ایراد میکند و فرمود رب المشرق والمغرب و ما بینهما
ان کنتم تعقلون یعنی مجنون و بی عقل شمااید که فی الواقع ادراک کنه
حق متعذر نیست و طریق تعریف او منحصرست باضطرار در ذکر صفات
و آثار **شعر** نباشد حد کس تحدید آن ذات • که درک کنهش آید
از محالات • **تعالی شانه عما یقولون** یعنی بلند و مقدس است شان حق از آنچه
میگویند ایشان و تصور میکنند در اذهان چه حصر میکنند او را در حیزی
و مقید میسازند بقیدی و حضرت ذو الجلال والاکرام از غایت شمول

مدارک غایات العقول و ورای ادراک العقل علم حق عنه

فیض عام با همه اشیاست نه بمقارنت زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن
او گردد و هر چه هست همه باضافه بوی موجودند و چون اسقاط این
اضافه نموده شود همه معدوم‌اند و او متقوم همه است در عقل و خارج
بلکه عین همه است زیرا که اوست که تجلی میکند در مراتب کونیه و
ظاهر میشود بصور و حقایق اشیا در علم و عین و از روی تحقق و ثبوت
اظهر همه اشیاست و از روی حقیقت از همه اخفی و لهذا رسول خدا
علیه افضل الصلوات والتحیات فرمود ما عرفناک حق معرفتک و اگر توفیق
راهبر گردد و بعین انصاف نظر فرمائی و تطورات و ظهورات
او را در مراتب مشاهده نمائی بیقین بدانی که هر چه هر طائفه در معرفة
او گفته‌اند همه را جهت صوابی هست و نظر هر کس از مرتبه افتاده
و منع از آن جهت است که او را ساری در همه مراتب مشاهد نکرده‌اند
و منحصر داشته‌اند بر آنچه مشهود هر یک شده است و ذات حق سبحانه
از آن اعلیست که عقل و فکر و قیاس احاطه او تواند نمود و آنچه وسیله
معرفت او می شود بحقیقت هم او تواند بود که بصورت آن وسیله ظاهر
گشته و غیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل وی جز وی نشاید
بود و نهایت روش سالک جز این نیست که در تجلی احدی محو
و ناچیز شود و بعد منیت اصلی خود باز رود تا در نظر شهودش بغیر
حق چیزی نماند و بیقین بداند که موجود بحقیقت غیر وی نتواند شد

شعر
چو سالک از خودی خود فنا شد ● فناء او ز خود عین بقا شد
نه بیند هستی جز هست مطلق ● یقین گردد که جز وی نیست الحق
بس آنکه عارف و دانا شود او ● باسرار هدا بینا شود او ●

سؤال
از فکری که شرط است نزد روندگان راه طریق بعد از آن که سؤال کرده
بود از مطلق فکر و در جواب اشارت شده که حقیقت فکر باصلاح هر فریق

کدامین فکر ما را شرط راه هست ● چرا گه طاعت و گاهی گناه هست

جواب
در آلا فکر کردن شرط راه هست ● ولی در ذات حق محض گناه هست

بدانکه معرفت و ادراک باعتبار کنه ذات و تجرد و از تعینات اسما
و صفات و تلبس بمظاهر کائنات و این ممتنع است که مر غیر حق را زیرا که
از این حیثیت محتجب بحجاب عزت و مختفی است برداء کبریا و عظمت
و هیچ نسبت نیست میان او و میان ماسوی او پس شروع در طریق
معرفت او از این وجه اضاعت بضاعت وقت باشد و طلب آنچه
ممکن نیست ظفر بر تحصیل آن مگر بوجهی اجمالی که بداند که ورای آنچه متعین
شده است امریست که ظهور هر متعین بوست و او فی حد ذاته از
تعین مبراست و لذلک قال سبحانه و تعالی و یحذرکم الله نفسه والله رؤف
بالعباد پس حق سبحانه برحمت کامله و رأفت شامله راحت بندگان خود
خواسته است که ایشان را منع از طلب آنچه ممتنع الحصولست حذر فرموده
و در حدیث نیز وارد است که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله
و مراد بآلا اسما و صفات و افعال خداست که منشاء جمیع نعمتهای ظاهری
و باطنی است و بامداد وسیله آن اشیا از نیستی بهستی آمده‌اند و در خود
استعداد اقدر نعم صوری و معنوی بوده تفکر درین نعمت سالک
طریق الهی را از مرتبه غفلت میکشد بمقام آگاهی و موجب شکری میشود که
سبب گشتن زیادتی نعم است و مقتضی نجات از عذاب و الم چه شکر
آن بود که نعمت را آئینه ملاحظه منعم سازند و کفران آنکه از نعمت
بمنعم نپردازند پس این فکر طاعت باشد بخلاف فکر در ذات الله که
محض گناه است و موجب حیرت و مستدعی اضاعت بضاعت و شیخ
محی الدین رضی الله عنه میفرماید التفکر فی ذات الله محال فلم یبق الا التفکر
فی الکون سؤال اگر گویی چون تفکر در ذات محال است پس نهی متوجه

چون تفکر در ذات محالست پس نهی متوجه چیست **جواب**
آنست که نهی متوجه پندار ذاتست و تفکر دران چنانکه در مثنوی
مذکور است **مثنوی** انکه در ذاتش تفکر کردنیست • در حقیقت
آن نظر در ذات نیست • هست این پندار او زیرا که راه •
صد هزاران پرده آمد تا اله • **شعر** در ادراک ما ایزد چو بگشود
بسوی کنه پاکش راه ننمود • حذر فرمود در ذات از تفکر • که تا باشد
سعی ضایع آن تدبر • و قسم دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار تعینات
نور و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و مرائی تکونات و این ادراک
نیز بر دو گونه است اول ادراک بسیط و آن عبارتست از ادراک
وجود حق سبحانه و تعالی با وجود غفلت ازین ادراک و ازینکه مدرک
وجود حق است که سبحانه دوم ادراک وجود حق سبحانه و تعالی با وجود
شعور باین ادراک و بانکه وجود حق است سبحانه در ظهور وجود حق
بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی
مدرک شود اگر چه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور
مخفی ماند چنانکه در نور که سبب ظهور الوان و اشکال است سابقا
مسطور شد **شعر** ز نور شمع هر چو ما لالا ل چون بود • همیشه
چشم و دل را بود مشهود • شهود آنچه مشهودست حاصل نگردد
طالب آن هیچ عاقل • و نظر باین ادراک بسیط است آنچه
ناظم قدس سره میفرماید که **بود در ذات حق اندیشه باطل**
محال محض دان تحصیل حاصل زیرا که ذات حق عبارتست از هستی
مطلق و دلیل را از هستی چاره نیست پس هر چیزی را در خارج و در ذهن
که وسیله معرفت او سازند ذات او پیشتر ازان حاضرست که
عالم از خاص روشن ترست اگرچه از ادراک او غافلند بواسطه

بواسطه دوام ظهور
شعر دلا تا کی زهجرش نوحه داری • چو نوح از بهر او در نوحه آری •
در وصلی غم هجران بی چیست • ببین مشهود خود کان طلعت کیست •
پس معرفت حق که ادراک بسیط است ذوات را فطری باشد پس قابل تفکر
نبود بلکه تفکر حجاب آن شود و اما ادراک ثانی که ادراک مرکبست محل فکر
و خفا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل
میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب اوست و اشارت باوست
انکه گفته اند که العجز عن درک الادراک **شعر** بود ادراک حق ادراک
فطری • ولی ادراک ادراکست فکری • هر آن حاضر که از جستن نهان
شد • بجد در پیش وصلش کی توان شد • **چو آیات است روشن گشته**
از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات مراد بآیات افعال است و اسما و
صفات که علامت اند و نشانه نسبت بذات و ظاهرست که چشم خورشید
روشن ترست از پرتو و برانکه نور غالب را بنور ضعیف می توان
شناخت مرد و گفتار کسی که ذات را باسما و صفات و کردار داند منشو که
مثل او مثل شخصی باشد که در خواب خیالات چند بیند که مطابق واقع
نبود و در نظر عارف آگاه هر ذره از ذرات موجودات آیتی است
از آیات الله که دلالت بر وجود وحدت آنحضرت دارد و همه بنور او
منور شده اند بی اشتباه **همه عالم بنور اوست پیدا کجا**
او گردد از عالم هویدا هر چند نمود ذره بنور آفتابست فاما کرشته را
کجا آن تابست که وسیله ظهور آفتاب گردد که ما للتراب و رب
الارباب بلکه نظر در دلیل موجب بعدست از مدلول و ذات او محتاج دلیل
نیست بخلاف طور اهل عقول بلکه دلیل بوی حاجت دارد تا سر
از گریبان عدم برآرد **شعر** سزد آنکه جانش ز اهل دیدست • کجا
خورشید از پرتو بدیدست • نمود ذره گرچه ز آفتابست • ظهورش ز

گاه در ذره تابست ٭ چون تجلی نور ذات است که موجب محو تعینات نسبت
فرمود تجلی نور ذات اندر مظاهر ٭ که بنماید جلال و هیبت قاهر
بدانکه چنانچه تجلی حق تعالی باسما و صفات سبب ظهور تعینات
و کثرات است همچنان نور تجلی ذات الهی موجب رفع تعینات و اضمحلال
اعتبارات است و آن تجلی ظهور حضرتست باسم الماحی و القهار و المعید
و الممیت که از اسماء جلالی اند و جلال عبارتست از قهاریت حضرت
مر جمیع اشیا را بافنا در هنگام تجلی ذات خدای تعالی تا هیچ شی نماند که
مشاهده جمال او نماید قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لله
تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه
ما انتهی الیه بصره من خلقه سبحات عبارتست از انوار جمال ذو الجلال که اثر
آن موجب تسبیح و تقدیس ملائکه مقربین میگردد می تواند بود که ضمیر بصره عاید
بحق باشد و ضمیر الیه باسم موصول که مبین شده است بخلق یا بعکس و بر هر
تقدیر میتوانند که هر یک از حجب و کشف و احراق را نظر بتجلیات وجودی اعتبار
کنند که معنی حدیث بر احتمال اول چنین شود که خدای تعالی را هفتاد
هزار حجابست از نور چون روحانیات از عقول و نفوس و از ظلمت
مانند جسمانیات اگر کشف کند آنرا حق تعالی در نفس امر بسته همه موجودات
عینی یا بعض آن و تجلی کند بوحدت صرف خود هر آینه بسوزاند اشراقات
وحدت ذات خلق را که مرتفع شده است بسته بوی آن حجب را و برون
آرد او را از مرتبه وجود عینی چون مسبات در اسما انتهی الیه بصره
آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه
و تعالی بمبصر بعد از کشف و قبل از کشف برابر است از انتها بصر
معنی ای حجابی یعنی و اسطگی باید خواست که نسبت بخلق لازم انتهای بصر است
و بر احتمال دوم که ضمیر بصره عاید بخلق باشد و ضمیر الیه بحق بر تقدیر نظر اطلاق

41 وجودی معنی حدیث این بود که خدا را هفتاد هزار حجابست اگر کشف
کند آن حجب را در نفس امر بسته بهمه موجودات عینی یا بعض آن هر آینه
بسوزاند انوار ذات خلقی را که باقی نمانده است میان او و میان حق
حجاب و برین تقدیر انتهاء بصر بر حقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعضی
موجودات را قوت ابصار و ادراک نیست چون اوصاف خلقی قال الله تعالی
فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا شعر اگر برقع براندازد ز رخسار ٭ دو کون از
تاب او سازد بیکبار ٭ کند گر نور ذات او تجلی ٭ شود هر دو جهان ها خالی
و می تواند که هر یک از حجاب و کشف و احراق را نظر بتجلیات شهودی ملاحظه
نمایند بر تقدیر اول معنی آن این بود که اگر کشف کند حق تعالی را آن حجب نورانی
و ظلمانی از شهود بعض بندگان خود فانی سازد او را اشراق نور ذات
از وجود خود وجود را و اوصاف خود در نظر شهود او زیرا که باقی نماند میان او
و میان خدا حجابی که باقی گذارد مر او وجود او را و وجود اوصاف او را در نظر
شهود خود شی و بر تقدیر دوم معنیش این باشد اگر کشف کند حق سبحانه آن حجب را
از نظر شهود بعض بندگان خود فانی سازد او را تجلیات ذاتی از وجود خود
و اوصافش در نظر شهودی وقتی که منتهی شود بصر وی تاب اشراقات او ادراک
کند آنرا و درین حال که این امور را نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند می توان
گر این حجب صفات آدمی باشد نورانی مثل علم و یقین و احوال و مقامات
و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی مانند جهل و گمان و رسوم و عادات و جمله اخلاق
ذمیمه چنانچه طائفه بر آن رفته اند که و شک نیست که چون صفات و آثار
آن از سالک محو شود و از نظر شهود وی بر خیزد بی صفت و بی نشان گردد
بس قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد گشت شعر
اگر فانی شود اوصاف سالک ٭ ز نور ذات گردد زود هالک ٭ چو شمع
مهر حق در دل بر افروخت ٭ سراسر وصف و ذات خویشتن سوخت

پس آنچه صاحب لمعات قدس سره فرموده که اگر خانچه درین مقام حجب
صفات نبودی هر آینه با موصوف سوخته گشتندی و می بینیم که نمی سوزند
وقتی راست باشد که آنرا حجب تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتها بصری
بی واسطگی خواهند زیرا که بران تقدیر لازم می آید که اولا صفات بسوزند
و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر و می بینیم که نمی سوزند
و منعدم نمی شوند بلکه موجودند والله اعلم و احکم رها کن عقل را
با حق همی باش کر تاب خور ندارد چشم خفاش که عقل را دراک این
شهود همچو طبیعت را موزونست نسبت بموزونات بلکه آنرا کشف
صریح و ذوق صحیح باید که از یاد کردن دائمی حق سبحانه و تخلیه سر از اغیار
و تصفیه و حصول بقاء بعد از فنا حاصل میشود و حق را بحق مشاهده
مینماید بی وسیلهٔ دلیل و دلالت و بمرتبهٔ تامه میرسد و این طوریست
ورای طور عقل یعنی قوت عقلیه با دراک آن دانی نیست نه آنکه منافی
طور عقلست زیرا که بمقدمات عقلیه نه اثبات آن میتوان و نه نفی
آن و لهذا گفته اند که جایز نیست که در طور ولایت چیزی ظاهر شود
که عقل حکم کند باستحالهٔ آن بلی جایزست که ظاهر شود درین طور
چیزی که از آنکه چیزها شب ظاهرترست بلکه بروز بس ظاهرست و چشم
وی ضعیف شعر شهود حق بطور عقل نتوان * که عقل و علم آمد ساتر
آن * بگردان از همه روی دل خویش * بسوی حق ز علم و عقل مندیش
که تا حق را بحق بینی آنگاه * شوی از طور نور ذات آگاه * درین موضع که
نور حق دلیلست * چه جای گفت و گوی جبرئیلست * چون نور تجلی حق
رخ ظهور نماید در مقام محو بر روی سالک پدید پس حق را بنور حق بی واسطه
دلیل مشاهده فرماید و جبرئیل که صورت متمثلهٔ عقل و مظهر علمست در مقام
فنا راه ندارد چه فنا صرف را با علم و شعور منع جمعیت و مرتبهٔ ان

کامل که بلندترین همه مراتب است جمیع جمعیت فرشته گرچه دارد
قرب درگاه نگنجد در مقام لی مع الله قرب بعدم واسطه است
یا قلت وسایط میان خلق و خالق و ملائکه که عقول و نفوس و ارواح
و قوی اند هر چند نسبت بسایر حقایق از قبیل تجرد باشد و با بعاد موصوف
بقلت وسائط اما در مرتبهٔ فنا فی الله راه ندارند و مرتبهٔ جمعیهٔ جمیع
اسماء الهیه و حقایق کونیه که انسان کاملراست فرشتگان آن مرتبه را
بی اشتباه ندارند و بحسب این جامعیت اسما حضرت خاتم انبیا علیه
الصلوة و التحیا میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل چه در مقام فنا نه ملک که صورت عقل و علم است میگنجد
آنجا و نه نبی مرسل که تعین حضرت محمدست علیه السلام نزد کمل از جهة انتفاء
جمیع تعینات در مرتبهٔ ظهور اشراقات تجلی نور ذات شعر
مقام لی مع الله جز فنا نیست * که در وی غیر حق را هیچ جا نیست
چو آنجا محو شد اغیار یکسو * درو نه عقل گنجد نه پیمبر * چو نور او ملک را
پر بسوزد * خرد را جمله پا و سر بسوزد * زیرا که نزد ظهور نور
تجلی ذاتی اسماء و صفات مختفی است و کثرات مظاهر و تعینات منتفی
پس آن نور ملائکه اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بسوزاند
و بموجب لو دنوت انملة لاحترقت در ایشان فنا و اضمحلال افروزاند
و پیر خرد خرده دانرا که صاحب ادراک و شعورست محو و بی شعور سازد که
اصلا بغیر پی دارد بود نور خرد در ذات انور * بسان چشم سر در چشمهٔ
خور * چه در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بلکه سایر صفات بحکم
اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم پنهان میشود و بی خبر
شعر چو بنود چشم سر را طاقت مهر * چه سان باشد خرد را تاب آن چهر
که حادث چون قرین گردد قدم را * درو رسمی نماند جز عدم را * چو مبصر

با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد

یعنی چون نور غایت قرب دیده شد بر دیده تافت آن قرب موجب
عدم رؤیت است و عدم دریافت چون غایت بعد و دوری ولهذا
در نظر سالک راه سیر الی الله بعد از عبور در مراتب انوار تجلیات
اسما و صفات و استعداد قبول تجلی ذات نور آن تجلی متمثل میگردد برنگ
سیاه و از غایت نزدیکی دیدهٔ بصیرت تاریک میشود و سیاه و هر چه
رنگ هستی گرفته خواه عقل باشد و خواه چیزی دیگر در کمال سیه بختی
نسبت بذات انور **شعر** بود تاریکیش از شدت نور شد از فرط
ظهور خویش مستور **شعر** **سیاهی گر بدانی نور ذات است بتاریکی درون آب حیات است**
سیاهی و تاریکی که معنیست اینجا و در تاریکی نور ذات که مقتضی محو است
و فنا آب حیات بقا بالله پنهان است و آن بقاء ابدی است و موجب
حیات سرمدی مراد باین فنا که بحسب حال دست میدهد اولیا را نه آن
فناء علمیست که حاصلست از برای جماعهٔ عارفان که نه از اهل شهودند
و وجدان با وجود بقا عین و صفت ایشان **شعر** چو نور ذات را لازم
فنا شد. فنا مستلزم اصل بقا شد. بود فانی غریق بحر وحدت. نباشد
بحس از اغیار خبرت. بدانکه بعد از توحید ایمانی که تصدیق بعثت بتفرد
صفت الهیت و توحید استحقاق معبودیت حق سبحانه بمقتضای
قول پیغمبران و اقرار بزبان توحید علمی است که مستفاد است از باطن علم
یقینی و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف یقین کند که موجود
بر حق و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جملهٔ ذوات و صفات
و افعال را در ذات و صفات و افعال او محو و ناچیز داند هر ذاتی را فروغی
از نور ذات حق شناسد و هر صفتی را پرتوی و اثری از نور صفات مطلق
داند و اول مرتبهٔ توحید اهل تصوف اینست و از توحید حالی مرجع آن همراه است

و صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور نور و بعضی از ظلمات رسوم او
مرتفع شود و گاه بمقتضای علم خود زود و اسباب در میان نبیند اما
بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات محجوب شود از این شهود و بدین
توحید بعضی از شرک خفی مرتفع گردد و بعد از آن توحید حالی است که حال توحید
وصف لازم ذات موحد گردد و همهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندک
بقیهٔ در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور علم توحید
در نور حال او مستتر و مندرج گردد چون اندراج نور کواکب در نور آفتاب
و موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که
جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را
صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند
و هستی او بدین طریق قطره دار در تصرف تلاطم امواج بحر
توحید افتد و غرق جمع شود و منشاء این توحید نور مشاهده است
و منشاء توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت
منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت
از روی زمین برخیزد و بعضی از بقایای رسوم در موحد آمیزد تا صدور
ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود و بدین جهات
در حال جهات توحید چنانکه باید گزارده نشود مگر خواص موحدان را که
گاه گاه از توحید صرف باضمحلال آثار رسوم وجود بیکبار لمحه بر مثال
برق خاطف لامع گردد و فی الحال مرتفع شود و بقایای رسوم دیگر باره
باز آید و شرک خفی بکلی ارتفاع نیابد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را
مرتبهٔ دیگر ممکن نیست مرتبهٔ چهارم توحید الهیست که حق سبحانه و تعالی
در ازل آزال بذات خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت
و نعت فردانیت منعوت و موصوف بوده کان الله ولم یکن معه شیء

اکنون نیز همچنان واحد و فردست والآن کما کان و تا ابدالآباد هم
برین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که
وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است و حواله مشاهده این
حال بفردا در حق محجوبان مضیق زمان و مکانست انهم یرونه بعیدا و نریه
قریبا عزت وحدانیت و قهر فردانیت او غیر را در وجود مجال نگذارد
و اینست حقیقت توحید و توحید ملائکه و آدمی نسبت بنقصان وجود
ناقص است بوجود آنکه هر که ویرا توحید گفت اثبات فعل و رسم خود کرد
پس انکار توحید کرده باشد باثبات غیر چه فنا رسوم است و آثار
بیکبار **شعر** چهار آمد مراتب بهر توحید • بنزد صاحب تفرید
و تجرید • یکی توحید ایمانی که تصدیق • کنی بر وحدت یزدان بتحقیق •
که جز وی نیست معبود خلایق • چنان کز وی خبر داده است
صادق • درین توحید اهل کشف و وجدان • بعامه مؤمنان باشند
یکسان • دوم توحید علمی که برانی • یقین از باطن علم عیانی • که موجود
و مؤثر نیست جز حق • دو عالم هست محو ذات مطلق • صفات
و فعل جمله پرتو اوست • که شد زاعیان اعیان چون مغز در پوست •
درین توحید مزجی هست از حال • که بیند گاه محو اسباب افعال •
بود پر ذوق ازین ادراک شادمان • شود ناچیز بعضی وصف امکان •
سیوم توحید حالی آنکه توحید • شود لازم بر ارباب تجرید • موحد غرق
عین جمع گردد • چو پروانه فدای شمع گردد • نه بیند جز صفات و ذات
واحد • فنا گردد چنان پیش موحد • چنان کین دیده را هم بیند از حق
شود در بحر وحدت غرق مطلق • بجا ماند ز رسوم هستی وی • به هوش
و بیهوش اکثر شود طی • ولی بعضی موحد را شود گاه • همه هستی فنا در نور
الله • بود این غایت توحید انسان • نباشد بیش ازین در وسع امکان •

چهارم هست توحید الهی • که هست آن ذات را وحدت کماهی •
چنانکه در ازل بد فرد و واحد • بدو شد تا ابد این وصف عاید •
که با هستی حق اشیاست هالک • کنون هم هست این مشهود سالک •
همین توحید از نقصان بری دان • که بی نقصان نشد توحید انسان
چه هر که دید ذات او یگانه • عیان شد رسم و فعلش در میانه •
نبود توحید کلی محو آثار • فناء رسم و اضمحلال اغیار • و می شاید که در بیت
گلشن بسیاهی کثرات و تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت
و عدمند و او را نور ذات باعتبار آن گفته باشد که محل ظهور ذات است
و مراد باب حیات وجود واحد مطلق باشد که هستی و حیات همه اشیا از دست
و پنهان است در آن کثرات **شعر** چو هست آب حیات ذات پنهان
درون چشمه تاریک امکان • اگر آن چشمه را نیکو بدانی • درو یابی حیات
جاودانی • **سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای نظر نیست**
زیرا که نظر امر نسبی و منتسبین مطلب که ناظر و منظورست و در نشئه
فنا از تعینات دورست چه وجود فانی و کمالات بالغه وجود مضمحل است
در نظر شهود **شعر** نظر را ناظر و منظور باید • ز فانی هیچ تاثیری نیاید •
و چون ظلمت محض مرئی نمیشود مانند نور محض پس آنچه مرئی میگردد همه جا
نور مخلوط بظلمت باشد که مسمی است بضیا و هر ظهور حق را واقع است
نسبت با فراد مخلوقات بواسطه تنزل آن حضرت است از کمال نورانیت
و ساطت ذات بمراتب اسما و صفات **چه نسبت خاک را با عالم پاک**
که ادراکست عجز از درک ادراک یعنی آدم ممکن را که خاک پست
نیستی است با عالم هستی مطلق مقدس از لوث کثرت هیچ مناسبت
نیست تا ادراک وی کند چه نهایت کمالش آنست که به نیستی و نادانی خود
دانا گردد و بداند که غایت علم ادراک عدم ادراک است که العجز عن درک

الادراک ادراک زیرا که غیب هویت ذات که مطلق است باطلاق حقیقی
مقتضی آنست که منضبط و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید
و حقیقت علم احاطه است بمعلوم و کشف مفهوم بر سبیل تمیز از ما عداه
پس اگر حقیقت علمیه بوی متعلق شود لازم آید تخلف مقتضای ذات از ذات
یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و این هر دو محالست پس صفت حقیقت
علم محیط نتواند شد بذات حق سبحانه و تعالی از حیثیت اطلاق
مذکور و نسبت آنچه متعین میشود مر عارفان را از ذات حق با آنچه
متعین نشده است نسبت متناهی است بغیر متناهی و نسبت مقیدست
بمطلق و همچنین متعذرست احاطهٔ علم بذات وی از حیثیت عدم
تناهی اموری که مندرجند در غیب هویت ذات و بحکم نسبت تعین
و ظهور آن بیکبار بل بتدریج شعر نیابد راه اندیشه کماهی • بذات
پاک و اوصاف الهی • تناهی لازم علم است و آن ذات • مبرا از حدود
و نهایات • و این مقام حیرت و استغراق مدرک بود در مدرک و انیت
ظهور فناء من لم یکن و بقاء من لم یزل اما چون سالک بفنو حقیقی
متحقق گشت و بحکم ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها هستی
بهست و نیستی به نیستی راجع شد پس شناسای حق درین حال نباشد
بغیر از خالق متعال شعر کجا خورشید را سایه تواند • که نور ذات
وصف او بداند • که چون خورشید بر جایی که تابد • در آندم سایه خود را
محو یابد سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم
حقیقت ممکن چنانچه سابقا گذشت عبارتست از صورت معلومیت
ذات متلبس بشئون و صفات و قیود و تعینات بآن معنی که هرگاه علم
حق را یگانه بذات خود شامل اعتبار کنیم مقید بیکی ازین یا بیشتر آن صورت
علمیه را که صورت ذاتست بآن شان حقیقت ممکنی باشد از ممکنات و معین

در سا

در سایهٔ اعیان پس حقیقت ممکن وجود حقیقی باشد منضم بامر عدمی و
ازین جهت ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید ممکن
امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب
میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدمست و ترکیب بین الضدین
محال پس ممکن از روی امکانیت دایما نیست و تاریک باشد هم
در عالم ظاهر و صورت و هم در عالم باطن و معنی پس سیه رویی و نیستی
هرگز از ممکن جدا نشود چه ممکن در حین هستی بر حقیقت اعتباری
عدمی خود باقیست و اگر نه قلب حقایق لازم آید پس از وجه امکانیت
دایما فانی باشد کل شیء هالک الا وجهه و از وجه هستی دایما باقی بود چه
هستی او عبارت از ظهور وجود حق است بصورت او و آن وجه
که باقیست قال الله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق شعر چو ممکن هست
بر با نیست منضم • نگردد هست آن مجموع از آن ضم • که نفی کل بنفی
جزو قطعا • بود حکم ضروری نزد دانا • سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش گفته اند الفقر سواد الوجه فی الدارین یعنی فناء
خواسته نیستی دنیا و آخرت و ظاهر و باطن است که زیرا چون فانی بوجود عینی
خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ باحکام عین ثابتهٔ خود و چون بعین
ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصفت قابلیت پس هیچ چیز را
در علم و عین مضاف بخود نه بیند پس وی نیز از جملهٔ اسماء حق باشد
و لهذا فرموده اند اذا تم الفقر فهو الله چه این مقام اطلاق ذات
حق است و غیر اعتباری نیز گنجایی ندارد در هنگام غلبهٔ اشراقات
ذات مطلق و جمع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازین مرتبه است
پس این سواد الوجه سواد اعظم باشد که هرچه خواهند درو یابند و سابقا
گذشت که هرچه در تمامت مراتب موجودست بالفعل است و منفصل در بین

مرتبه بالقوه است و مجمل چون درخت در دانه و تا سالک فانی نمیشود
بهستی مطلق که بقا بآن باشد است متحقق نمیگردد و بقا باسه سواد
اعظمست و بواسطه این مرتبه انسان کامل سبب ایجاد عالم است
شعر سواد الوجه فی الدارین سالک   فنا اندر که گردد غیر هالک
شود فانی ز خود باقی بماند پس بهستی مطلق بر در راه سواد اعظم خود را
بداند ز دل حرف دو عالم را بخواند   درون خویش بیند هر چه خواهند
که درویشان عارف بادشاهند   بدانکه مراد بفنای سالک نه آن نیست
که هست بود و نیست شد زیرا که قلب حقیقت ممکن نیست بلکه ذات
بنده در مقام فنا همچنان است که بود پیش ازان بلکه مراد از فنا
فنای جهت انسانیت است در جهت ربانیت زیرا که با هر بنده جهتی
هست از حضرت الهیه قال الله تعالی ولکل وجهة هو مولیها و آن حاصل
نمیشود مگر بتوجه تام بجناب ذو الجلال والاکرام و بدان توجه جهت
حقیت بر جهت خلقیت قوی و غالب میگردد تا آنکه آن جهت را
قهر و ناچیز میسازد چون انگشت که بمجاورت آتش کدورت و ظلمت
و برودت خود میگذارد و احراق و اضاءت و حرارت و سایر صفات
آتش قبول میکند و آن توجه بی محبت ذاتی ممکن نیست و ظهور آن محبت
بی تقوی متصور نیست که اجتنابست از ما سوی پس محبت مرکب باشد
درین طریق و تقوی زاد و رفیق تا بنده در بقاء بالله متصف شود بصفات
حق بتحقیق نه آنکه تعین عبدیت ازو مرتفع میشود بالکلیت پس این
طایفه از فنا و بقا و بقاء ذات چیزی نخواهند بلکه فنا و بقاء صفات
او خواهند باین معنی که مراد از هر چیزی عین آن چیز نیست بلکه معنی است
که چون این معنی دران چیز موجود باشد آن چیز را باقی گویند چه مقصود
ازان چیز حاصل است و چون ازان چیز معدوم گردد آنچیز را فانی

خوانند از جهت فوات مقصود ازو این معنی در عرف ظاهرست که چون
کسی پیر و ضعیف گردد گوید من نه آنم که بودم در همانست لیکن صفات
دیگر شده است پس فنای ممکن در واجب باضمحلال آثار امکانی باشد
نه بانعدام حقیقت او و چون اضمحلال انوار محسوسه در نور آفتاب و اضمحلال
آثار امکانی در لطیفه انانیت عارف باشد در حس و ادراک او نه در روح
و نه جسم و بشریت او اگرچه بحکم وللارض من کاس الکرام نصیب اینها را
بهره حظی باشد و ازین جهتست که بعضی امور چون دیدن بتغییر مضاف
می شود زیرا که منافی فقر ملاحظه اضافتست نه نفس اضافت و باقی
نزد اهل او و بقا نه تا مدتی چون بقاء ذات و اهل او و مانند بقاء
حق سبحانه و تعالی و صفات او و فانی آنکه او را بقا نماند و چون بقاء ذات
و اهل او و مانند بقاء حق سبحانه و صفات او و فانی آنکه او را بقا نماند
و چون بقاء او را نهایت آید او را فانی خوانند و اهل کلام برانند که
بقا صفتی باقی است و فنا صفت فانی نیست چه فانی لاشی است
ولاشی را صفت محال باشد پس مراد ببقای کشتن معدوم شدن باشد
چه میگویم که هست این نکته باریک   شب روشن میان روز تاریک
مراد بشب روشن که ذات احدیت است که مانند شب چیزی درو
دیده نمی شود زیرا که ذات بی ملاحظه نسب و اعتبارات مدرک نمیگردد
و درین مرتبه نسب و قیود بتمامی محوست و فانی و روشن است
ازانجهة که او بخود هویداست و همه اشیا بنور او هویدا که میان کثرات
امکانی که همچو روز نمودی دارند و در ذات خود تاریک و مظلمند
جلوه گرست   شعر   شب روشن چه باشد ذات یکتا
که از پیدایی خود نیست پیدا   بود چون روز مظلم ذات ممکن ظهوری
دارد ارچه هست باطن   وقتی باید که مراد شب روشن نور سیاه

باشد یعنی نور تجلی ذاتی که مقتضی فناست و موجب بیرون آمدن
ذات کبریا از حجاب کثرات که سبب روشنی است و ضیا و روز
تاریک الوان انوار معنوی که مشهود سالک است بدیدهٔ بصیرت
و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که چون روز ظاهرند و مرئی و
لیکن تاریکند همه حجاب ذاتند که ان الله تعالی سبعین الف
حجاب من نور و ظلمة و قال الله تعالی فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا
و عدد کلی ترتیب عالم صوری و معنوی بر آن واقع است بحسب
مشهور هژده هزار است و آن شعر یکی عقل و دگر نفس و نه افلاک
پس آنگه باد و آب و آتش و خاک • معادن پس نبات آنگه حیوان •
طفیل است این همه از بهر انسان • و مراد هژده هزار که عدد تمام است
جزئیات هر کلی عالم است قال الله تعالی و هو الذی خلق السموات و الارض فی
ستة ایام و شش در مرتبهٔ چهار جبروت و ملکوت و ملک شمرده است
و حضرت شیخ اکبر روز را هزار شمرده و ان یوما عند ربک کالف سنة
مما تعدون و چون عالم را ظاهری هست و باطنی چون جمع کنی سی
و شش شود و چون عالم انفس از آن بیرون رود سی و پنج عالم باشد
و همچنان سی و پنج عالم دیگر در نفس انسانی بر شمر که عالم صغیر است
پس مجموع هفتاد حجاب سلسلهٔ کلی باشد و هفتاد هزار حجاب
و سلسلهٔ جزوی و تا این همه حجب بتجلی ذاتی محترق نمیشود توحید
حقیقی ظاهر نمیگردد شعر بود نور سیاه ذات روشن ••
که بردارد نقاب از وجه احسن • ولیکن رنگ نور فعل و اسما
حجاب آمد اگرچه هست پیدا درین مشهد که انوار تجلیست
سخن دارم ولی ناگفتن اولیست مشهد محل شهود است و تجلی آنچه
منکشف میشود از برای قلوب از انوار غیوب نه تجلی اول و ثانی

و تجلی شهودی که مصطلح است و سابقا موضح شده هرگاه که دل
سالک صاحب تصفیه صفا می‌یابد انوار الهی مشتمل بجمیع رنگها در رؤیت می
تابد و حق بصورت و کیفیت و بی صورت و کیفیت بر دیدهٔ دل وی
جلوه مینماید و در تجلیات افعالی در جمیع انوار تجلی میفرماید یعنی سبز
و کبود و سرخ و زرد و سفید و آمیخته و حق سبحانه را مثل نیست ولی مثال
هست و از این قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث
حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و التحیات که رأیت ربی فی
احسن صورة و ناگفتن سخنها از تجلی از آن جهت اولیست که
اگر تعبیر از آن کما هو حقه ممکن باشد چون در فهم عقل نمی‌آید موجب رد
و انکار اهل جدال میگردد و اصحاب نفس را اسباب ادبار و وبال می‌شود شعر
نباید راست نور دل ز گفتار • کند هم عقل آن را رد و انکار • اگر هر چند
وصفش باز گویی • مشامت خوش نگردد تا نبویی • و گر نام شکر گویی
تو صد بار • نگردد کام تو شیرین ز گفتار • بدانکه تجلیات اگرچه
غیر متناهیست اما از روی کلیت منحصرست در آثاری و افعالی
و صفاتی و ذاتی تجلی آثاری آن باشد که بصورت جسمانی متمثل گردد
از محدب سماک تا مرکز خاک بهر صورت که حق را بیند و در حین
رؤیت داند که حضرت حق است یا فنا یابد از تجلیات آثاری
صوری باشد و اکمل آن مشاهده است در صورت انسانی یا آنکه
چنان بیند که جمیع صور عالم اجسام بیکبار حضرت کردگار است
و تجلی افعالی آنکه بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت است
مانند خالقیت و رازقیت تجلی فرماید که صاحب تجلی مظهر یک
صفت فعلی شود و آن کار از وی صادر گردد مثل آنکه بیند که اشیا را
می آفریند یا رزق می رساند یا می میراند و زنده می گرداند

وگاه مظهر صفات متعدده شود اما مرتبهٔ اعلاء این تجلی آنست که
جمیع صفات متکثرهٔ افعالی را در لباس انوار ملکوتیه دریاها و عالمها
بیند و در آن سالها آیتی بسیار از سنین ربوبیت بسیاحت یا سیاحت
نماید و علامت این تجلی قطع نظر سالک باشد از افعال خلق و اضافت
خیر و شر و نفع و ضرر بدیشان و بودن مدح و ذم و قبول و رد خلق
نزد وی یکسان چه مشاهده مجرد فعل الهی عارف را از اضافت
افعال بخود معزول گرداند و مؤثر همه جا حق را داند و تجلی صفات
آن بود که بصفات ذاتی مانند حی و علیم و سمیع و بصیر و قدیر و مرید و متکلم
متجلی شود بیکی از آنها تنها یا بهم بیکبار و گاه در لباس نور سیاه
تجلی فرماید و جمیع تعینات ملکی و ملکوتی و جبروتی در وحدت
آنحضرت محیط بهمه مثال گم افتند و آنرا عالم جبروت و
اعیان ثابته و واحدیت و جمع الجمع خوانند و وقتی بر صرافت
خود تجلی فرماید یعنی نور بی نهایت بی رنگ نه کثرت تعینات مگر
تعین علمی و بس یعنی صاحب تجلی خود را بیند که خود را حضرت
حق است بی رنگ بی نهایت و دران حضرت بسنین
الهیت سالها بسیار بل ادوار و اکوار بماند و این مرتبهٔ اعلی
باشد و آنرا احدیة الجمع و ذات مع الصفات گویند و علامت
تجلی صفاتی آنست که اگر ذات قدیم بصفات جلال تجلی کند از عظمت
و قدرت و کبریا بحکم اذا تجلی الله لشیء خشع له سالک را خشوع و خضوع
بود و اگر بصفات جمال تجلی نماید از رحمت و رافت و لطف و کرامت
سالک را سرور و انس فزاید و معنی این سخن نه آنست که ذات
ازلی به تبدل و تحول موصوف شود بلکه بمقتضای مشیت و اختلاف
قابلیت عارفین گاهی صفت جلال ظاهر بود و صفت جمال باطن و گاهی

برعکس این و تجلی ذاتی آن باشد که سالک بعد از تجلی فنا یابد
و علامتش اگر از بقایای وجود سالک چیزی مانع بود فناء ذات
و تلاشی صفاتش است در سطوات انوار و آنرا صعقه خوانند
چون حال حضرت موسی علیه السلام که او را بدین تجلی از خود بستدند
و فانی گردند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا و اگر
از بقایای وجود فانی بکلی منخلع شده باشد و حقیقتش بعد از فنای
وجود ببقای مطلق واصل گشته بنور ازلی ذات ازلی را مشاهده
کردنست و این خلقیست که خاص رسول الله صلی الله علیه و آله
بخشیدند و شربتیست که خاصه او را چشانیدند و از بقیهٔ این جام
جرعهٔ در کام جان خواص متابعان او چکانیدند و شهود تجلی افعال را
محاضره خوانند و شهود تجلی صفاتی را مکاشفه نامند و شهود تجلی ذاتی را
مشاهده دانند و تجلیات بحسب اوقات صاحب تجلی متفاوتست
اگر حضرت حق را بیند تجلیست اما مظهر حق شدن و خود را حق دیدن
اکمل و اولیست و در همهٔ مراتب تجلیات این مشاهده جایزست
اگر حضرت حق را از خود دور ببینی آیهٔ کریمهٔ و نحن اقرب الیه من
حبل الورید ملاحظه نمای و اگر اشیا را از آن حضرت دور ببینی
آیهٔ کریمهٔ هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن مطالعه فرمای
شعر تعالی الله زهی ذات یگانه • که جزوی نیست هستی در میانه •
بود اصل دو عالم در همه حال • باثار و صفات و ذات و افعال •
تمثیل در توضیح آنکه ظلمت و فناء کلی درویش در سواد اعظم است
زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمی شود فافهم **اگر خواهی که**
بینی چشمهٔ نور ترا حاجت فتد با جرم دیگر که آن جرم
حیثیت صقاله و می ذات قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد همچو آینه

تا اشراق نور وی کمتر گردد و بیشتر شود ادراک و ظهور و ظلمتی بدیده رسد
از افراط نور هر چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان
دید در آب زیرا که شدت ظهور نور مانع است از ادراک آفتاب و چون آن
اشراق کمترست در آب چشم ظاهر دار در ادراک وی طاقت
و تاب از وی چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید
یعنی در ادراک تو در زمان میفزاید یا در کیفیتی میفزاید و با آسانی
جرم آفتاب در حیز ادراک می آید همچنان عدم آینه هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق کلمه مطلق می تواند که قید هستی
باشد یعنی عدمی که بیانش گذشت آینه هستی مطلق است یا آنکه
از برای تاکید و مبالغه باشد چنانچه در عرف میگویند فلان چیز مطلق
چنین است یعنی البته عدم آینه هستی است چه مقررست که ظهور
اشیا بضدست و تقابل میان نماینده و نمود جهت نمایش ضرورست
و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد و از ظهور وجود
در عدم که ضدست موجود دیگر یعنی ممکن موجود نموده شود نمایانه عکس آینه
زیرا که نموده در مظهر از وجه نمود عین نموده نیست من حیث هو شعر
اگرچه عکس قدرت قدر عناست • ولی آن قد کجا سایه کی ماست • وانچه
آینه حق است عدم اضافی است یعنی اعیان ثابته که حکما آنرا ماهیات
خوانند و همچنانکه وجود دایما بر حقیقت واحده خود باقیست بی تغییر
و تبدیل عدم نیز همچنان دایما بر عدمیت خودست یعنی اعیان ثابته که
صور علمیه اند و در علم حق ثابتند هرگز بوجود عینی متصف نمی شوند و
بویی از وجود خارجی بمشام ایشان نمی رسد و دایما بر بطون خودند و مربوب
اسم الباطن و بهیچ وجه ظاهر نمی شوند زیرا که بطون و خفا ذاتی ایشانست
و ذاتی چیزی از آنچیز جدا نمی شود پس آنچه ظاهرست از این اعیان احکام

و آثار این اعیانست که بوجود یا در وجود حق ظاهر می شوند نمودار
این اعیان مانند آینه که چون از صورت بر می آید آینه نمی نماید
و صورت بصفت آینه از استقامت و اعوجاج و درازی و کوتاهی
متصف میشود با وجود آنکه صاحب صورت یک شخص است و آثار
اعیان که در وجود ظاهر شده محجوب را بوهم می اندازد که مگر اعیان در عین
موجودند شعر اگرچه مظهر هستی است اعیان • ولیکن در عدم
باشند پنهان • نباشد ظاهر از اعیان جز آثار • که در عین اثر
از هستی بدیدار • بدانکه انضمام و اقتران و معیت وجود حقیقی
بماهیت چون معیت آینه است بصورت که ماهیت در خارج
بسبب ترتیب احکام خارجیه وی بر وی ظهور می یابد نه بآنکه وجود
عارض ماهیت میشود چنانکه اهل ظاهر بران رفته اند بلکه ماهیت
عارض وجودست و قائم وی و وجود معروض و قیوم ویست
اما نه عارضی که بعروض وی مر معروض را صفت وجودی نو شود
و بزوال آن صفت حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد صفات و زوال
آن موجب تغیر مفضی بحدوثست تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا
بلکه عروض صورتست مر آینه را زیرا که صورت مرئی در آینه
بحسب حس عارض آینه می نماید اما چون رجوع بعقل میکنیم می دانیم که
عارض نیست نه بسطح وی قائم است و نه در ثخن وی حال است
چنانکه در حکمت مبین شده است بلکه ویرا نسبتی است
مخصوصه با آینه که بسبب نمایندگی آینه میشود مر او را و بحسب
حس توهم آن میشود که مگر آن صورت در آینه است و قائم
بوی مانند قیام عرض بمعروض و در حقیقت آینه را از نمایندگی
صورت جز نسبت نمایندگی نمی افزاید و بزوال صورت جز نسبت

نماید کی زایل نمی شود و شک نیست که از تغیر و تبدل نسب هیچ
تغییری و نقصی بوی لاحق نمیشود   در آیینه اگر صد صورت
آید   کی در آیینه چیزی فزاید   و گر از آیینه صورت رود هم   نگردد
هیچ چیز از آیینه کم   چنین دان نسبت هستی با عیان   نه افزونی بود
نه انتها نه نقصان   عدم چون گشت هستی را مقابل   در و عکسی شد اندر
حال حاصل   و بحسب تکثر مرایای اعیان اعکوس متکثره روی نماید و آن
یک حقیقت بواسطهٔ اختلاف احکام قوابل بظهورات مختلفه ظهور فرمود
و بسبب تنوعات مظاهر شئونات ذاتیهٔ الهیه از کمون و بطون
ظاهر گشت   شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار   یکی چون شمردی
گشت بسیار   واحد حقیقی که هستی مطلق است با وجود آنکه در مرایا
کثرات و اعیان ظهور کرده بمقتضای شئونات ذاتیه که لازم ذات اند
و مستلزم جلا و استجلا چنانچه گذشت سابقا هیچ کثرتی در حقیقت
آن وحدت لازم نمی آید مثل واحد که دو بار بشماری دو شود و سه بار
سه شود و برین قیاس و از بسیاری شمار ذات یکتا بحقیقت بسیار
نمی شود فاما به شماری آن واحد بی انباز بخصوصیت صفتی و اسمی
ممتاز میگردد   نظم   هزار آیینه گر یک رو نماید   هر آیینه
بوجهی رو نماید   هزاران برقع و رخسار یکتا   هزاران شانه و
یک زلف زیبا   یکی دان شمع و پرتو بی کرانه   یکی بین مرغ و بی حد
آشیانه   عدد گرچه یکی دارد بدایت   و لیکن نبودش
هرگز نهایت   چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و مرکب است
از آحاد و اعتبارات بی نهایت است پس ظهورات وجود واحد را
نهایت نباشد زیرا که وجود حق نور مطلق است و کمال رؤیت
نور بظلمت است که در مقابل اوست و سابقا گذشت که باعث

برای ایجاد عالم حب کمال رؤیت حق است مر نفس خود در شئونات
ذاتیه و آن موصوفست بر اظهار عوالم مختلفه بحسب اختلاف شئونات
تا در همه شئون ظهور یابد و چون شئونات غیر منحصر اند از حیثیت
خصوصیات که پس دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب شئونات
ذاتی نامتناهی الی غیر النهایه واقع باشد و وقوع عوالم مختلفه الی ابد
الاباد لامع   شعر   چو لطف حسن او را نیست غایت • شود
ظاهر بطور بی نهایت • ز هر عاشق بوجهی دل رباید • که حسنش
هر دم از عاشق فزاید • ندارد حسن او چون حد و پایان • برآرد
از عدم عاشق هزاران • عدم ذات خود چون بود صافی   از و با
ظاهر آمد گنج مخفی   یعنی اعیان ثابته که ظل شئونات ذاتیه
اند قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان صافی بودند و از غبار
هستی مجازی خالی از دیده اغیار مخفی چون آیینه که اگر صافی نماید
نماید کی از و نباید لاجرم ظاهر شد ازیشان گنج پنهان که هستی مطلق
باشد تا نورانیت او در ایشان کمتر نماید و رؤیت در حیز امکان
آید و ازین جهه است که مرشد سالک را امر میفرماید بنفی خواطر
و تخلیهٔ سر از غیر نوات ظاهر تا دل وی متصف شود به نیستی بعضی
صفات و مستعد گردد از برای ظهور ذات   شعر   اگر آیینهٔ دل
نیست صافی • کجا در وی به بینی گنج مخفی • حدیث کنت کنزا را
فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان   حدیث قدسی است که
رسول الله صلی الله علیه و علی آله فرمود که حضرت عزت میفرماید که
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
یعنی بودم در ازل گنج پنهان از برای آنکه ظاهر شوم از مرایای
اعیان دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را

ناشناخته شوم از خلق جهان هر چند این زمان هم غیر نیست در عالم و
عارف اوست چنانکه در ازل بذات و اسما و صفات خود عالم بود اما علم
تفصیلی و ظهور تام و رؤیت در مرایا اعیان که مقام معرفتست بی تجلی
بصورت مظاهر صورت نمی بندد چه هستی مطلق در کمال نورانیت پنهان
بود و ظهور تفصیلی بصور اعیان ثابته نداشت و آن کامیست که
بجمیع شئونات ظاهر شود و آن بی مظاهر ظهور ندارد افحسبتم انما خلقناکم
عبثا در کمال ذاتی و شهود اجمالی فرمود ان الله غنی عن العالمین
و در کمال اسمائی و شهود تفصیلی میفرماید یا ابن آدم انا بحقی لک محب
فبحقی علیک کن لی محبا **شعر** ندارد حسن او حاجب بمرآت •
که پنهان نیست چیزی پیش آن ذات • ولی در آینه رخسار دیدن •
بنوعی هر زمان دیدار دیدن • کمال دیگر آمد زانکه وی • که هست آن
زینتی در خوب روئی • **عدم آیینه عالم عکس و انسان • چو چشم عکس**
در وی شخص پنهان عالم یعنی ماسوی الله که نشانه و دلیل علم و جود حقست
عکس آن وجودست که بواسطه تقابل در آینه عدم که اعیان ثابته است
ظاهر گشته و آنرا سایه نیز میخوانند چه عالم ظل نور وجود حق تعالی است
و بدو پیداست و نظر بذات خود عدم و فناست مانند سایه قال الله
تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی این اعتبار نمیکنی و نمی بینی و مشاهده
نمی نمائی که حق تعالی چگونه امتداد فرا که ظل او پرتو وجود حقیقی است
ممتد و منبسط گردانید بر اعیان و ممکنات و آدم بمنزله چشم عکس عالم است
که آنچه مقصود است از آفرینش از اسرار الهی و معارف نامتناهی در آن
ظهور می یابد بحسب دانش و بینش و در آن پنهان است شخص است که
در برابر آینه است یعنی حق سبحانه که انسان العین و مردمک چشم عکس است
و از کمال لطافت آن شخص در این دیده که انسانست پنهان است

و دیده نمیشود مگر بدقت نظر و همچنانکه از عدم عکس تمامی که عالم است
می نماید از انسان نیز با وجود صغر حجم وی آن عکس بتمامی نمایان است
و لهذا او را عالم صغیر می خوانند بصورت و اگر چه کبیر است بمعنی
نظم بود ماهیت انسان چو اعیان • که از هر یک عیان شد گنج پنهان •
همان صورت که از اعیان نمودند • عیان آن صورت از انسان نمودند •
چو عالم مظهر اسمای جزئی ست • همان اسما همه زادم هویداست •
تو چشم عکسی و او نور دیده است • بدیده دیده را دیده دیدست
چنانکه صورت شخص بیرون در آینه منطبع است در دیده عکس
نیز منتقش است و صورت عکس در چشم نگرنده مرتسم است و آن
صورت چشم عکس که مردمک آن چشم است و نور دیده عبارت از او است
باز دیده دارد چنانکه چشم صورت اصل ناظر صورت عکس خود است
چشم عکس هم بدیده اصل ناظر تمامی اصلست و چون انسان چشم عکس
حق است و حق نور این دیده معنی مصراع ثانی چنین باشد که بدیده
یعنی بانسان که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حق است
و نور دیده ماست چه دیده با دمی بیند دیده یعنی دیده ما انسان العین
که در انسانی که پنهانست دیده است یعنی با انسان حق را دید چه حق
دیده خود بخود نگرنده خود گردید چه عکس آینه و عکس دیده و مردمک
عین یکدیگرند و انسان ماخوذ از انسان العین است از این جهت که
حق با و می بیند و بر عاقل پوشیده نیست که صورت شخص تمامی باز
در دیده عکس دیده عکس منطبع است و همچنین الی ما شاء الله لیکن از غایت
دقت پوشیده است بر دیده ما مگر بر دیده مردم آگاه و این نکته عجیبست
که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین و این
مصراع را محملها دیگر هست اما مآل همه یکی است در نظر ارباب عرفان

شعر بچشم عکس حق را دیدهٔ حق • همی بیند که بینا اوست مطلق •
هزار آیینه یک دیدن فزاید • هر آیینه بوجهی رو نماید • گهی از نیستی عکسش
هویدا • گهی از دیدن آن عکس پیدا • ز چشم عکس چشم عکس کاوین • کند
در حسن روی خود نگاهی • گهی از صورت عکس جمالش • درون چشم
خود بیند خیالش • گهی در چشم آن صورت درآید • مه رویش که صد
جلوه نماید • نیاید در نظر او را ز هر سوی • بهر جه روی آرد غیر آن روی •
بجز آیینه و عکس و رخ یار • نه بیند در دیار و دیار • چون عالم با انسان
که بجای دیدهٔ اوست مثل شخص واحدست مسمی بانسان کبیر و انسان که منتخب
و خلاصهٔ آنست جهانیست علیحده مسمی بانسان صغیر و فی الواقع تمام نسبت که
حق را با انسانست انسانرا با جهانست فرمود که جهان انسان شد
و انسان جهانی ازین پاکیزه تر نبود بیانی یعنی چنانچه حق در انسان
ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیدهٔ خود خود را مشاهده نموده انسان
در جهان پیدا شده و دیدهٔ جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده فرموده
چه آدم مظهر جامع اسم اللهست مشتمل بر همه مراتب عالم و تمامت حقایق
عالم مندرجست در تحت آدم چون اندراج اسماء الله در تحت اسم جامع الله
زیرا که حق جل و علا از عرش تا ثری آفریده است نمودار آن در وجود
آدمی تعبیه کرده است بلکه آنچه در عرش و فرش و زمین و آسمان
نگنجد در عرصهٔ دل انسان گنجاینده که ما وسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب
عبد المؤمن التقی النقی حق تعالی میفرماید که عظمت و جامعیت و معرفت
ما در زمین سفلیات و آسمان علویات نگنجید و در دل پاک مؤمن پرهیزکار
گنجید پس مملکت وجود انسان اگرچه بصورت عالم صغیرست اما از جهت
حقیقت و معنی عالم کبیرست و بسبب این جامعیت مستحق خلافت الهیست
چه خلیفه باید که در صورت مستخلف باشد و اینست معنی حدیث خلق الله تعالی

آدم علی صورته پس انسان آیینهٔ خدای تعالی است و عالم مر انسان
کامل و تفصیل آن اجمال شعر ز انسان گشته اسم الله هویدا • که او
آمد محیط جمله اسما • حقیقتهای عالم هم سراسر • برای کنه انسان گشته مظهر •
جهان آیینهٔ انسان و انسان • شده آیینهٔ رخسار جانان • چون مسائل
کشفیه بشواهد دلایل نقلیه قوت می یابد فرمود حدیث قدسی را معنی
بیان کرد بی یسمع و بی یبصر بیان کرد عبارت این حدیث قدسی
که معنی او بی واسطه از حق تعالی برسول خدا صلی الله علیه و آله فرود آمده اینست
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی
و فی روایة و بی یمشی یعنی حق سبحانه و تعالی میفرماید که همیشه بنده ممتحن
نزدیکی میجوید بسوی من باداء نوافل و سنن تا آنکه وی را دوست دارم
و بمحبت خود وی روی آرم پس چون دوست داشتم او را می باشم من شنوائی
او و بینائی او و زبان او و دست او و پای او پس بمن می شنود و بمن می بیند
و بمن نطق میکند و بمن میگیرد و بمن می شتابد و میرود و محبت حق بنده را
عبارتست از نفحات الطاف و عنایت ربانی و نسمات الافضال و هدایت صمدانی
که از بحار ارادت الهی که مفتاح گنجینهٔ غیوب نامتناهیست منبعث شده
با مظاهر ظاهرها که قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق گیرد و باطن
ایشانرا از کدورت آثار جسمانی و ظلمت غبار شهوات نفسانی پاک گرداند
و بواسطهٔ رفع حجب و موانع در بساط قرب نشانده جانهای مستعطشان
زلال وصال بالذت شراب شهود چشانند و محبت بنده حق را عبارتست
از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معنی و میل باطن طالب گرفتار
فراق بدریافت مطلوب دوجهانی و این حدیث قدسی اشارتست
بقرب نوافل که درین قرب بنده سالک مدرک می باشد و فاعل و حق سبحانه

و تعالی آلت وی زیرا که مقربات که اعمال و عبادات‌اند یا از قبیل نوافلند که حق
سبحانه آن را بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنها را تقرباً
الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده‌اند و بر خود لازم گردانیده و چون درین ارتکاب
و التزام وجود ایشان در میان نیست فنا ذات و استهلاک جهت خلقیت در جهت
حقیقت فایده نمی‌دهد بلکه نتیجه آن همین است که قوی و اعضا و جوارح
وی عین حق گردد بآن معنی که جهت حقیقت بر خلقیت غالب آید و جهت
خلقیت مغلوب و مقهور گردد و یا از قبیل فرایضند که حق تعالی آن اعمال
و عبادات را بر بندگان ایجاب کرده است و ایشان بنا بر امتثال امر
ارتکاب آن میکنند و چون وجود ایشان درین ایجاب و ارتکاب در میان
نیست نتیجه آن فنا ذات سالک و استهلاک جهت است در جهت
حقیقت و این را قرب فرایض گویند و درین قرب حضرت حق سبحانه
فاعل و مدرک است و سالک با قوی و جوارح و اعضا خود بمنزله آلت
و اشارت باین مرتبه است آنچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
فرموده که ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده پس
مقربان یا صاحب قرب نوافلند و یا صاحب قرب فرایض و یا جامع بین القربین
بی تقید بیکی و بی منا و به که گاهی یکی باشد و گاهی دیگری بلکه معاً بهر دو قرب
و احکام آن متحققند و این را مرتبه جمع الجمع و قاب قوسین و مقام کمال
خوانند و آیه ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم
اشارت باین مرتبه است و یا بهیچ یک ازین احوال سه گانه متقید نیستند
بلکه مراد ایشان آنست که بهر یک از قربین ظاهر شوند و بجمیع بینهما نیز بی
تقید بهیچ یک ازین احوال و این را مقام احدیت جمع و مقام او ادنی
نامند و اشارت باین است آیه کریمه و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله
رمی و این مقام باصالت خاصه خاتم انبیاست صلی الله علیه و علی آله

و بوراثت و کمال متابعت کمل اولیا را ازین مقام حظی تمام هست
شعر چو در قرب نوافل ذات سالک • نمیگردد بکلی محو و هالک •
از آن شد حق قوای او و اعضاش • که غیر حق نه بیند در همه فاش •
بداند کوست غیر دوست نامی • ز هستی جهانش نیست کامی • شود قرب
فرایض را مهیا • ز سر تا پا شود آلت خدا را • پس آنکه جمع سازد کشف
قربین • نشیند در مقام قاب قوسین • و گر در هیچ یک زین سه نماند •
یقین خود را باو ادنی رساند **جانا سر بسر آیینه دارد**
بهر یک ذره صد مهر تابان بلکه مهر بی نهایت چه او بصد کثرت نسبت
و هر ذره صورت اسمیست از اسماء الهیه که وجه آن اسم در آن صورت
ظاهر است و هر اسمی از اسماء کلیه یا جزویه متصف است بجمیع اسما زیرا که
تمامت اسما بذات احدیه متحدند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات نسب
و صفاتند و همه نسب و صفات بالحق است لازم ذات‌اند پس در تحت هر اسم
مندرج باشند **اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید از و صد**
بحر صافی یعنی اگر تعین قطرگی از قطره زایل گردانی و از قید خودیش
برهانی تا هر چه در باطن او مخفیست ظاهر گردد برون آید از و بحار بی شمار
صفوت آثار چه منشا همه کدورت و نقصان تعین است بی گمان
زیرا که حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات
که حقایق همه موجودات است در حقیقت هر موجودی ساری است
و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء لیکن از صفت ظهور عاریست
و در تعین او متواری چه ظهور در هر چیز بقدر قابلیت آن چیز است
و این مشاهده همه چیز را در همه چیز سر تجلیات خوانند **شعر**
چو در هستی همه وی در همه نیز • بود در تحت هر چیزی همه چیز
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست • هزاران آدم اندر وی هویداست

یعنی بالقوه می تواند که بفعل آید چه حقیقت همه جز یکی نمی شاید با وجود
آنکه خاک در غایت پستی است و در کمال دوری از حضرت و آدم خلاصه
ممکنات است و بحسب جامعیت کمال اتم کاینات و میان ایشان مناسبت نیست

با عضا پشه هم چند پیل است ... در اسما قطره مانند نیل است

چه هر عضوی که پیل راهست پشه را نیز هست و قطره و نیل هر دو را آب
میخوانند و در طبیعت آبی متحدند و اسما را بصیغه جمع ذکر کرد زیرا که در همه
زبانها و لغتها هر دو را بیک نام میخوانند درون حبه صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد فاما تعین حبه و ارزن نمیگذارد که
آنچه بالقوه دارند بفعل آید و نیز در حبه هست که اگر او را بکارند و تعهد
بجای آرند بر و رده هزاران خرمن گردد پس حکمت ما مناسب الهی را
ببین که چون قوت اشتمال بر اشیا بی نهایت گونا گون در درون حبه
ودیعت فرموده بر پر پشه در جای جانی ... درون نقطه چشم آسمانی
چه جان همه اشیا و اگر چه پر پشه باشد بحقیقت حق است
و مردمک دیده که مانند نقطه ایست بواسطه مظهریت آن حقیقت
جرم بزرگ مثل آسمان در وگنجیده شعر ز خردی و بزرگی مظاهر
نگردد مختلف هستی ظاهر • چو قدرت با همه اشیاست یکسان • تفاوت
کی بود در خلق رحمان • بدان خردی که آمد حبه دل ... خداوند دو
عالم راست منزل حبه دل نقطه خون سیاه است که در درون لحم
صنوبری که او را جمهور دل میخوانند میباشد و مدار حیات و منشاء روح
حیوانی وسته از و حیات و فیض بهمه اعضا میرسد و با وجود آن
خردی محل ظهور عظمت و کبریای حق است و مرکز تصرف دل حقیقی
انسانی که در و گنجایی وجود مطلق است و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال
نفس و بدن و جمیع قوای نفسانی و روحانی باو منوط است و صحت و فس

همه باو مربوط چنانکه در حدیث آمده است که در انسان گوشت
پاره ایست که اگر آن بصلاح باشد همه بدن بصلاح می باشد و اگر آن
تباه شود تمامت بدن تباه می گردد و آن گوشت پاره دل است که
محل تعلق حقیقت آدمی است و لهذا صورت او حدیث جمع میان ظاهر
و باطن اوست و بدین سبب مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شده است
و اضداد و متقابلات را جامع گشته شعر چو دل مرآت اسماء
الهی است • ظهور لطف و قهر از وی کماهی است • بود در قبضه تقلیب
رحمان میان اصبعین حق خرامان • گهی مرآت اسماء جمالی گهی غالب
بر وحکم جلالی در و در جمع گشته هر دو عالم ... گهی ابلیس گردد گاه
آدم چو در لوح دل آدمی حقایق عالم غیب و شهادت بتمامی
مسطور شده و تمامت اسماء متقابله جمالی و جلالی در و بحسب قابلیت
ظهور نموده و هر لحظه بموجب تصاریف احکام آن اسما بشانی
دیگر جلوه کرده لاجرم گاهی بغلبه اسماء جلالی ابلیس میگردد و وقتی
دیگر بمقتضای آنها را احکام اسماء جمالی آدم میشود نه دو ساعت بیک
حالست و نه دو لحظه بیک منوال شعر دلی گویی ندارم یک لحظه آرام •
چه سان گردد من دلخسته آرام • گهی سوزد چو شمع و رخ فروزد •
گهی سازد چو عود و سینه سوزد • گهی با ده پرستان در خرابات •
گهی در کعبه با حق در مناجات • گه از کون و مکان بر تافته روی •
گهی در نقطه اسفل وطن جوی • که از جام الست افتاده سرمست •
گهی در کوی رسوایی شده پست • گهی بر تخت ایوان الهی • گهی محبوس
قید بطن ماهی • سبق برده بوقتی از فرشته • گهی در خلق شیطانی
سرشته • بهم این عالم هم در هم سرشته ... ملک در دیو و شیطان در فرشته
چه هر جمالی را جلالیست و در پس پرده هر جلالی جمالی مستور است

که شیطان در میان فرشتگان بوده پیش از ظهور انسان و در عالم آفاق و انفس
از اوج سماک تا حضیض عقل و خاک و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر
مترتب اند لیکن و از همه مقتضیات ذات واحد الهی اند که مستجمع
جمیع اسماء جلالی و جمالیست که ای همه با هم بهم چون دانه و بر ز دو سر
[illegible] یعنی همه عالم بهم مربوطست چون خیر و شر
و نفع و ضر و سبب انه نسبت بکمال همدیگر چنانچه محصول از تخم حاصل است
و تخم از محصول معقول و اعلوم علوم از عقول از نوح پیغمبر علیه السلام کنعان
پسر او پدید آمد و از آزر ابراهیم پیغمبر علیه السلام و از عقل نفس و از نفس
اجسام لطیفه و از لطیفه کثایف و از بسایط مرکبات و از مرکبات انسان
که اکمل همه آنها است چون گل از خار با وجود انکه گل سبب خار است
شعر ز خار است خار و گل هم ز خار • که از ابر و ابر و
از بحر خار • ز جیب شاخ رنگارنگ اثمار عیان هم از اثمار الوان اشجار
ز مرده زنده و از زنده مرده • بیرون آورد حکمت پیش پرده •
بهم جمع آمده در نقطه حال   همه دور زمان روز و مه و سال
بدانکه زمان امتداد بقاء وجود است ملتبس بصور جسمانیات و نقوش متغیرات
چه بقاء حقیقی لازم ذات وجود است و مجازی عارض پس بحسب امتداد مظاهر
متوافقه چون امتداد دور فلکی زیرا که وحدت چون متعین شد نقطه
گشت و از سرعة انقضاء تجدد تعینات متناسبه مانند خطی صورت
بست و باز از تجدد تعین خطی مثل سطح ظهور نمود و از تجدد تعین
سطحی جسم پیدا آمد و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شد و از
تعینات متوافقه زمان در وهم آمد و کثرت موهومه غیر متناهیه
نمودن گرفت کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا
شعر تعین یافت وحدت نقطه گردید • تعینها ز نقطه یافت تجدید •

بسریع الانقضاء بودند آنها • از آنها صورت خط شد هویدا • تعینها
خط چون شد مجدد • پدید آمد از آن سطح مجرد • ز تجدید تعینها او جسم •
هویدا شد بصد شکل و بصد اسم • ز تجدید تعینها اجسام • مصور گشت
جنبشها در او تمام • ز قدر جنبش جسم مدور • زمان در وهم واهم شد
مصور • به بین یک نقطه را کز اعتبارات • چگونه یافت چندین نام
و جهات • و مشهورست نزد جمهور • که زمان مقدار حرکت فلک اعظم است
که اسرع حرکاتست چون این حرکت و مقدار او را اعتبار کنی با وجود قطع
نظر از انچه در تحت اوست آنرا نه ابتدا بود و نه انتها و چون کنی محاذات
آفتاب هر نقطه را که باشد ابتداء سال در خیال آید که هر سالی عبارت
باشد از رسیدن آفتاب بجزء خاصه خود که قطع میکند با آن حرکت
اجزاء که فلک البروج را با آن نقطه و آن امتداد دور فلکی بابین دوره
آفتاب منفصل شود بسنین و سال منفصل شود باعتبار قطع آفتاب
هر برج را بشهور و شهور را باعتبار وصول آفتاب بنقطه اولی که
یومی بایام و ایام بساعات و ساعات بدقایق و دقایق بثوانی و همچنان
تا آن که در زمان بمنزله نقطه مفروضه است در خط بی پایان و بعضی
تعبیر کرده اند آن را بزمان حاضر که کوتاه ترین جزئیست آن زمان
و منقسم نمیشود از غایت صغر مگر در اذهان و گاه ایام را اطلاق
میکنند بر آن اجزا مجاز باعتبار انکه هر یک جزء معین است از زمان
و اقصر ایام آن است و اطول سال که بدان می پیمایند مطلق زمان را
و چون حرکت فلک دائمست هر تعین که در و مفروض میگردد نسبت
با بعضی تعینات مسبوق است و نسبت به بعضی دیگر سابق و اجتماع
دو تعین در بقا محالست همچنین هر جزء مفروض در امتداد زمانی که
ازین حرکت پدید می آید اجزائی که بعد ازو را که نیست شده اند

گویند و اجزاء مسبوقه و بر آنکه هنوز بنیامده‌اند مستقبل نامند و آن جزو
مفروض را حال و آن خوانند که نهایت ماضی و بدایت مستقبل است
و نزد اهل کشف و حال نقطه حال عبارتست از حضرت الهیه باعتبار
حضور امتداد زمانی بجمیع اجزاء آنی و انطباق جمیع حوادث غیر متناهی
که بتدریج از مرتبه علم بعین می‌آیند از ازل تا ابد بر آن اجزا مانند
ریسمانی که هر پاره او رنگی داشته باشد اگر آن ریسمان را بکشند
پیش چشم پشه که حدقه وی محیط نتواند شد مگر بر یکی از آن رنگها
هر رنگی که برابر نظر او باشد آنرا موجود داند و هر رنگی که از پیش نظر
وی گذشته باشد یا هنوز در نظر وی نیامده باشد آنرا معدوم پندارد
پس نسبت بوی بعضی از آن رنگها در ماضی باشد و بعضی در مستقبل و بعضی
در حال بخلاف کسی که حدقه وی احاطه همه رنگها تواند نمود در یک
حال که نسبت بوی همه حال و حاضر باشد همچنین هرچه در مراتب عالم بر
ورود و ظهور بظهور می‌آید همه بیک حال دفعه واحده در حضرت الهیه
بحضور علمی حاضرند و آنجا نه ماضی است و نه استقبال و نه تغیر و نه انتقال
و نه صباح و نه مسا و نه شهور و اعوام بلکه این امور نسبت بجماعه
کسانی است که در تنگنای زمان و مکان محبوس‌اند و گرفتار در عالم
محسوس **شعر** شد از مقدار جنبشهای گردون • زمان را
امتداد و قسمت افزون • گهی ماضی و مستقبل گهی حال • نماید نزد
محجوب مه و سال • ولی در دیده اصحاب احوال • همه ماضی و مستقبل بود حال •
چه جای حال علم ذات بیچون • که عقل آمد ز حال او دگرگون •

ازل عین ابد افتاد با هم نزول عیسی و ایجاد آدم

ازل عبارتست از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد عبارتست از
آن آخریتی که اختتام آن بعدم اضافی بود پس هر فردی را از موجودات

ازلیتی هست باعتبار عین ثابته خودش در علم حق و ابدیتی باعتبار
وجود خارجی که منتهی است بآن عین ثابته و ازل الازل عبارتست
از نفی وجود مطلقا و آن مسبوق بعدم نیست اصلا و ظاهرست در علم
حق تعالی ازل و ابد که عبارتست از اولیه و آخریه اشیاء موجوده است
باهم متحدند و در حضور آنجا هیچ تفاوت ندارند تا غایتی که آنچه در ابتداء
جهان ظهور نمود و آنچه در آخر الزمان خواهد بود باهم‌اند بی تفاوت
در حضور و شهود **شعر** جهان را اول و آخر عدم بود ازل هم
با ابد در وی بهم بود ز هر نقطه ازین دور مسلسل هزاران شکل
میگردد مشکل سابقا گذشت که شأن الهی و امر تدبیری دوریست
چه اتصال نقطه آخر باول حرکت دوری بیشتر نیست و هر مرتبه
از مراتب وجود در آن دایره بمثابه نقطه‌ایست از نقاط دایره و دور
تسلسل عبارتست از آن دایره که از حرکت دوری وجود صورت
می‌بندد وجه علی الدوام از تنزل فیض عام تا بمرتبه انسان که آخر تنزلات
و ترقی آن بسیر رجوعی تا بمبداء عالمیان این دایره ظهور می‌یابد و هر نقطه
از آن که موجودیست کلی مشتمل است بر جزویات بی نهایت و هر یکی
متشکل میگردد باشکال بی غایت چه عقل کل منشعب می‌شود بعقول لا
یتناهی و نفس کل بنفوس جزویه لا تحصی و از افلاک اشتمال دارد
بر حوادث جزویه و غیر متناهیه زمانیه که بتدریج ظهور می‌یابد و همچنان
عناصر و انواع بر اشخاص بی پایان و چه اسماء جزویه که در اصناف که و اشخاص
ظاهرند مظاهر اسماء کلیه‌اند و اسماء کلیه که در مراتب کلیه ظهور دارند
مظاهر ذات واحدند و پیوسته درین دایره مسلسل بمقتضای حب
ظهور و اظهار این شئونات غیر متناهیه از مرتبه علم بعین می‌آیند و باز
عود باصل خود مینمایند و هر اسمی دوری و زمانی دارند و در بروز و کمون

هریکی را بصورت دایره می‌شمارند شعر ز مبدا تا بپایان
وز پایان بمبدا رهست چون دوری نمایان • در و هر نقطه
موجود است کلی • که دارد صد هزاران شخص اصلی • همه اسما حسنی را
مظاهر • چو عام از عام خاص از خاص ظاهر • وگر هر عام را مظهر بود
خاص • که هر کلی هویدا شد ز اشخاص • بود اشخاص کلی در مراتب
دمی پیدا همان دم باز غایب • ز هر یک نقطه دوری گشت دایر
همو هم گردش و هم دوره دایر • چون بازگشت هر شی باصل خودست
پس جزویات هر کلی بان کلی رجوع نماید و از ظهور و خفا این
دایره پدید آید و همچنین از رجوع هر جزو از مرکب بعد از انحلال ترکیب
باصل خود و از رجوع اسما جزویه بامهات خود که اسما کلیه اند
و از رجوع اسما کلیه بوحدت حقیقی اطلاق از هر یکی دایره متصور
شود و چون اشیا باسما دایرند و اسما بذات پس مرکز این دوایر
سایر در دور این دوائر همه او باشد شعر بکلی باز گردد جمله
اشخاص • که کلی آمد اصل و فرع شد خاص • شود راجع بجزو خویش هر کل
درین شکی نیست بر اهل تامل • ولا از بازگشت جمله اشیا • باصل خود شود
دوری هویدا • چو هستی هست در هر ذره ساری • نیابی غیر در دور
دوایر • اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای
چه ترتیب و نظام عالم بمقتضای حکمت محکم و قضای مبرم است و هر مرتبه
معلول و مربوب ما فوق خود است و علت و رب ما تحت خود و ربوبیت
و علیت من کل الوجوه مخصوص است با آنکه معلولیت و مربوبیت مطلق
خاصه آن نیست بی اشتباه که معلول آخرین است و در سلسله ممکنات
واقع است در مرتبه زیرین پس اگر یک ذره از عالم بعدم رود و چه عدم
معلول واحد در سلسله مستلزم عدم تمام علل مستلزم است و معلول لازم

ن

لازم در آن سلسله دیگر چون حقیقت یک ذره چون مجموع عالم بکیفیت
اگر معدوم شود همه عالم بعدم رود دیگر آنکه مجموع اجزای عالم را بترتیبی که
واقع است وضعی است خاص و هرگاه که یک ذره را از جای خود
برگیرند آن وضع نماند نسبت بهمه اجناس و اشخاص پس ترتیب واقع
مختل گردد و همه عالم بخلل آید شعر چو ذات ذره‌ها آمد ذات
هر شی اگر گردد عدم عالم شود طی همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پا از حد امکان سابقا گذشت که بعد از آنکه پرتو
شعور وجود مطلق بر کمال اسمائی تافت حرکتی و میلی و طلبی از و بسوی
تحقق و ظهور آن انبعاث یافت و این میل و طلب و خواست سرچشمه
همه عشقها و خمیرمایه همه محبتهاست همه عشقها و محبتها و مودتها و
میلها صور تعینات و مراتب تعینات آنست چنانکه همه حسنها و جمالها
و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروغ نور آن جمال است شعر
جمال هر شی زان روی زیباست • ز عشقش در ازل عشق هر جوانست
همه سرگشته عشق الستند • که از جام بتان دم مستند • ولی معشوق کس
نبود بجز حق • اگر چه وی ندانند حسن مطلق • و منشا افاضه و
استفاضه موجودات آن یکدیگر این عشق و محبت است تا همه سبیل
توافق بسوی مرتبه انسان روند و بعد از سیر بسیار و تصالح اضداد
جهت اتمام استعداد در نشاه آدمی بمطلوب حقیقی فایز شوند و هیچ وجود
با وجود مطلق با صوت او با از حد امکان بیرون نمی‌توانند نهاد و چاره آن
لازم ماهیت است بسبب تمامی ممکنات و هم عباد و آنکه کلی را جذب جذبه
یا نصیفه گاه گاه اتصال تام میسر میگردد با آنکه در آن حین تعینات ایشان
در تجلی ذات احدیت محو میشود آن محو و فنا در نظر شهود ایشان نشت
نه در واقع چنانکه گذشت سابقا شعر چه شان گردد جدا امکان

زممکن که لازم راجدائی نسبت بممکن **نظم** چه تعیین بمیکذارد که در عالم
اطلاق سیران کرده عارف شوند و بر حقیقتی که بصورت همه اعیان
تجلی نموده واقف کردند و بجزویت خود از وجود کلی مطلق نو مسری
نایافته روی از و بر تافته اند و بخودی خود کرفتار شده اند و در مانده فراق یار
چون تعینات نسب و امور اعتبارینه و بحسب اقتضای ذاتی بسرعت
تمام بمرکز خود که عدمست ساریند فرمود **تو کوئی دایما در سیر چنبند**
که پیوسته میان خلع و لبسند حقیقت هر شئی از اشیا نظر بذات
خود نیستی است که برابطه وجود علمی حق از فیض جود وجود مطلق هستی
بحسب قابلیتش بروی طاری میشود قال الله تعالی اولا یذکر الانسان
انا خلقناه من قبل و لم یک شیئا و بعد از یافتن این هستی که او را عاریت
بحکم کل شئی یرجع الی اصله هر دم او را باصل خود که نیستی است بالذات
میلی حاصل میشود و بسبب این دو اعتبار که یکی باذات خود دارد و یکی
با موجد در هر آن روی بعدم می آرد و امداد نفس رحمانی او را معدوم
نمیکذارد یا خود کوئیم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در تجلی ظهور
آثار اسم بزرکوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات و قرار اصلا نیست
حتی زمان متعارف موهوم الاتصال را که معنی بقا بی ملاحظه آن تصور
کردن نمیتوان یا خود کوئیم چنانکه کذشت که تجلیات اسماء متقابله
جلالی و جمالی مقتضی آنست که این خلع و لبس واقع باشد دایما چه
هیچ وقتی از اوقات منقطع نیست اثر موجدی و خالق حق تعالی کو نیا دایما
در چنبند بنظر موجد حق تعالی هر چند اشیا از وجود این اثر آگاهی
نیست بکمال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چه نسبت وجود با هر ممکنی
در هر آنی مختلف است و مقید زمان و مکان بدان نه شاهد است
و نه واقف **شعر** جهان را خلعت هستی به بر کرد • ز جیب غیب اعیان

سر بدر کرد • بحکم او که مبدئ و معیدست • بهر آن خلع و لبسش هم جدیدست
اگر چیزی بود ظاهر بیکحال • بقا بنود بود تجدید امثال • **همه در جنبش و دایم**
و در آرام نه آغاز یکی پیدا نه انجام یعنی عالم بتقاضای ذاتی
متوجه میکند بجانب عدم و دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده
اند و هیچ کس نمیداند که اصلا ابتدا یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت
کی خواهد بود و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا **همه از ذات خود پیوسته**
آگاه وز آنجا راه برده تا بدرگاه علم و حیات و سایر کمالات
تابع وجودست باین معنی که هر حقیقتی را که وجودست علم و سایر کمالات
که لازم وجودند هست و تفاوت علم و غیر آن بحسب تفاوت حقایق
در قبول وجود بر وجه کمال و نقصانست پس آنچه قابل وجودست بر وجه کمال قابل
علم است الخ و آنچه قابل وجودست بر سبیل نقصان قابل علم است
بهمین نسبت و منشا این تفاوت در اعیان غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب
و امکان پس در آن حقیقت که احکام امکان آنجا غالبتر بود چیزی که او را
بحسب عرف علم و حیات کویند در ایشان ظاهر نباشد چون شخص مغمی علیه
و اگر چه علم غیر متعارف در ایشان پیدا باشد چون آب که تمیز میکند میان
بلندی و پستی از بلندی عدول میکند و بجانب پستی جاری میشود و در داخل
جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر جسم متکاثف را تر میسازد و میکذرد و
و غیر آن اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است
شعر صفات حق چو ذاتش هست ساری • در آن چیزی که شد
هستیش طاری • ولی اوصاف پاکش در مظاهر • بقدر قابلیت کشت
ظاهر • صفاتش • صفاتش کر چه مطلق بود چون ذات • مقید
شد بقید اعتبارات • چون این مقدمه روشن شد ظاهر کشت معنی بیت
ناظم قدس سره که هر ذات و نفس مدرک هستی خودست و آن مستلزم

بیقین هر کسی عالم باز گردد محسوس
بجز تو در تعین کسی ما نبوس ه

ادراک هستی مطلق است که عالم روشن‌تر از خاص است شعر
ز هستی خود اگاه نبد اشیا در آن هستی مطلق گشته پیدا نیز پرده
هر ذره پنهان جمال جان‌فزای روی جانان تا آنکه سوی
هستی می‌برد راه • بود آیینهٔ رضا ایشده • رخی ظرفه که آیینه لقاست •
ز آیینه جمالش در حجابست • رخش در عین پیدایست پنهان
بود در عین پنهانی عیانا • چون در تفکر الآلاء ربی فرمود سابقا
به بیان صدور کثرات از وحدت و ظهور وحدت در کثرات اکنون
جهت تنبیه غافلان و تشویق عاقلان ترتیب مقدمه نمود که موقوف
علیه معرفت تامه است و فرمود قاعده در اشارت بانکه مراتب
ظهورات حضرت حق سبحانه بی‌نهایت است و معرفت حقیقی موقوف
بر اطلاع کشفی بر مراتب کلیه در بدایت و عالم در عالم شهادت انحصاری
ندارد بلکه در جیب عوالم غیبیه معنویه نمودار بیش نیست و حق را
در ضمن هر یک ظهوری و اظهاری دیگرست تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی پیشتر گذشت که عالم آنست که
با و چیزی دانسته شود پس مجموع اشیا و هر فردی را از آنها عالم توان
گفت چه هر یک علامت و وسیلهٔ ادراک حق می‌کردند چه دانستی
ز صورت یا ز معنی چه باشد آخرت چونست دینی دنیا نشاءه کردن
است و عالم تعلق نفس به بدن و آخرت نشاءه جزا کسب است که
بعد از مفارقت روح است از تن چون غرض تحریض طالباست
بدانستن غیر محسوسات که ادراک آن کما ینبغی موقوفست بر تصفیه
قلب از کدرات فرمود که بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود بهشت
و دوزخ و اعراف چه بود در تاویل سیمرغ و کوه قاف سخن بسیارست
در لطائف اما انچه مشهورست نزد اهل حق آنست که سیمرغ عبارتست

از ذات واحد مطلق و قاف که قرارگاه است حقیقت انسانی است
که مظهر صفات است بهمه اسماء و صفات چون قاف که در افواه کوهیست
از غایت بزرگی که گرد عالم برآمده محیط بهمه جهات و معرفت انسان
موجب معرفت پروردگار عالمیان است بحکم من عرف نفسه فقد عرف
ربه و من رآنی فقد رای الحق چنانکه هر که بکوه قاف شتافت وصال
سیمرغ یافت و می‌شاید که سیمرغ که در مشهور عبارتست از عنقا که
مرغ ایست معلوم الاسم معدوم الجسم عالم خواهند که با آدم اسمیست مسمی
و از کوه قاف که مقام اوست وجود مطلق اراده نمایند که محل ظهور عالم
و آدم است و محیط بهمه و ساری در همه فافهم شعر همین با هیبت
عالم بچو عنقا • ز قاف قدرت حق گشته پیدا • و با از کوه قلب پاک آدم
پدید آمد صفات اسم اعظم • هر انکس را که کعبه کوه قافست •
یقین سیمرغ را او در طوافست • و بهشت و دوزخ را در همه
عالمها مظاهر هست چه اعیان ثابته ایشان در عالم حق تعالی ظاهرست
و عالم روحانی مثال حضرت علیه محمدیست که در حضرت رسالت
پناه در اثبات وجود بهشت و دوزخ در دار دنیا فرموده که الدنیا
سجن المومن و جنة الکافر و در آیت کریمه واقع است و ان جهنم
لمحیطة بالکافرین و باز اثبات بهشت و دوزخ در عالم برزخ در عالم
برزخ نموده که القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و
در عالم انسان که منتخب نسخهٔ کتاب رحمانست هم وجود دارند چه مرتبه
روح و دل و کمالات آن عین نعیم است و مقام نفس و هوا
و مقتضیات آنها نفس جحیم و آخر مراتب مظاهر آنها در عالم آخرتست
که دار مجازات اعمال و اخلاق و اقوال است که در انجا اعمال جمیله
و اخلاق حسنه بصور اجسام ظاهر می‌شوند چون حور و قصور و رضوان

واثمار وانهار و افعال قبیحه و اخلاق ذمیمه بصور مالک و نار و عقرب
و مار و مانند این آثار پدید می آیند چنانکه مخبر صادق از آن خبر داده
است و مشهور است در اخبار اگر در خاطری خطور نماید که اعمال
و اخلاق اعراض اند و این اجسام جواهر چگونه اعراض در صورت جواهر
ظاهر شوند و چگونه یک معنی گاه عرض باشد و گاه جوهر و حال آنکه حقایق
ممتنع الغیر بالذات نزد ارباب نظر جواب این باشد که آن اعمال و اخلاق نفس
را مستعد نعیم و جحیم می سازند و به تهیه لوازم اینها می پردازند و
مستدعی حصول این جواهر می شوند چون جنایت ثواب تنها یاری که
موجب زنجیر است و زندان و خدمت شایسته که ایشان که مستحق
خلعت است و احسان نه آنکه آن اعراض عین این جواهر میشوند و
یک معنی در صورت عرض و جوهری ظاهر میگردد شعر عمل گرچه عرض
باشد ولیکن • از و صاف شود مرآت باطن • بروید صد گل توحید
از دل • در و گردد بهشت عدن حاصل • بلکه میگوییم که حقیقت
وجود در حد ذات عاریست از همه صور لیکن متجلی می شود باری
در صورتی و در غیر آن صورت باری دیگر و این صورتها اگرچه متغایرند
قطعا لیکن آن صورتی که ظاهرست درین هر دو صورت بحسب اختلاف
مواطن یک چیزست پس میتواند که یک ماهیت در موطنی ظاهر شود
بصورت عرضی و در موطنی دیگر بصورت جوهری مثل آنکه در حکمت میگویند
که ماهیت جوهری در ذهن عرض است قائم بذهن و در خارج جوهرست
قایم بنفس خود و مستغنی از محل با وجود آنکه نزد اهل کشف و وجدان عالم
مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجودست لیکن
بعضی از آن صور در واقع متبوعند و بعضی تابع اما محجوب صور متبوعه را
جواهر میخوانند و ایشان را بنفس خود قایم خود دایم میدانند و روشن است

بر دانا که یک ماهیت گاهی ظاهر می شود بر بصر بصورت معینه مکتنفه بعوارض
مادیه بشرط حصول ماده و محاذات و قرب مخصوص و عدم حجاب و مانند اینها
و وقتی دیگر همان ماهیت بعینها ظاهر میشود در حس مشترک بصورتی که مشابه
آن صورت است بی آن شرایط و درین هر دو حال آن ماهیت واحده چون
انسان قبول کرده است کثرت بحسب اشخاص فراوان چون صورت زید
و عمرو و بکر و غیر آن بعد از آن ماهیت در عقل حاصل میشود بحیثیتی که آن کثرت
را قبول نمیکند و آن افراد متکثره در صورت مبصره و متخیله متحد میگردند
در آن صورت عقلیه و همچنین صور عقلیه نیز متفاوتند در قبول کثرت
چه انواع متکثره متحدند در صورت جنس خود و اجناس متعدده در صورت
جنس و جنس و برین قیاس تا جنس الاجناس که همه در صورت آن جنس
متحدند پس مفهومی که شامل همه ماهیات باشد چون شیء و موجود مثلا
همه در آن صورت متحد میشوند بضرورت پس ظاهر شد که صورت اگرچه
عقلی باشد غیر حقیقت است بلکه صورتها حسیه و عقلیه همه ملابس
مختلفه و مظاهر متنوعه یک حقیقت اند بحسب اختلاف مشاعر و مظاهر و آن
حقیقت را با وجود وحدت ذاتی گاه ظاهر میشود در صورت متکثره
متخالفة الاحکام چون صور اشخاص و وقتی در صورت واحده چون صور
انواع و اجناس و چنانکه دو امر مختلف در صور در موطنی متحد میشوند
در صورت در موطنی دیگر همچنان گاه یکی از دو چیز از انواع یا اشخاص
در موطنی ظاهر میشود بصورتی خاص و آن دیگر بصورتی دیگر در همان
موطن بعد از آن هر دو ظاهر میشوند در موطنی دیگر بر عکس آن دو صورت
یعنی اول ظاهر میگردد در موطن دوم بصورت ثانی و ثانی بصورت اول
چون فرح که در خواب ظاهر میشود بصورت گریه و گریه بصورت فرح چنانکه
روشن است بر اهل تعبیر از کمل و من کلام النبی علیه السلام النوم اخ الموت

ومن کلام وصیّه علیه التحیّة والاکرام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
وازینجا هویدا حقیقت قول رسول صلّی الله علیه وآله که الدنیا مزرعة
الآخرة زیرا که همچنان که تخم مادّهٔ آنچیزیست که میروید بلکه اوست که بعینه
بعد از انبساط ظهور می جوید بصورت شجره واغصان واوراق واثمار
همچنان اعمال واخلاق مکتسبه در دنیا غذا ومادّهٔ جنّت اند ونار و
ظاهر میشود در موطن آخرت بصور موعوده در شریعت وازین تحقیق
ظاهر شد سرّ کیفیّت وزن اعمال عباد وحشر اجساد بصور اخلاق غالبه
برافراد بشر قول حق تعالی وانّ جهنّم لمحیطة بالکافرین چه ظاهر آیت کریمه دلالت
دارد بر احاطهٔ جهنّم بکافران درین جهان وهمچنانست چه اخلاق رذیله
وعقاید باطله که محیط است بایشان جهنّم ایشانست واز جهت فرط
جهل ایشان بحقایق وتعلّق آن ظاهر نیست اینجا برایشان بصورتهای آن
موعوده در حدیث وقرآن امّا بر کسی که لذّت موت ارادی چشیده باشد
وباحاطهٔ حقایق وتعلّق آن در صور بحسب مواطن رسیده آن صورتها
امروز عیانست چه ایشانرا مشغول نمی سازند موطنی ازموطنی و
شانی ازشانی بحسب احوال واوقات چنانچه در حدیث آمده است پیغمبر
صلی الله علیه وآله در نماز برابر حایط جنّت ونار را بدید وتفصیل احوال
آنها رسید بلکه بعضی عارفانرا مشاهدهٔ آن موطن ازین موطن حتّی
مشغول میکرد اند چنانکه آورده اند که اولیی بود در نواحی فارس روزی
یکی از اهل دنیا بمجلس وی در آمد واو در حال خویش مستغرق بود چون بوی
نظر نمود بخادم اشارت فرمود که بیرون کن این حمار را چون از آن حال
باز آمد خادم وی را خبر کرد از آن گفتار فرمود که نگفتم مگر آنچه دیدم و واقف
نبودم بر آنچه میگفتم شعر کسی کز عبرت دل نیست عاری •
جهانی پیشش بود چون مرغزاری • درون طورها بیند هزاری • به بیند

عبرات ساری • ولیکن چشم بندی بس عظیمست • که لذّاتش عذاب
بس الیمست • ببر ازلذّت دنیا سراسر • که تا گردی خلاص از هول محشر •
واعراف جمع عرف است یعنی مکان مرتفع وبر اطراف مشرف واین مقام
سابقانست که والسابقون السابقون اولئک المقرّبون بمرتبهٔ جمع
الجمع رسیده اند وحق را در هر شی متجلّی بصفتی وصورتی دیده اند واین مقام
اشرافست بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه هست می بینند ومی
دانند که وعلی الاعراف رجال یعرفون بسیماهم شعر مقام سابقانست
شکوه اعراف • که هست آن منزل مشرف براطراف • کز آنجا مرد حق
گردد شناسا • براحوال همه از طور سیما • اگرچه کلام باطناب
کشید درین مقام امّا چون از اصول ایمان بود واسلام ومشتبه بر اذهان
مردم ایّام ضروری شد اتمام تحقیق این مرام بعون الله الملک العلّام
کدامست آن جهان کو نیست پیدا • که یک روزش بود یکسال اینجا
آن جهان عالم مثالست که واسطه است میان عالم ارواح وعالم اجسام
ودر زبان شرع آنرا برزخ نام اند که حدّ فاصل است میان غیب
وشهادت وجامع احکام ظاهر وباطن واین عالم را پیش محققان تفصیلی
است بعضی از آن اینست که قوی دماغی در ادراک آن شرطست وآنرا
خیال منفصل گویند وتجسّد ارواح وتروّح اجساد وتشخّص اخلاق واعمال
عباد وظهور معانی بصور مناسبهٔ جسمانی ومشاهدهٔ ذوات مجرّدات
در صور اشباح جسمانی همه درین عالمست وحضرت رسالت صلی الله
علیه وآله جبرئیل را مکرّر بصورت دحیهٔ کلبی درین عالم دید وارواح
گذشتگان از انبیا واولیا که مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند
درین عالم است وصورتی که در آینها وچیزهای صافی می نماید همه از
صور این عالم است وهر موجودی را درین عالم صورتی مناسب اوست

این عالم هشت وانکه در دنیا بعض از کاملان متشکل می شوند بغیر شکل
خودشان وظاهر می شوند بآن اشکال بر بعضی کسان از جهت قوت انسلاخ
ایشان از ابدان وبعد از انتقال از دنیا نیز هم درین جهانست وایشانند
ابدالان که چون یکی از ایشان از جای روبسوئی آرد جسدی را بر صورت خود
بهبدل خویش دراینجا میگذارد ودر عالم جسمانی تقیید بزمان ومکان وکوتاهی
ودرازی وبال وماه بواسطه کثافت است وهر چند کثافت کمتر باشد
تقیید وملاحظه بعد میان مبدا ومعاد وازل وابد کمتر باشد وظهور علم
وانکشاف معلوم بیشتر وازین جهت است که یک روز عالم ربوبیت هزار
سال اینجاست که ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون واین ابتدا وست
ربوبیت را دهر میگویند وآنرا می پیمایند بعدد تام که هزارست از معیار تمام
زمانی ویک روز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة و
الروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة ودر حضرت احدیت
ذات تعیین وتقیید را راه نیست اما تقدم او بر واحدیت که منشاء
تعینات ونسبتست اثبات کرده است از برای وی ازلیة ازل را واین
امتداد وبقاء احدیت از ازل الآزال یا الی الآباد معتبرست بنسبه سرمدیه
ومنفصل میشود با متدادات اسمائی که امتدادات حضرت الهیت وحدیت
است واسمائی منفصل میشود بامتدادات ربوبیت چون انفصال
زمان که امتداد دور فلکی است بسنین وشهور وایام زیرا که امتداد
بقاء ذات در حضرت احدیت در ونه قسمت است وبه نسبت وچون
اول تعینات ابتداش ابتدا یافت سالی که هر روز او پنجاه هزار سال
است از دنیا واز امتدادات حضرات ثلث ظاهر شد یعنی قول
آنکه گفت انا اقل من ربی بسنین شعر بود یک روز برزخ
مثل یکسان چو سال این جهان مختلف حال ولا از عالم ارواح یک روز

بود سالی هزار از حرج جانسوز • چو یک روز صفات ذات یکتا •
که شد پنجه هزار از سال دنیا • وسر در تفاوت این سالها آنست که
چون حضرت الهیت بحکم عالمیت که مستدعی حیاتست مقتضی احقایق
اعیان بود وظهور اعیان مستلزم قادریت وی شد برایجاد ومشیت
او نسبت بمراد وتکلم او مر ایشان را بخطاب کن وسمعیه او مر دعاء
ایشان را بطلب ایجاد بر وجهی که مشیت تعیین نموده که مسمی است بعین
اول وبصیریه وی برای دیدن آن اعیان بر صفات متباینه ناچار
این هفت اسم که حی است وعلیم وقادر ومرید ومتکلم وسمیع وبصیر ائمه
اسما شدند ومقدم بر همه وواسطه در ربوبیت رب مطلق همه را
پس حضرت الهیه مقدم شد بر حضرت ربوبیت که در شان اوست
آیت کل یوم هو فی شان واز نسبت الهیت متعدد گشت بتعدد اسما
واسما باعتبار جزویت اگرچه لا یحصی است اما بحسب کلیت منحصرست
درین هفت اسم کبریا واین اسماء سبعه بجهت دوام تاثیر وحسن تدبیر
درین عالم بتبدیل وتغییر مقتضی وسایطی دیگر شدند چون کواکب سبعه
وافلاک سبعه که والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره وچون ابتدا این تدبیر
از آسمان بود بزمین کما قال الله تعالی یدبر الامر من السماء الی الارض
ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره الف سنة مما تعدون وسما بمقتضی
ائمه اسما هفت بود هر آینه مقدار دنیا هفت روز شد از ایام ربوبیت
که یک هفته باشد هر یکی را از ایشان روزی باشد از ان که دوره تامه
ایست از ادوار زمان که هزار سال دور آسمان است وازینجا منکشف
شد سر انشقاق قمر وختم نبوت بر پیغمبر زیرا که ظهور آن سید کامل در روز
جمعه بود که روز آخر آن هفته است وظهور آدم در روز اول وسر
قیام ساعت بگذشتن روز هفتم وسر مشروعیت تعظیم جمعه در شریعت حضرت

بر همه مردم و لهذا آنحضرت فرمود که اگر امّت من استقامت داشته
باشند ایشان را یکروز است و اگر نه نصف روزی و چون ایام آخرت
ایام الوهیت که ممتد است از ابتداء ازلیت از آزال تا انتهاء ربوبیات
اطول شد از ایام ربوبیت که ممتد می شود تا انقراض تغیرات زمانی و چون یا انتهاء آمده
ربوبیت حاصل میشود بهر اسمی که باشد و الوهیت تمام نمیشود مگر باسماء
سبعه که لاجرم ربوبیت سبع الوهیت باشد پس ایام دنیا که ایام ربوبیت
است سبع ایام آخرت بود حاصلست از ضرب ایام دنیا در عدد
ائمه اسما که آن هفت و نه است و با آن روزی از ایام ربوبیت که موطن
عروج ملائکه و ارواح است بحضرت عزت و منتهی می شود در وی
همه معارج بفناء آن در ذات متعال تمام میشود به پنجاه هزار سال و متحقق میکرد
معنی آیه تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة و
این روز قیامت کبری است و اول موطن این روز موت است که قیامت
صغری است و اوسطش سائر مواطن مختلفه چون موطن جمع و موطن
فصل و موطنی که در آن لا یسئل عن ذنبه انس و لا جان یعنی نپرسند از گناه
خود هیچ آدمی و پری را زیرا که شناسند از سیما و موطنی که درو گفته می شود
وقفوهم انهم مسئولون یعنی حبس کنید ایشان را در آتش که پرسیده خواهند
شد از اعمال و اعتقاد و موطنی که درو باشند لا ینطقون یعنی سخن نگویند
از دهشت و حیرت و آنکس که ترقی کرد بسوی حضرت واحدیت عروج میکنند
از ایام ربوبیت بایام الهیت در سنه سرمدیه و کسی که رسید بحضرت احدیت
در زیر قدم او آرد اوقات عددیه را پس کرد دید وقت او واحد و مرتبه او احد عدد
ز هر مرتبه ناقص و زاید **شعر** ز قید هستی خود گر خلاصی
بود وقت تو خوش در دو از معاصی ٭ نه روزت که دراز و گاه کوتاه ٭
رهانیت از غم بیش و کم آگاه ٭ **همین بود جهان آخر که دیدی**

نه مالا تبصرون آخر شنیدی قال الله تعالی فلا اقسم بما تبصرون و ما لا
تبصرون و آن عالمی که بدا نیست و مبصر می شود عالم لاهوت و جبروت
که عالم ذات است و صفات که آنرا عالم احدیت و واحدیت خوانند و
عالم ارواح است که عالم ربوبیت نامند و عالم مثالست که برزخ است
میان عالم محسوس و غیر محسوس چون شان جامعیت انسان مقتضی
آن بود که بر همه مطلع شود حال همه بداند و بحکم و علم آدم الاسماء کلها
اسماء همه بر خواند فرمود که **بیا بنما که جابلقا کدامست جهان**
شهر جابلسا چه نامست در تواریخ مذکورست که جابلقا شهریست بغایت
عظیم در مشرق و جابلسا شهری بغایت بزرگ که در مقابل آن در مغرب
و اصحاب تاویل درین سخنان بسیارست می گویند که اول اشارت
بعالم مثالی باشد که برزخیست میان ارواح و اشباح واقع است
در جانب مشرق ارواح و دوم اشارت بعالم برزخی بود که بعد از مفارقت
حاصل است از برای انام و واقعست در جانب مغرب اجسام و صور
همه اعمال مکتسبه و اخلاق حمیده و ذمیمه در آنجاست و اول الطف
و اصفی است چه خلق شده دوم بحسب اعمال رتبه پس آنست که مصورند
بصورت مظلمه اگرچه اکثر برانند که این هر دو برزخ یکیست اما حق
آنست که غیر اند زیرا که مراتب تنزلات وجود معارج او دوریست
و در شهود و برزخ اول از مراتب تنزلاتست و دوم از منازل
معارج و ترقیات و صور ارواح در و صور اعمال و ملکات و شیخ اکبر
شیخ محی الدین عربی بعزیت تصریح کرده در فتوحات و اول را غیب
امکانی نام نهاده و دوم را غیب محالی زیرا که صور اول ممکن است که
در شهادت ظاهر شود بخلاف صور ثانی و بسیاری از صور اول
بر بسیاری از مکاشفات ظهور می نماید و میدانند که در عالم از حوادث

چه بوقوع می آید فاما بر احوال موتی کم کسی اطلاع می یابد و بر تو کشف قیود
بر کم کسی می تابد و می تواند که شهد جابلقا مرتبهٔ الهیت باشد که مجمع البحرین
وجوب و امکان است و مشتمل بر صور همهٔ اعیان و محیط است جابلسا کون
و بامکان و در مشرقست چه در یلی ذات بی فاصله واقعست و ستاره
همه از مشرق ذات طالعست و شهد جابلسا مرتبهٔ انسانی بود که تجلای
کلست از اعتبارات وجوبی و امکانی و هر چه از مشرق ذات طلوع فرموده
در مغرب انسان غروب نموده و در تعین او تحقق گشته و این دو سواد
اعظم واقعند در برابر هم **شعر** جهان شهد جابلقاست برزخ •
که جابلساست جنت باز دوزخ • بود در رتبه اول زیر ارواح • دوم
بعد از فراق جان ز اشباح • و یا اول بود شهر صفاتش • که طالع شد
ز مشرق نور ذاتش • دوم چون عالم هستی انسان • که شد در مغربش
کونین پنهان • **مشارق با مغارب هم ببندیش • چو این عالم
ندارد از یکی بیش** بدانکه هر مرتبهٔ نسبت بما تحت خود مشرقیست که ما تحت
فیض نور از وی می یابد و باز هر موجود کلی یا جزوی مشرقیست که نیر اسمی
از اسماء الهی از وی می تابد و باعتبار دیگران موجود مغربیست که در
تعین او نور آن اسم مختفی شده و چراغ ظهور او منطفی گشته و دل
انسانی بحسب جامعیت وجوبی و امکانی مشارق و مغارب بی نهایت
دارد و هر ساعت خورشید اسمی از اسماء نامتناهی در روی روی بشرق
یا غرب می آرد قال الله تعالی فلا اقسم برب المشارق والمغارب
با وجود آنکه عالم محسوس از آنها ندارد از یک نوع بیش پس عالم را منحصر
درین بدان و نیک بیندیش تا بدانی که آسمانها و آفتاب و ستارها و
عالمهای لطیفه اصلند و مؤثر درین محسوسات کثیفه **شعر**
مشو در عالم محسوس محبوس • سفر کن در جهان غیر محسوس • ببین

ببین صد آسمان پر کواکب • که زایشان گشته پیدا این عجایب • ز افلاک
و ستاره عالم جان • شده این انجم و افلاک گردان • مراتب در جهان
مثل مشارق • که از ما فوق خود گشتند شارق • وجود هر یکی هم مشرق آن
کز آن اسمی ز اسما شد درخشان • و گر هر یک شده مغرب نور • تعین کرده
نور اسم مستور • ببین هم در دل پر نور انسان • مشارق یا مغارب
صد هزاران • چون اکثر خلایق را قابلیت شنیدن تجلیات الهی
نبود فرمود **بیان مثلهن عن ابن عباس شنو پس خویشتن را نیک
بشناس** مرویست از ابن عباس رضی الله عنه که گفت لو ذکرت
تفسیر قول لا اله الا الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن
یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر این گفتار آفرین کار
بمردم روزگار بگویم و تحقیق آسمانها و زمینها و نزول امر میان آنها
در آفاق و انفس بیان کنم هر آینه مرا سنگسار نمایند یا زبان بتکفیر من بیند
پس آنچه حقیقت امر است اکثر اهل علم نمی دانند و بنا بر عدم قابلیت
از عارف محقق شنیدن هم نمی توانند و اگر احیانا مستمع شوند بطعن
و انکار بر خیزند بلکه در قتل و کفر او آویزند و در و بغلوها و باطل آرند
و آنرا دین داری پندارند نقل است که ابناء ایام بایزید را علیه
الرحمه والاکرام دوازده نوبت بیرون کردن از بسطام که ملحدست
و زندیق و آن زبدهٔ ارباب تحقیق میفرمود که خوشا شهری که ملحدش
بایزید باشد و اکنون همه معتقد گور و یند چه خلق را از جهت کثافت
مناسبتی تمام هست با سنگ و خاک و آن مناسبت نیست با روح پاک
قال الله تعالی یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن
تو در خوابی و این دیدن خیالست هر آنچه دیده از وی مثالست
چه عالم را وجود حقیقی مغایر وجود حق می پنداری و نمیدانی که هر چه در نظر

تغیره

در نظر می آری غیر حق محال و باطل است و خیال بی طایل **شعر**
همه عکس و مثال آن وجودند که از آیینهٔ اعیان نمودند **بصبح حشر**
چون کردی تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار چه در قیامت
هر چه مخفیست مر شما را همه ظاهر خواهد شد بحکم یوم تبلی السرائر و می
شاید که مراد بصبح حشر موت ارادی باشد که من مات فقد قامت
قیامته و چون تعینات که وجود غفلت و تخیلات است مرتفع
شد توحید ظاهر گردید و بموت ارادی که بمثابهٔ صبحست که بر جست
میان شب کثرت و ظلمت و روز وحدت و نورانیت میدمد انکه وجود
اغیار وهمست و پندار و نزد صاحب این انگیخته شدن بحیوة طیبه
قلبیه بعد از موت ارادی کامل مسمی است بقیامت وسطی که او من کان
میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی مرده بود بجهل و عدم
دانایی پس زنده گردانیدیم او را بعلم و بینایی **چو برخیزد خیال چشم**
احول زمین و آسمان گردد مبدل قال الله تعالی یوم تبدل
الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار یعنی
بصبح حشر که عبارت از اجتماع متفرقاتست و محو کثرات و انطماس
کونین در نظر موحد بنور وحدت زمین و آسمان گردد مبدل یعنی نه زمین
و آسمان باشد اما نه آن زمین و آسمان اول چه آن خیال که در شب
عمر بخواب غفلت میدید که علویات و سفلیات غیرند نسبت بذات متعال
بصبح حشر نمود که همه عین بوده و در خیال چشم احول غیر نموده **شعر**
هر آن هستی که جز هستی محالست • از و هر دو جهان را
عکس و مثالست • چو برخیزد حجاب هستی از پیش • نه بینی جز حق از بیگانه
و خویش • هر آنچیزی که دیدی غیر در خواب • نماید پیش چشمت عین
و ناب **چو خورشید عیان بنماید چهر نماند نور ناهید و مه و مهر**

یعنی چون آفتاب تجلی ذاتی در آیینهٔ قلب سلیم سالک حق بین پرتو اندازد
همه ستارها را بتاب نور قاهر در ظلمت آباد عدم محو و بی نور سازد که اذا
الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت **شعر** شود در یزان نجوم از اوج افلاک •
روان گردد ز تابش کوه بر خاک • و علامت قیامت کبری بظهور آید •
و حق بصفت اطلاقی قیام نماید و بظهور این صفت قیامت قایم شود و غیر
حق چیزی در نظر نبود • و نشئهٔ دیگران او را انعقاد گردد • **فتد یکباره**
ازان بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره آن سنگ سخت
کوه آفاقی یا انفسی چون پشم رنگین پاره پاره شود که و تکون الجبال
کالعهن المنفوش چه قیام قیامت که مقتضای اسم قهار و معید ست
از اسمای سبحانی ظهور نشئهٔ ایست در هستی که کل من علیها فان **بدان اکنون**
که کردن میتوانی چو نتوانی چه سود انکه دانی چه تحصیل کمالات
درین نشأ است پس باید که دست ارادت در دامن مرشدی زند که
او را اجازه ارشاد باشد از مرشدان تا خاتم پیغمبران و خود را در دست
او در همه حال بگذارند کالمیت فی ید الغسال و باوامر بر علی الدوام متوجه
باشد بلکه علام و عادت نماید بصدق اقوال و افعال و بر وفق
شریعت قیام نماید بطاعات و عبادات در همه احوال و از شبهات نفسانی روی
بگرداند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص اعمال پاک گرداند و مامورات را
ارتکاب نماید و از منهیات و افراط و تفریط در مباحات اجتناب کند و هر چه
مانع توجه او بود بجانب حق از خود دور اندازد و قلت کلام و منام و
طعام و ذکر بر دوام و ورد و شعار خویش سازد تا آیینهٔ دل وی بنور قدس
و طهارت روشنی یابد و چون بقطع تعلق ازین عالم ظلمانی شتابد
روح او پر دارد عالم علوی در آید و عروج بر بالای عرش نماید و مناسبتی
پیدا کند با روحانیات و فرشتگان و انوار الهی در دل پاک او تابان

کردد و درخشان و دین سرا و بلقاء الله که غایت مقصد اولیاء
است پناه کردد و بکمالات انسانی توانا شود پس ای عاقل فرصت
غنیمت شمار و مطلوبی که جهت آن مخلوق شده بدست آر و چون زمانی
که ضعیف شوی و ناتوان و از سلوک باز مانی یا بعد از مفارقت که
اسباب تحصیل فوت گشته هیچ کاری نتوانی و تمنا کنی که فارجعنا نعمل
صالحا انا موقنون پس در حسرت و ندامت بمانی و آن عذاب دیگر باشد
جاودانی **شعر** زهی حسرت که گردی پیر و عاجز • پذیرد طلعت
زیبایش هرگز • نه امکان طلب نه قوت کار • ز دست افتاده اسبابش
بیکبار • ترا آن حسرت دل و آن ندامت • عذاب دیگر آمد در قیامت
چه گویم حدیث عالم ای دل ترا ای سر نشیب و پای در گل
یعنی ای مایل از علو مراتب روحانی باسفل السافلین مطالب جسمانی که
پای سیر تو در گل لذات نفسانی مانده و آیت حرمان نعیم جاودانی بر خود
خوانده و خود را مقید حصول حال و مناصب کثیفه گردانیده و از نتایج
عجیبه و مراتب غریبه و معارج العالم اللطیفه روی گردانیده **جهان آن تو**
و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دید هرگز چه غرض از ایجاد
هر دو جهان معرفت است و معرفت ثمره شجره وجود انسان پس عالم مخلوق
شده باشد بطفیل آدم چه تمام آلات و اسباب و موادات اکتساب
وی قال الله تعالی یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی پس
اگر از دو روزه لذت فانی نگذری از همه موجودات محروم تری زیرا که
دیگران بجهت آنچه مخلوق شده اند از آنجا و گذشتن دور نیند و بجهت
عدم قابلیت از جمیع کمالات معذور **چو محبوبان بیک منزل نشسته**
ببسته عجزهای خویش بسته چه در منزل تقلید و طبیعت در زندان
هوای نفس و مخالفت شریعت گرفتاری و از غایت افسردگی که از برودت

هوا و هوس داری چون طبیعت زنان بیماری چه جای آن بلکه چون جان
مرده که اصلا حرارت عشق و ذوق و آتش محبت و شوق در تو نیست
نشستی چون زنان در کوی ادبار نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
چه در کنج خرابه رنگ بو گشته و بجهل خو کرده از اکتساب کمالات
درگذشته **دلیران جمله آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون**
چه دلیران بجهت محاربت با نفس و شیطان و خوف از مکر و کیدایشان
و کمال قهر و غضب دران در خاک و خون غلطان اند و تو چون زنان
پرده تقلید بر سر انداخته و در خانه طبع و هوا مسکن ساخته از چاه
طبیعت بدر نمی آیی و از کید نفس و شیطان حذر نمی نمایی **شعر**
زهی دون همتی پستی لئیمی • که یکدم نیستت محرم با کریمی • نشسته‌ای می
عشقش فسرده • چه افسرده که خود از جهل مرده • نه با اعداد دین کرده
جهادی • نه چون مردان ز عرفانش گشادی • **چه کردی فهم از این دین**
العجایز که بر خود جهل میداری تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز
چه فهم کردی ای جاهل و چنین دانستی که تفکر در معرفة الله ممنوع است و طلب
آن چون عجایز که بر استدلال قدرت ندارند بمجرد تقلید اختصار نمائی و پیرامون
سلوک و تصفیه نیایی با وجود آنکه معنی حدیث آنست که در جمیع احکام
شرع و دین باید که بطریق انقیاد و متابعت سید المرسلین همچو عجایز باشند
و بعقل و هوای نفس دران تصرف جایز ندارند و بی ضرورت تاویلی که خلاف
ظاهر باشد بر آن بنا نکنند که حکمت دین بمجرد عقل جزوی ادراک نمی شود
نه آنکه طلب معرفة یقینی را بگذارند و خود را از عجایز شمارند **نظم**
چنین دان معنی دین العجایز • که در دین نیست جز تسلیم جایز • نشاید
امر و نهی دین ز ظاهر • سوی تاویل آرد عقل قاصر • که عقل دور بین
کی حکمت دین • بیابد آن قصور از عقل خود بین • **زنان چون ناقصات عقل و**

دین را

چادر دار مراتب شاه گزینند چنانچه در حدیث آمده که هن ناقصات
العقل والدین چه گواهی دادن دو زن برابر گواهی یک مرد است
ومیراث بردن یک مرد برابر دو زن است و در وقت حیض و نفاس ساقط
از ایشان طاعت الکمال پس اگر مردی برون آی و نظر کن هر آنچه آید
به پشت رو کن گذر کن هر چه از مراتب دنیا و عقبا که ترا مشغول سازد
از خدای تعالی از همه بگذرد و در هیچ مرتبه و منزل توقف مکن و روی
بحق آور مجاوران راه حقیقت و پاکبازان کوی طریقت گفته اند که
همت عالی سالک در راه طلب میباید که چنان باشد در هر روز و شب که
اگر مراتب و مقامات تمامت کاملا بر وعرض کنند بگوشه چشم نگاه نکند
دران و از محبوب خود باز نماند و بغیر از وجود حق مطلوبی ندارد شعر
الهی نیست جز عشقت پناهم • ز تو غیر از تو چیزی من نخواهم • ان الله لا
یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء میاسا یک زمان اندر
مراحل مشو موقوف همراه و مساحل مگر کاملی که همراه او باشد که بی آن
رفیق سلوک طریق معتبر نیست و بهوای لقای معشوق چنان مست
و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه آسایش نه دل تنگی شناسد و نه گشایش
نه کاروان خواهد و نه همراه و نه از دلیل با خبر باشد و نه از رهبر آگاه
نظم چنان باید ز شوق طلعت شاه • که باشد مست و مجنون سالک
راه • نبیند از نظر از گوشه عین • ز همت بر فضیلتهای کونین • فتاده
روز و شب در خاک و خون است • دو عالم را ز عشقش داده از دست •
نیاساید زمانی در منازل • که تا گردد بیار خویش واصل • چون
روش و طریق متابعت نبی میباید فرمود خلیل آسا برو حق را
طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن یعنی همچون ابراهیم پیغمبر علیه السلام
مقید بتقلید آبا و اجداد مشو و جز براه طلب و دریافت مطلب

مرو قال الله تعالی و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون
من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال
لا احب الآفلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم
یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رای الشمس بازغة قال
هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون انی وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین یعنی همچنانکه
دید حضرت ابراهیم ضلالت آزر را مینمودیم ابراهیم را پادشاهی و
عجایب آسمانها و زمین و تا باشد از ارباب یقین گردیم آنچه گفتیم پس
چون در آمد بر ابراهیم شب و عازم بود بر طلب دید ستاره را که گویند که
زهره فرمود این پروردگار منست پس چون بافق فرو شد گفت
دوست نمی دارم آنها را که متغیر و آفل شوند پس چون دید ماه را
بر آینده گفت این پروردگار منست پس چون فرو شد فرمود
هر آینه اگر راه ننماید پروردگار من هر آینه باشم از گروه گمراهان
پس چون دید آفتاب را بر آینده فرمود این پروردگار من است
این بزرگتر است پس چون فرو شد گفت ای گروه من بدرستی که
من بیزارم از آنچه شریک میکردانید آنرا با خدای تعالی بدرستی که من خالص
گردانیدم عبادت خود را از برای آنکه آفرید آسمانها و زمین را حال
آنکه مایل ام از دینهای باطل و نیم از مشرکان جاهل شعر
خلیل آسا ز شوق ذات انور • ز کثرت سوی وحدت روی آور •
بگردان روی دل از نقش اغیار • به بین در جمله نور روی دلدار
چو غیر حق بود فانی و آفل • کی عاقل با آفل گشت مایل ستاره
ماه و خورشید اکبر بود حس و خیال و عقل انور آنچه اولیا
بواسطه متابعت انبیا بچشم باطن ملاحظه نمایند انبیا بواسطه نفس

قدسی بچشم ظاهر مشاهده فرماید و ولایت خاصه که بکمال قربست
بحضرت عزت و رفع اثنینیت جز بطریق تصفیه و تحلیه و توجه تام و
التزام خلوت و ذکر بدوام و انقطاع از عوام غیر اصحاب جذبه را حاصل نمی
شود بخلاف نفوس قدسیه انبیا که ایشانرا جهت ارشاد احتیاج بغیر
نیست اصلا اگرچه جاهی ملک واسطه میشود در آن و چون دل انسان
بنور قدس منور گردد هرچه هست در وی نماید و مجردات را متشکل
باشکال محسوسات مشاهده فرماید و گاه باشد که خدای متعال در عالم مثال متلبس
بلباس مظاهر حسیه بر وی ظاهر گردد در تجلیات آثاری چنانکه سابقا بتفصیل
گذشت و این حال را در اصطلاح تانیس خوانند که دل سالک بدان انس
میگیرد و آنچه موجب نجات اوست می پذیرد و چون سالک الی الله ضرورتست
که بر جمیع مراتب تنزلات عبور نماید و باتمامها و عرش ببدن مثالی و
گاه بی بدن عروج فرماید تا بمقام اطلاق در آید و در وصول سیر او بعالم مثال
قوی نوری و روحانیات را از عالم ملکوت متمثل بصور و مثالات بد بیند لا
لاجرم شیخ ناظم بمناسبت روش حضرت ابرهیم میفرماید که اگر سالک را ستاره
مشاهده و مدرکی است آن صورت متمثله حس مشترکی است که قوت اول
از قوی باطنه و ماه در عالم مثال صورت قوت خیالیست که در استفاضه
نور از عقل مستطاب بمثابه قمرست نسبت بآفتاب و آفتاب صورت متمثله
عقلست چه قوت عاقله بنور علم بسبب تنویر ظلمت جهل است و سالک را
در مشاهده این صور اگر حق باشد در نظر از تجلیات آثاری بود و اگر در نظر
همین احتیاج در صور باشد احتیاج بتعبیر دارد یعنی از آن صورت
در نگذرند و ماهی او را نظر کنند که کدام معنیست که متلبس است باین
صورت و چون در آیه کریمه اشارت بصورت آخر بود و محتاج به تعبیر فرمود که
بگذر از این زان همه ای راهرو روی همیشه لا احب الآفلین گوی

زیرا که چنانکه اعراض واجبست از حجب ظلمانی همچنان واجبست از حجب
نورانی زیرا که تا از سر حد محسوس و معقول درنگذرند همچو ابراهیم علیه السلام
مشاهده نور الانوار که انوار محسوسه و معقوله در وی محوست بالتمام نخواهند
و بمرتبه اطلاق و وحدت حقیقی نرسند در وادی معرفت ناقه سر
گردانند و محجوب از رخسار محبوب **شعر** ز حس و وهم و عقل خود برون کن
بچشم و دل در آن طلعت نظر کن • ز رنگ و بوی صورت باش عاری
که چون مطلق شوی در جمله ساری • چون که مشاهده ذات در مراتب تجلیات
اسما و صفات آسانتر بود فرمود **و یا چون موسی عمران درین راه**
برو تا بشنوی انی انا الله یعنی در سیر همچو ابراهیم علیه السلام روی
از مظاهر آفاق گردانیده توجه بعالم اطلاق کن و یا بحکم الطرق الی الله
بعدد انفاس الخلایق همچو موسی عمران در راه خالق چندان برو که جمال
خدای در صور مظاهر حسیه مشاهده نمایی و از تجلیات آثاری بهره تمام
برداری **حقیقت کهربا ذات تو کاهست اگر کوه توی نبود چه راهست** تکرار
چون بود مشاهده حضرت موسی در ملابس صفات و اسما لاجرم باسم
کلیمی مخصوص شد چه مکالمه مقتضی اثنینیت است و چون از اشتیاق
تجلی بر آشفت لا اوبالی وار گفت رب ارنی انظر الیک یعنی ذات
خود را بمن بنمای تا در تو نظر کنم حضرت عزت در جواب لفظ فرمود لن ترانی
یعنی هرگز تو مرا نه بینی تا توی تو باقیست که حجاب کلی مدرک هستی
موهوم سالکست و در رؤیت رائی و مرئی ملحوظست و ادراک فرع
ذاتی غیر تجلی هالک که لا یری الله الا الله و در بعض نسخها صدای لفظ
ارنی لن ترانیست و صدا که بازگشت آواز صاحب صوتست مناسبت
بکوه یعنی صدا بر طلب رؤیت از موسی با وجود عدم فنا لن ترانی واقع است
از خدای تعالی **حقیقت کهربا ذات تو کاهست اگر کوه توی نبود چه**

برای آنکه کوه هستی غایب نیست
جواب انظر الیک لن ترانیست

راه است یعنی کوه هستی که تعین گشت سد راه تو شد و مانع رجوع
مقید بمطلق گشته چون محو و انطماس هستی ناس عینا و شهودا جز بتجلی الهی
میسر نیست فرمود **تجلی گر رسد بر کوه هستی • شود چون خاک ره**
هستی ز پستی چه اقتضای تجلی ذاتی حق قاهر فنای کثرات و مظاهر است
قال الله تعالی لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی
فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک وانا اول المؤمنین یعنی چون حضرت موسی دیدار در خواست
کرد از کردگار گفت خدای تعالی نتوانی دید مرا ای موسی ولیکن نظر کن
بسوی کوه اگر قرار گیرد بر جای خود کوه پس زود بود که بینی تو مرا
پس آنگاه که ظاهر شد عظمت تجلی حق تعالی کوه را گردانید کوه را پاره
پاره چون خاک و بر روی افتاد موسی بیهوش و بی ادراک پس چون
بهوش باز آمد گفت منزه میدانم ترا از آنچه نشاید باز گشتم بسوی
تو و من اول تصدیق کنندگانم و این اشارتست بآنکه آن کوه صورت
هستی موسی بود که سبب بیهوشی وی گشت و تا سالک از هستی خود در نگذشت
تجلی ذاتی او را متصور نشد پس درین تجلی رؤیت که مستلزم اثنینیت
است متصور نشود و حکم لن ترانی مطلق بود پس سخن کسانی که گفته اند
خدا را می توان دید از وجهی صواب است یعنی من حیث الذات و دیدن
هم صواب است از وجهی یعنی من حیث الاسماء والصفات **شعر**
حجاب رؤیت آمد هستی تو • که آن هستی است اصل پستی تو • چو گردد محو
آن هستی بیکبار • نیاید در نظر جز روی دلدار • یقین گردد که خود مرئی
و رائیست • عدم را چون بهستی آشناییست • **گدایی گردد از یک**
جذبه شاهی • بیک لحظه دهد کوهی بکاهی • آمده در حدیث خواجه کونین
که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین چه بمقدار یک ساعت

از مرتبه محبی میرسد بمقام محبوبی و تصفیه محبت آنست که حاصل
شود استعداد جذبه نه آنکه بعمل و کردار وصول میسر می شود بکردگار
برو اندر پی خواجه باسری • تفرج کن همه آیات کبری
چه حصول کمالات دو جهانی بمتابعت حضرت ختمی محمدیست علیه السلام
و اوست بحقیقت خواجه انام و دیگران طفیل ذات اشرف وی اند
و غلام و اسری که شب بردن است اشارتست بآیه سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا
انه هو السمیع البصیر یعنی پاکا خدایی که شب برد بنده خود را در بعضی شب
از مسجد مکه تا مسجد بیت المقدس که موضع خیر و کمالات بودیم در نواحی
آن تا بنماییم او را از غرایب قدرت ما بدرستی که خدا اوست شنوا
بینا و رفتن سید انبیا از مسجد اقصی تا آسمانها ثابت است بحدیثی که وارد است
در آن و از آنجا بباقی افلاک و بهشت و عرش و بالای عرش به خبر آحاد
وارد از آیات کبری ظهورات الهی و تجلی جمالی و جلالی و فنا فی الله
و بقا بالله است و رسیدن بمرتبه حق الیقین و اشارتست
این بآنکه مراتب ولایت انبیا حاصل میشود بحسن متابعت اولیا را بسبب
معراج جذبه است و کمال انقطاع از ماسوی و توجه تام بمولی و چون
انسان بدنی طبع است و مرکب القوی در روز او را اختلاط باخلایق
واقع است و اختلاط عروج را مانع است مگر احیانا و ازین جهت
فرموده آن سید انبیا وانه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة و فی روایة مائة مرة اما در شب چون موانع صوری مرتفع است
اکثر این مشاهدات درو طالع است و ازین جهت معراج آنحضرت
در شب واقع شد چون تجلی بر حضرت ابراهیم و حضرت موسی علی نبینا
و علیهم الصلوة والتحایا **شعر** درین عالم ابی شب بهتر از روز

یعنی …

بشب روشن چراغ عالم افروز • رهین هر شب ارواح ازبد نهار گرفته
در جوار حق بوطنها • بیاسوده دران صحرای بیچون • ز وسواس درون
و ز شر برون • نه محکوم کسی حاکم کسی • ز عالمهای همین فیض خدا
بس • هم مرغی جسته از دام و قفسها • رهیده و از فارغ و از هوسها ••
حدیثست که این که آید حق تعالی در • هر شب سوی سما در پاس آخر ••
دهد مژده که هر کس هر سوالی • ز من خواهد دهم از فضل حالی ••
کشاده باب رحمت حق دران دم • برای این گنه کاران آدم ••
زهی زینم دلی کز سوز عصیان • دران دم از خدا شرم عذر خواهان

برون آی از سرای ام‌هانی • بگو مطلق حدیث من رآنی

ام‌هانی خواهر ابوطالب است که عمهٔ پیغمبر باشد صلی الله علیه وسلم
و مراد از سرای ام‌هانی خانهٔ طبع و هوای نفس است که برون آمدن
از تعلقات جسمانی و روحانی و فانی شدن و باقی گشتن ببقای حق و وارث
پیغمبر شدن مستلزم گفتن حدیث من رآنی فقد رأی الحق است
و ظاهر نزد مفسران آنست که معراج دو بوده است یکی جسمانی
و دیگری روحانی از سرای ام‌هانی و این دومین مناسب است
بحال اولیا چه عروج ایشان بروحانیت بدون مثالیست تمام الاتباع
و معراج صوری عبارتست از عروج شخص از عالم سفلی بعالم علوی بصورت
جدائی از جهت مشاهده آیات خدا و عجایب آن عالمها بواسطهٔ
قوای حسی و روحانی و این ممنوع نیست نسبت بقدرت حضرت عزت
و نه بنظر کاملی متصرف باشد در عالم غیب و شهادت کما قال سبحانه و سخر
لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و مروی است از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که دیده
است آدم را در آسمان اول و یحیی را در آسمان دوم و هارون را در سیم
و عیسی را در چهارم و موسی را در پنجم و ابراهیم را در ششم و ادریس را در هفتم علی

نبینا

علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام و در اکثر روایات چنین است که
عیسی در آسمان دوم است و یوسف در سیوم و ادریس در چهارم
و هارون در پنجم و موسی در ششم و ابراهیم در هفتم و این اشارت است
بر نادر مناسبت رتبهٔ ایشان و امثال ایشان با کین آسمانها و تصرف
آنحضرت و سایر انبیا و اولیا در ملک و ملکوت واقع است و نزد
علما شایع چون انشقاق قمر و رد آفتاب از برای ادای نماز دیگر و طی
ارض و امثال آن از معجزات و کرامات فراوان و حکمت در معراج
صوری مشاهدهٔ اسرار جبروتی و انوار ملکوتی است و وصول بحضرت
عزت و کمالات رؤیت بالات جسمانی و ادوات روحانی و هیچ
بعدی نیست دران چه اهل بهشت مشاهده میکنند سبحان بدین
حس و خیال و عقل و قلب و روح چه انسان عبارتست از جمیع
روح و جسد و قوی اگرچه پوشیده است بر اکثر عقلا و معراج معنوی
عبارتست از عروج شخص از عالم نقصان بعالم کمال باعتبار علم و عرفان
و ذوق و وجدان و این ممکن است در حق بعضی از مؤمنان بقدر
استعداد و قابلیت ایشان و نهایت آن عروج است از عالم کثرت بعالم
وحدت و ابعاد از مشاهدهٔ در مظاهر علوی و سفلی و محو وجود مجازی و وصول
بوجود حقیقی و ذکر براق و جبرئیل و تندی کردن براق و مدد کردن جبرئیل
و باز ماندن براق برسیدن آسمان هفتم و باز ماندن رفرف بساط
سبز گرانمایه جبرئیل نزدیک رفرف که در بعض روایات مذکورست اما
جبرئیل نزد ارباب تاویل عبارتست از عقل فعال که افاضهٔ عالم عناصر
و تکمیل ارواح بشری مفوض باوست بحکم خالق متعال و براق حواس
ظاهره و باطنه است علی الاطلاق که وسیلهٔ وصولند بمطلوب بر سبیل
اجمال و تسخیر ایشان میسر نیست مگر بمدد و معاونت جبرئیل چه طبیعت

این قوی مایلست بلذات دنیا و گریزان از عالم بالا لیکن معاونت
این حواس منتهی می شود تا عالم معقولات بلکه تا عالم اثبات نزد کمل
ناس چه تاثیر ثوابت در عالم عناصر چندان ظاهر نیست مثل تاثیر سبعه
سیاره و رفرف اخضر که نور آن بر نور آفتاب غالب بود فرو گذاشته
شد جهت پیغمبر و آن حضرت را بر آن بر داشته تا بعرش رسید اشارت
است بجذبه که محض موهبت است نزد انقطاع معاونت حواس که
واسطه است بجز بدین وجهی در عروج اکمل ناس و آن جذبه الهی که
امر معنوی است بسبز سبزی که در غایت زیبایی است مصور گشت
و باز ماندن جبرئیل بر مذهب حق که کمال آدمی اگر چه تدریجی و کسبی است
زیاده میشود بر کمال فرشته اگر چه دفعی و جبلی است ظاهر ست بیت و له
شعر دل عقل جبرئیل ار چه مدد کرد • در آخر ماند در دره زان
شه فرد • اگر چه هست ورا قرب درگاه • ندارد در مقام جمع او راه •
وانکس که پیش وی فرشتگان در کمال موقت زیاده از بر ان میگویند که
پیغمبر علیه السلام فرمود که آن رفرف اخضر که من بر وی بودم گاه مرا می
بر آورد و گاه فرو می آورد چنانچه گمان بردی که فکر فرو می افتم از بالا
و این حالت اشارتست که آدمی را ترقی و تنزل می باشد در ان کمال
و کمال فرشتگان موقت ثابت است بر یکحال پس جبرئیل را مصاحبت
نباشد در مثل این احوال گذاری کن ز کاف کنج کونین نشین
بر قاب قوسین قاب بذو نشین یعنی از عالم صورت و معنی موجب خلع نعلیک
بگذر تا بمقام محمدی برسی و قاب قوسین و عربان تعبیر میکردند از قرب
قرب بقاب قوسین زیرا که چون میخواستند که صلح فرمایند میان دو
طایفه از متخاصمین در میانه ایشان می استادند و آن هر دو طائفه
در برابر یکدیگر که هر طایفه از اسب بنزدیکی آمده میرفت در ان میان

بانکه ه

قرب ه

تا انکه

تا انکه میرسیدند بیکدیگر بیتا به زه کمان هر یکی از ایشان می رسید
بزه کمان ان دیگری انکه یکدیگر را در کنار گیرند و غایت قرب میان ایشان
این می بود و این را قاب قوسین میگفتند و حضرت حق قرب پیغمبر را
بعبارات ایشان بیان نمود تا آسان شود بر ایشان الهام مقصود و وقت
کردند از مقدار و رتبه آن خلاصه وجود کما قال ثم دنی فتدلی فکان قاب
قوسین او ادنی و مذکور شد مکرر اگر سریان وجود در موجودات بمثابه
دایره ایست متوهم بر کره حقیقی یا بر نقطه حقیقی که آن دایره بخطی
میان ایشان بدو نیمه شود و هر نیمه را قوسی گویند و مجموع قوسین معبرند
بقوس وجوب و امکان که در حقیقت یکیست چه هر مقید مطلق است
با قیدی و قید امر اعتباری پس نزول موجودات از مبدا و رجوع بان چون
دائره ایست متوهم بر کره که متحرک باشد که وضعی نه آنی در هر آن
در قوسی بر بر آید و در قوسی دیگر بصاعد نماید و بواسطه این مقال
است که صورت عالم کری است که افضل اشکال است و اگر ممکن بودی
احسن از شکل مستدیر هر آیینه عالم بر آن صورت واقع شدی از صانع
قدیر و وجود حضرت محمدی شامل قوسین است باعتبار نزول و
صعود در علم و عین و در مقام فنا و ارتفاع خط وهمی از مابین باقی
نمی ماند مگر وجود واحد و این مرتبه اعلی مقام او ادنی است چنانکه
مذکور شد سابقا شعر بکیدم از حضیض مرکز خاک • بر بالای
اوج هفت افلاک • ز روح و جسم فانی منقطع شو • بکن نعلین و
از حق منقطع شو • چو باقی گردی از بعد فنا باز • فانی می شوی گنجینه
راز • ز رویت چون شود رفع رخ فاش • پس انکه عاشق دیدار
خود باش • بشهرستان مجبوری گذر کن • همه عالم را زین سر خبر
کن • بگو حق دیده رو بر هر که دیدن • زمهر من بنور حق رسیدن •

نشاید راست شرح این بگفتار • که آن برتر ز گفتارست بسیار • ز
زاسراری که نتوان آن شنیدن • زبان از گفتنش باید بریدن • الکی
درچنین مشهد مزن دم • سخن کوتاه کن والله اعلم •
• بهد حق مر ترا هر چه تو خواهی نماید ذات همه اشیا کماهی
چه تحقیق بمقام واحدیت و تبدیل ذات و صفات جزوی بذات و صفات
کلی مقتضی آنست که آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی را در خود بـ
بیند کماهی و تجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را عین
همه بیند و بوارثت قایل اللهم ارنا الاشیاء کماهی حقایق همه اشیا چنانچه
هست بوی نمایند و ابواب مفاتیح غیب بروی گشایند قاعده در تبیین
تطبیق کتاب عالم که حامل صور اسماء کلیه و جزویه الهیه است با کتاب
منزل بر حضرت خاتم که قرآن اعظم است بنزد آنکه جانش در تجلی
است همه عالم کتاب حق تعالی است چون سالک بعد از بقا و فنا
در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت است متمکن گشت حق را
در همه چیز متجلی باسمی و صفتی خاص مشاهده مینماید بس همه عالم نسبت بوی
کتابی باشد کلی مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهی و هر فردی از موجودات
کلمهٔ از کلمات الله اکبر دلالت دارد بر معنی خاص از اسمای جزویه
الهیه و بواسطهٔ نفس رحمانی از باطن متنفس متوجه گشته از غیب
بشهود آمده اند عرض اعراب و جوهر چون حروفست مراتب همچو
آیات وقوفست یعنی چنانچه عرض تابع جوهرست و این هر دو شامل هر موجود
در کتاب عالمست چه همه از جواهر و اعراض حاصل شده اند جوهر ماهیتی
است که بجهت موجودیت در خارج محتاج بمحل متقوم نبود و عرض آنکه
محتاج بود همچنان اعراب تابع حروفست و این هر دو مشتملند بر همه سور
و آیات و همه کلمات از ایشان بظهور آمده و مراتب کلیه موجودات

هر دو جهان همچو آیات و وقوف قرآنست که بآن وقف مینمایند و
کلامها را متصل نمیکنند و از هم میگسلانند و آیت عبارتست از کلمهٔ چند
با هیئات اجتماعی که میان آنها می باشد و بر حکمی و صفتی اشتمال دارد که
افراد جزویه را شامل بود از و هر عالمی چون سورهٔ خاص یکی زو فاتحه
وآن دیگر اخلاص همچنانکه سوره آیاتی چندست از قرآن که مشتمل
بر احکام و مراتب و احوال جهانیان همچنان هر عالمی مرتبهٔ چندست
از مظاهر اسمای کلیه که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی چند مختلفة الاحکام
مندرجست یکی از آن عالمها چون فاتحه اول است از آن کتاب و دیگری
چون اخلاص قریبه اخر آن خطاب و مابقی در میان اینها مقابل
سورهای مابین بنا بحثی که روشن است بر ناظر کتاب کونین
نخستین آیتش عقل کل آمد • که در وی همچو باء بسمل
در مصرع دوم آمد باید خواند نه آمد تا قافیه درست آید چنانکه بسم الله
الرحمن الرحیم اشتمال دارد اجمالا بر جمیع قران بلکه بر جمیع کتابها که نازل
از آسمان چنانکه وارد است در اخبار که صد و چهار کتاب فرو فرستاده
است حق از آسمان حضرت آفریدگار و علوم همه را بودیعت نهاده
درین چهار که توریة است و انجیل و زبور و فرقان و علوم این همه
حاصلست در فرقان و علوم آن در سورهٔ فاتحه کریم و علوم فاتحه
در بسم الله الرحمن الرحیم و علوم بسمله در باء او که جامع است مر تمامی
حکمها را از تنزیل حکیم همچنانکه عقل کل نیز بطریق اجمال مشتمل است
بر جمیع مراتب عالم نزد اهل کمال و مروی است از حضرت امیر المومنین
علی رضه که فرموده است انا النقطة تحت الباء و هم گفته است
اگر خواهم والله هر اینه بار کنم هفتاد شتر وار از تفسیر باء بسم الله
و چون الف بمثابهٔ ذات احدیت بود که از نسبت او بهمه یکسان در نهان

وظهور او بصور آنها حاصل میشود وکثرت وموسوم میکرد در مراتب
آن حروف باسماء آیات چون ظهور حق واحد بصور اعیان وموسوم
شدن باسماء بی پایان گردید بامنزله حضرت واحدیت که عبارت است
از ذات باعتبار اسما وصفات هو الاول والآخر والظاهر والباطن
ومراد بنقطه حضرت فعلیه ربوبیت است که ظهور است بصورت در خارج
بفعل که اشارت باین آیة الحمد لله رب العالمین وهر حرفی از حروف نوزده
کانه بسم الله اشارت است بعالمی از هژده هزار عالم که نوزده میشود با
عالم آدم وبه پیغمبری یا وصیتی از انبیاء سبعه اولی العزم واوصیاء اثنی عشر که
آن آدم پیغمبرست ونوح وابراهیم وداود وموسی وعیسی ومحمد وعلی وحسن
وحسین وزین العابدین وباقر وصادق وکاظم ورضا وتقی ونقی وعسکری
ومهدی علیهم الصلوة والسلام **نظم** حروف بسمله چو نوزده بود
بهر حرفش جهانی گشت مقصود • چه با عقل کل و سین نفس کل دان
بود میمش جهان عرش رحمان • الف کرسی ولامش چرخ کیوان
برین ترتیب هیم آخر انسان • چو کردون هفت وچار امد عناصر
سه مولود دگر انسان در آخر • هم با عقل ونفس وعرش وکرسی
چه باشد نوزده گر بازپرسی • **دوم نفس کل امد آیت نور**
که چون مصباح شد در غایت نور نفس کل مظهر واحدیت وعلم است
وحامل احکام تفصیلی چون عقل کل که مظهر احدیت است وحامل احکام
اجمالی واز این جهت کرد انید نفس کل را بمثابه آیت الله نور السموات و
الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها
کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها
یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله
الامثال للناس والله بکل شیء علیم • یعنی حق سبحانه وتعالی نور آسمانها وزمینها

داستان نور او چون روزنیست که نافذ نباشد در دیوار یا چراغ دانی که
می سازند بجهت ضبط وجمع انوار دران مشکات بود و ان چراغی در آبگینه بود
آن آبگینه گویا ستاره ایست بغایت روشن افروخته باشند آن زجاجه
با آن مصباح را از درختی بسیار منافع که درخت زیتونست نه مایل بجهت
شرق ونه بجهة غرب چه اکثر منابت آن زمین شام است وشام وسط
عمارت جهان نزدیک بود روغن آنکه روشن شود واگر چه نرسد بان
آتش نورست بر نور چه زیاده ساخته است نور چراغ را صفاء روغن
ودرخشیدن قندیل وضبط کردن مشکوة شعاع را جهة شدة ظهور راه
مینماید خدای برای نور خود هر کرا میخواهد وبه پدید می آرد خدای تعالی داستانها را برای مردم وخدا بهمه چیزی داناست وچون همه اشیا
بنور ظهور دارد ونفس کل مانند چراغیست در مشکوة جسم کل در زجاجه
عالم ارواح که بمثابه کوکب درخشان در آسمان علویات انور است
وافروخته شده است آن چراغ از شجره عقل کل که اوبی واسطه مظهری
دیگر منورست لاجرم انوار علم وحیات نفس کل است که بمراتب
عالم تافته وهر یکی بقدر استعداد روز روشنی یافته ومیشاید که تاویل
آیت این باشد که حضرت الوهیت نور آسمان ارواح ومجردات وزمین
اشباح مثالیات ومادیاتست ومثل آن نور در مراتب ظهور مانند
مشکوة ابدان است که مصباح ارواح درخشان است وآن مصباح
در زجاجه دل است که ستاره تابان انسان کامل است وروح
باطن اوست وبدن ظاهر شده بواسطه صفای تجردی که دارد آن
زجاجه برافروخته میشود از شجره مبارکه نفس کل مرکب دل است ورتبه
رتبه آدمی بواسطه او حاصل است واین شجره نفس سته است از زمین
ابدان وشاخها روییده از قوت مفکره قدسیه وحدسیه در فضای دل

رسیده است باسمان جان و زیتونی است زیراکه مدرکات او اگرچه
جزئی است و مقارن لواحق مادّی چون زیتون که بخلاصه او باستخوان
و غیر آن مشحون است اما بواسطهٔ علیهٔ نور قلب و روح برو مستعد
اشتعال است بنور قدسی نه از شرق ارواح است و نه از مغرب اشباح
بلکه متوسط است میان آنها و بحیثیتی احکام هر دو در ظهور
دارد و میتواند که مشکوة همچنان بدن باشد و مصباح دل و زجاجهٔ
نفس که مرکب دل واقع است و نور دل از لوامع است و شجرهٔ مبارکه
روح که نه شرقیست و نه غربی بلکه از عالم مجرداتست و زیت کمال
استعداد اشتعال او از نور ذات و ظاهر است که چراغ دل و شمع نفس
از نور روح بر افروخته و با تش عشق وی صفات ظلمانی نفس سوخته
و دل مظهر جامع و خورشید لامع گشته و احتمال دارد که این امور بیچگانه که
مشکوة است و زجاجه و مصباح و شجره و زیت اشارت باشد بقوی
پنجگانه مرتبهٔ عباد که منوطست بآنها معاش و معاد چه قوت حساسه
که مدرک محسوسات است بحواس ظاهره مانند مشکوة است که مختص است
ادراک آنها در ظاهر و روشنائی آن بمعقولات است نه بذات و قوت
خیالیه که حافظ صور آن محسوسات است تا عرض کند بر قوت عقلیه هر
وقت که خواهد مثل زجاجه است در قبول صور مدرکات از جوانب
و ضبط آن در مراتب و قوت عاقله که حقایق کلیه را درک میکند
همچو مصباحست که روشن است بادراکات کلی و معارف الهی و قوت
متفکره که ترتیب میکند معقولات را از برای اکتساب مجهولات
شبیه بشجرهٔ مبارکه است که مؤدّی میشود به ثمرات بی نهایت
حدیقهٔ ارواح و متحرک زیتی است که مادّهٔ مصباح است و نه شرقی است
و نه غربی بلکه واقعست میان صور و معانی و متصرفست در هر دو طرف

جسما

جسمانی و روحانی و قوت قدسی که ظاهر میشود بوی اسرار جبروتی و انوار
ملکوتی و مختص است بانبیا و اولیا مماثل زیت است زیراکه بواسطهٔ
فرط صفا و شدت ذکا نزدیکست که روشن شود بمعارف بی انتها
مشقت تفکر و تعلیم والله واسع علیم **شعر** بود چون جسم کل
مشکوة مصباح • زجاجه عالم تابان ارواح • نهان عالی کز حق جلوه کرده
چراغ نفس کل مهرش بر افروخت • و یا مانند مشکوة است ابدان •
که در وی شد چراغ دل درخشان • نهان جان چو شمع دل بر افروخت •
زجاجهٔ نفس روی انوار افروخت • جهان و جان که نه از غرب و شرقست
بود چون نور و هم در نور غرقست • ولکن نور دل انور ز کل مستور
ز جان و دل طلب نور علی نور **سیوم آیت درو شد عرش رحمان**
چهارم گنجینهٔ آیة الکرسی بیرون یعنی آیهٔ الرحمن علی العرش استوی و آیتی که
وسع کرسیه السموات والارض واقع است در این و تعبیر از یک
آیت در هر دو مصراع بنوعی بود که اشارت بهر دو آیت است
از آیات کتاب عالم و قرآن اعظم **بس از وی جرمهای آسمانیست**
که در وی سورهٔ سبع المثانیست یعنی سورهٔ فاتحه که در آیت او در برابر
یک آسمانست از سموات سبع بلکه سبع المثانی در برابر کواکب سبعهٔ
آسمانی است و اسماء سبعهٔ الهیه و مظاهر معنویهٔ آن که انبیاء سبعهٔ اند
و گذشت در مطالع که آفتاب و عقل مظهر اسم حی اند و مشتری و نفس
مظهر علیم و قمر و طبیعت از آن قدیر و عطارد و هیولی از آن مرید و زهره
و جسم کل از آن متکلم و زحل و افلاک از آن سمیع و مریخ و ارکان از آن
بصیر و همچنان سبع المثانی در برابر اقالیم سبعه اند که واقعند بترتیب
کواکب سبعه و زمینهای سبعه و طوایف سبعه و نجوم سبعه و ایام سبعه
و غیر آن از سبعیات روحانی و جسمانی چون غرض اشارتیست

ترتیب لازم نیست میان آیات جهان و آیات قرآن **نظر کن باز**
در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند با هم یعنی روشن
پس از ایشان بود جرم سه مولود که نتوان کرد این آیات معدود
یعنی پس از عناصر اربعه موالید ثلثه است که جماد است و نبات و حیوان
و از عناصر زائیده اند ایشان و انواع و اصناف و افراد این سه از
حیز شمار بیرونند و از حد حصار فزون **باخر گشت نازل نفس**
انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن انسان ز الحبیب یعنی که علت غایی است
تقدم شرف و علی بر عالم هست و تأخر صوری چه نسخه ایست که منتخب است
از کتاب عالم و عالم نسبت بوی همچو اجزاست و جزو در ظهور بر کل مقدم است
و آنچه در حدیث آمده است که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و در روز شنبه
یعنی از هیچ بنا فرید اشارت بدین معنی است و لهذا ختم قرآن بلفظ
ناس شده است که من الجنة والناس **نظم** چون انسان بود مقصود دو عالم
شد آخر از همه در علم اقدم • ازین رو اول و آخر ز قرآن • اشارت شد
بعقل و نفس انسان • ز قرآن حرف اول با و آخر • شده سین یعنی این پس
از مظاهر • اشارت شد بنام باز این سین • دلیل این ز قرآن
هست یاسین ز بر یا بنیا تس هست یک آن • شمارسین وی و
نون یکی دان • که یعنی ظاهر و باطن ز خاتم • موافق در ره حق است باهم
فاعتبروا العکس فی الآفاق یعنی بحکم فاعل علی الاطلاق که فاعتبروا یا اولی الابصار
نگاه کن بنظر اعتبار در عالم افلاک و ستارگان و اختلاف و سیر و اشکال
ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد تا کمال قدرت الهی و تدبیر
نامتناهی او در انتظام عالم معلوم شود در علم و فعل او کمال احکام و حکم
مشاهده رود **تمثیل محسوس ارکان و طبایع برون آی و نظر کن در صنایع**
ارکان عناصرست که هر یکی رکنی و اصل اند در ترکیب موالید و طبایع حرارت

وبرودت

انسان ه

وبرودت و رطوبت و یبوست درین عالم که حاصل است در موالید
تفکر کن تو در خلق سموات که تا ممدوح حق گردی بآیات
یعنی اندیشه کن درین امور حسیه محسوسه که بچه کیفیت از عدم بوجود آورده
متحرک دایما و روش هر یک چگونه مختلف کرده بطورها و از گردش ایشان
چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید درین جهان تا ممدوح حق شوی بآیت
قرآن که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات
لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون
فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا
عذاب النار یعنی بدرستی در آفرینش آسمانها زمین و آمد شد شب
و روز دایما هر آینه دلالتهاییست بر وجود وحدانیت و کمال علم و قدرت
حق تعالی مر خداوند خردها را آنانکه یاد میدارند خدا را در حالت
استادن و نشستن و بر پهلو خفتن و اندیشه میکنند در آفرینش آسمانها
و زمین گویند ای پروردگار ما نیافریدی این آفرینش را بی حکمت و
باطل پاکی تو پس باز دار ما را از عذاب نار و از جمله حکمتها در خلق ایشان
آنست که مبداء وجود و سبب معاش انسان اند و او دلالت میکنند
بر معرفت و حریص میسازند بر طاعت تا برسد بحیات ابدی و سعادت
سرمدی **شعر** خدا اهل فکرت را ستوده • بر و ابواب علم خود گشوده
که تا از فکرت ارض و سموات • بگذرد تا حریم قرب آن ذات • در آن
گنجینه اسرار محرم • بداند حکمت خلق دو عالم **ببین یکره که تا خود**
عرش اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم یعنی فلک اطلس که فلک الافلاکست
و محیط بهمه اجرام و نهایت مراتب عالم اجسام چگونه محیط است بدنیا
و آخرت روایت کرده اند از حضرت رسالت امینان که زمین بهشت
کرسی است و سقفش عرش رحمان و از وانهار روان است در جنان

وچون بهشت در اندرون عرش اعظمست هر آینه در داخل وی خواهد
بود دوزخ هم **چرا گردند نام عرش رحمان چه نسبت دارد او با قلب انسان**
یعنی در آیت و حدیث عرش منسوب است برحمان و بقلب انسان کما
قال سید ولد آدم قلب المؤمن عرش الله الاعظم بدانکه رحمان اسم
حقیقت باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و کمالات لازم
وجود بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادت
آفاقی عرش است چه هر چه که عرش اجناس و انواع و اصناف و اشخاص نیز
غایت ازمتزایج عناصر اربعه در مراتب موالید ثلثه متلبس بلباس
وجود گشته بظهور می آیند و در جهان انفسی قلب انسانی که هر لحظه رحمان را
در دل مؤمن ظهور و تجلی دیگر است بس وجه تسمیه عرش بعرش الرحمان
آنست که مقتضای اسم الرحمن بگردش عرش بدید می آید بی نقصان بلکه
ظهور کمالات رحمانی در دل انسانی زیاده است زیرا که قلب ادم برزخیست
میان غیب و شهادت مشتمل بر احکام هر دو عالم و محل گنجایی جبار اعظم
چرا در جنبش اند این هر دو مادام که یک لحظه نمیگردند آرام
قال علیه الصلوة والسلام قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها کیف یشاء زیرا که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه
ظهور کل یوم هو فی شان در آفاق عرش رحمان است و در انفس دل انسان
که میان دو اصبع است از اصابع رحمان و حرکت دایمی از مقتضای حب
ظهور است بجهت اظهار حقایق و معانی غیر محصوره **شعر** چو فیض
عام بود از اسم رحمان ۰ شد عرش اعظم مظهر آن ۰ بدید از گردش
این عرش رحمان ۰ جهان را شکل و صورت صد هزاران ۰ سراسر
شخص و نوع و جنس بسیار ۰ ز جنبشهای عرش آمد بدیدار ۰ بسا نی
قلب انسانی که رحمان ۰ در و ظاهر شود هر دم بصد شان ۰ ز قلب

اصبع

اصبع رحمان دادم گهی شادست و که در محنت و غم چون حرکت عرش
دوری واقع است و حرکت دوری مرکز تابع است فرموده **مرکز دل مرکز**
عرش بسیطست که این چون نقطه و آن دور محیطست جسم بسیط آنست که
مرکب از اجسام مختلفة الطبایع نباشد و چنانکه عرش حضرت آفریدگار
از اسم رحمن است تقلب دل هم در اطوار از اصابع رحمن است
برآید در شبانروزی کماهیش سراپای تو عرش ای مرد درویش
یعنی عرش هر شبانروزی تقریبا یک نوبت طواف سالکه فانی فی الله و باقی
بالله مینماید و گرد وی بر می آید که لولاک لما خلقت الافلاک و ابو طالب
مکی میفرماید که افلاک میگردد در عالم بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین عربی
رحمه الله هم فرموده که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار
سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک و شیخ ناظم قدس سره کماهیش
ازان جهت فرموده که یک دوره عرش از یک شبانروز کمترست بمقدار
حرکت غریبه خاصه آفتاب در یک مدت **از و در جنبش اجسام**
مدور چرا گشتند بکره نیک بنگر چه بحرکت یومی که حرکت فلک
الافلاک است و شرقی است یعنی از مشرق است بجانب مغرب یعنی هر جسم
کری متحرک است از افلاک و کواکب لیکن عرش بدان حرکت متحرکست
بالذات و سایر اجسام مدور بالعرض و سبب این آنست که نفس که محرک
عرش است بمرتبه رسیده در قوت و تاثیر که او را با هر که در دست
از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد نفس تدبیر **شعر** چو نفس
عرش در قوت قوی بود ۰ همه افلاک را تحریک فرمود ۰ همه در گردش
یومی برابر ۰ ولی آن هست دارد سیر دیگر ۰ **ز مشرق تا بمغرب همچو**
دولاب همیگردند دایم بی خور و خواب چه از غایت عشق که ایشان را است
بتحصیل کمالی که برای آن مخلوق شده اند همچو دولاب گردانند و بجان

و دل مطیع امر و منقاد فرمانند **بهر روز و شبی این چرخ اعظم کند دور تمامی گرد عالم** مشهورست در افواه که مسافت این
دور شش هزار ساله و کری راهست آورده اند که پیغمبر صلی الله علیه
و سلم وقتی از جبرئیل علیه السلام از وقت نماز پیشین سؤال نمود وقت
نشده بود گفتم لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله
راه قطع کرد و وقت نماز پیشین در آمد گفتم نعم **و زو افلاک دیگر
هم بدینسان بچرخ اندر همی باشند گردان** یعنی برقص و سماع معلق
زنان گردانند و ذکر چرخها اینجا مناسب افتاده کما لا یخفی **ولی بر عکس
دور چرخ اطلس همیگردند این هشت مقوس** چه ورای حرکه
یومیه عرفی مشرقی این هشت فلکها حرکتی خاصه ذاتی هست از مغرب
بمشرق بر خلاف حرکه عرش و افلاک را مقوس گفته یعنی کمان پشت
زیراکه کری اند و یا دایره هر فلکی منقسم است بقوسها پس مقوسها باشند
آنها یعنی قوس قوس کرده شد **معدل کرسی ذات البروجست
که او را نه تفاوت نه فروجست** معدل النهار دایره ایست عظیمه بر فلک اعظم که
محیط فلک البروج است و این فلک از کواکب ساده افتاده و لهذا او را
فلک الاطلس غیر مکوکب نام نهاده اند و قطبین این فلک را دو قطب
عالم می نامند یکی شمالی که در افق اکثر معموره ظاهرست و دیگری قطب
جنوبی که در زیر زمین است و منطقه این فلک را معدل النهار میخوانند … زیراکه چه
چون آفتاب بمسامت او میشود در تمامت معموره شب و روز برابر می
باشد و فلک دوم که در زیر این فلک است آنرا فلک البروج میگویند و در لسان
شرع او را کرسی میخوانند و بروج اثنی عشر درو مفروض است و معتقد و این
فلک هشتم فلک ثوابت است چه کواکب ثابته غیر از سبعه سیاره تمام
درو ثابت است و منطقه این فلک را منطقة البروج میگویند و با معدل النهار

متقا

متقاطعست بر دو نقطه یکی را که چون آفتاب بحرکت خاصه ازو بگذرد
شمالی شود از معدل نقطه اعتدال ربیعی نامند که نقطه اول حملست
و نقطه دیگر را نقطه اعتدال خریفی که نقطه اول میزانست **شعر**
چو کرسی را تقاطع با معدل • دو نوبت بر دو نقطه بود حاصل • چو واصل
شد بدین دو سیر خورشید • برابر شد نهار و لیل جاوید • ازین رو
هر دو را نام اعتدالست • که تعدیل شب و روزش بحصال است •
یکی را اول برج حمل دان • دگر را ابتدای برج میزان • خریفی آمد و این
آن ربیعی است • بهار و پاییز این دو طبیعیست • چو مهر از نقطه
اول گذر کرد • بهار از جیب دوران سر بدر کرد • چو بگذشت از دوم
نقطه دوم بار • بعالم فصل پاییز شد بدیدار • و می شاید که مراد از معدل
فلک الافلاک باشد چه معدل را بر فلک نیز اطلاق میکنند پس معنی بیت
این باشد که معدل چون محیط فلک البروجست گوییا همچو کرسی است
که ذات البروج یعنی کرسی بران متمکن است و این ذات البروج نه
تفاوت است یعنی تباعد چه او از معدل دور نمیشود و نه فروج زیراکه
میان ایشان خلا و فرجه نیست بلکه همچو تاهای پیاز بهم متصلند یا آنکه
درو خرق نیست و سوراخها و شکافها ندارد چه نزد حکما افلاک تسعه
قابل خرق و التیام نیستند یعنی از هم دریدن و بهم آمدن و پیش شیخ
محی الدین عربی تنها عرش و کرسی قابل نیست لیکن نزد وی عرش و
کرسی ثابتند ورای فلک اطلس و فلک ثوابت بلکه افلاک سبعه سیارات
یازده باشد و چون فلک ذات البروج منقسم بدوازده قسم متساوی بود
و هر قسمی عبارت از برجی بود اشارت به نامهای آن بروج کرده فرمود
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ بر و بر همچو شیر و خوشه آونگ
یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و سرطانست بر فلک البروج همچو اسد و سنبله

آونک شده اند و آنک بمناسبت خوشه مذکور گشته دگر میزان و عقرب
پس کمان است جدی و دلو و حوت اینی نشست و هر برجی را ازین بروج
نام کرده اند باسم صورتی که از کواکب ثابته که دران برجست در وهم آورده
اند و اعتبار کرده اند این بروج اثنی عشر را در اقسام فلک اعظم که در ارا
فلک هشتم است تا معاینه حرکات ثوابت در بروج و تصور آنها از برجی
ببرجی میسر گردد ثوابت یکهزار و بیست و چارند کز بر کسی مقام
خویش دارند یعنی آن ثوابتی که حکما رصد کرده اند و طول و عرض آنها
در ضبط علم آورده و در زیجات ثبت کرده این مقدار است اما مشهور
هزار و بیست و دو است چون ثوابت را بیان نمود که حرکت ایشان در غایت
بطوء است چنانچه درجه را قطع میکنند در هفتاد سال و تمام دوره را
در بیست و پنج هزار و دویست سال چنانکه یافته اند بر صد مراغه و ازین
جهت ایشانرا ثوابت میخوانند یا بسبب آنکه اوضاع ایشان نسبت
بیکدیگر علی الدوام بر یک وتیره ثابت است اشارت کرد بسبعه سیاره
هفتم چرخ کیوان پاسبانست ششم برجیس را جای و مکانست
کیوان زحل است و برجیس مشتری و زحل دوری را در سی سال تمام کند و
مشتری در دوازده سال بود پنجم فلک مریخ را جای بچارم آفتاب
عالم آرای چه نور روز از وست و تقدیر زمان و ماه و سال
بجه که او منوط است و نشو و نمای بیرا و مربوط و مریخ دوری را در دو سال ومریخ
کم یک ماه و نیم تمام کند و آفتاب در یک سال سیوم زهره دوم جای
عطارد قمر بر برج دنیا گشت دارد زهره دوری در حدود سالی
باتمام رساند و عطارد نیز همچنان اما قمر دوری در بیست و هشت شبانروز
و ثلثی تمام کرده اند چون بروج اثنی عشر خانهای سبعه سیاره اند اشارت
بتفصیل آن نموده فرمود زحل را جدی و دلو و مشتری باز بتوس و
حوت

حوت را انجام و آغاز در هر برج که قوت کوکب زیاده ترست آنرا خانه آن
کوکب میگویند زیرا که از هر خوشحالی که دارد بهتر از آن نیست که در خانه
خود باشد غایت ضعف در برجیست که برابر خانه بود یعنی برج هفتمین
و آنرا وبال کوکب خوانند حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید
را شد جای آرام آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و هر یکی
ازان پنج دیگر که ایشانرا خمسه متحیره میخوانند دو خانه دارد و آفتاب
و ماه مثل دو پادشاهند هر یکی نصفی از بروج دارند از اسد تا جدی
از آفتابست و از دلو تا سرطان از ماه و خانه هر یک در نیمه
اوست آن برجی که در طبیعت موافق اوست از آن آفتاب در اول
نصف است که اسد است چه هر دو حار یابس اند و از آن ماه در آخر
نصفه که سرطان است و چون متحیره را در سیر خود دو طریق بود
هر یکی را دو خانه شد یکی در نیمه آفتاب و دیگری در نیمه ماه که موافق
ایشان باشد در طبیعت و بر یک بعد باشند از خانهای آفتاب و ماه
و ابتدا کرده اند بعطارد زیرا که بسیار دور نمی شود از آفتاب پس اورا
دو خانه باشد در پهلوی خانهای ایشان که جوزا و سنبله است پس
بزهره پس بمریخ پس بمشتری پس بزحل جوزا بهره ثور و میزان ساخت
خوشه عطارد رفت در جوزا و خوشه قمر خرچنگ را همجنس خود دید
ذنب چون راس هر یک عقده بر نهد قمر و سرطان همجنس یکدیگرند زیرا که
هر دو سرد و ترند چون مدار آفتاب در سمت منطقة البروج است
آنرا منطقة البروج گفتند و ماه را مدار دیگرست که در دو موضع
مقابل با مدار آفتاب تقاطع میکند و آن دو نقطه تقاطع را عقدتین
و جوزهرتین میگویند و آن عقده را که چون قمر ازو بگذرد در جانب
شمال شود راس خوانند و عقده دیگر را که چون ازو بگذرد در جانب

جنوب رود و ذنب نامند زیراکه در شکل سر و دم اژدها می مانند و
بتجربه ظاهر شده که راس سعود است و ذنب منحوس و اینها را نیز چرکه
بطی است معکوس **قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب**
آنگه مقابل دوازده برج را به بیست و هشت قسم کرده اند
برابر و هر یکی منزلی انداز منازل قمر و هر روز در یکی میباشد از ین منازل
و نامها ایشان معلوم است نزد افاضل و نور قمر مستفاد از آفتابست
و سیر او در غایت سرعت و شتابست و چون با آفتاب در یک
درجه واقع میشود در شعاع آفتاب محو میگردد و چون بمقدار دوازده
درجه یا بیشتر از و دور میرود ماه نو میشود اگرچه نیم طرف ماه برابر
آفتابست لیکن همان کناره وی چون کمان روشن مینماید در نظر
زمینیان و هرچند که دورتر میشود بیشتر می نماید تا آنجا که برابر آفتاب
می آید و میان ایشان شش برج تمام که چهارده منزل بود حایل میشود
پس در آن حین آن طرف وی که برابر آفتابست برابر ما می آید
و بدر می نماید و آنرا نظر مقابله میخوانند **پس از وی همچو عرجون قدیم است**
ز تقدیر عزیز و علیم است یعنی پس از آنکه از مقابله درگذشت
و نور او روز بروز کم گشت تا آنکه باز بتحت الشعاع رسید و هلاک
گردید درین عود همچو عرجون قدیم میگردد عرجون بقیه چوب کج
اصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل مانده و قدیم کهنه
است یعنی همچو آن بقیه چوب قدیم است که والقمر قدرناه منازل حتی
عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال از تقدیر عزیز است که
علیمست بعلم کامل و حکمت شامل که ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آنست که
او را در اطوار این منازل اختیاری حاصل است و باو چیزی فاعل
اگر در فکر کردی مرد کامل هر آینه که گویی نیست باطل

بلکه

ان [illegible] بعض الظن [illegible]

بلکه اختلاف حرکات این کواکب و امتزاجات بی نهایت آنها در مراتب
مبنی بر حکمتهاییست که اطلاع بر آن از طوق بشر بیرون است
و از حیطه عقول افزون و آثار احکام ایشان که ظاهر می شود در ین
جهان که یتنزل الامر بینهن نه بدان کیفیت است که منجمان اعتقاد دارند
بران و حاشا که از حکیم صادر شود ذره بی حکمت خصوصا چنینهای
باین عظمت **کلام حق همی ناطق بدین است که باطل دیدن از ضعف یقین است**
قال الله تعالی و ما خلقنا السماء والارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن
الذین کفروا فویل للکافرین من النار یعنی نیافریدیم ما آسمان و
زمین را و آنچه در میان آنهاست باطل این گمان کسانیست که
کافرند و جاهل پس ویل حاصلست مر کافرانرا از آتش دوزخ و واقع
چنینست در بعضی از نسخ که باطل دیدن از ظن ظنین است آن
نیز اشارت بآیت ظن الذین است بلکه اگر بخوانند چنین تا تصریح
باشد برین بهتر باشد **وجود پشه دارد حکمت ای خام نباشد**
در وجود تیر و بهرام یعنی ای نادان کار زنیاز موده در روزگار که
نصیب از نظر اعتبار کی باشی درین معنی در گوش که و فی خلقکم و ما
یبث من دابة آیات لقوم یوقنون **ولی چون بنگری در اصل این کار**
فلک را بینی اندر حکم جبار نه آنکه تأثیر فلک و ستاره در عالم
سفلی و استقلالست و اختیار بلکه همه مجبور حکم الهی اند و مسخر شونات
نامتناهی و هر نیکی و بدی که به زیر دستان میرود از وزیر و امیر
و سپاه چون نیک بنگری همه از پادشاه است **منجم چون ز ایمان**
بی نصیب است اثر گوید ز شکل غریب است منجم کسی را میگویند که
بنجوم را مؤثر حقیقی داند و افلاک و کواکب و اوضاع ایشان فاعل
گرداند و خبر من آمن بالنجوم فقد کفر وارد است در رد این گروه

بی جزو الا منکر خواص اشیا نمیتوان شد اصلا **نظم**

منجم را مؤثر چون نجوم است ۰ ازان شیطان عقلش را رجوم است ۰
زحل را نحس اکبر می نهد نام ۰ نهد هم نحس اصغر نام بهرام ۰
شناسد مشتری را سعد اکبر ۰ شمارد زهره را هم سعد اصغر ۰
عطارد را نحوست با سعادت ۰ ز نحس و سعد گرداند زیادت ۰
ز انظار محبت مهر و مه را ۰ کند سعد و دگر نحس از نظرها ۰
نظرها را کواکب پنج خوانند ۰ اثر در عنصر از انظار دانند ۰
بود تثلیث و تسدیس کواکب ۰ نظرهای محبت در مراتب ۰
ز تربیع و ز استقبال انجم ۰ عداوتها شود افزون ز مردم ۰
قران با سعد افزاید سعادت ۰ ولی با نحس نحس آید بعادت ۰
دهد نسبت بدین گونه مقالات ۰ بدوران هر چه حادث شد ز حالات ۰
ازین رو در جزا ایمان با نجم ۰ یقین چون کفر محض آمد ز مردم ۰
ولی مؤمن ز حق داند اثرها ۰ که در عادت نماید از نظرها ۰
نحوست با سعادت از کواکب ۰ چو خاصیت بود بر طبع غالب ۰
نه آنکه طبع اشیا را مؤثر ۰ شناسی در اثرها را مظاهر ۰
اگر کاری برآید در دست افلاک ۰ کجا گشتی بگرد تودهٔ خاک ۰
چرا می بود سرگردان شب و روز ۰ دلی پر آتش و جانی پر از سوز ۰
ازو دانستن کار خدایی ۰ چو شرک محض دان در کبریایی ۰
نمی بینی که این چرخ مدور ۰ ز حکم داور حی گشته مسخر

چه حقیقت حال الحکم لامؤثر فی الوجود الا الله آنست که همهٔ افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند بی اشتباه و تاثیرات را تاثیر خدای مختار است و غیر او را بالحقیقت نه ذاتست نه صفات و نه آثار **تمثیل** در بیان آنکه فاعل جمیع اشیا وجود مطلق است و افلاک و کواکب آلت و وسیله اند

در ظهور

در ظهور احکام و آثار افعال نه آنکه ایشان را اختیاری هست درین کارها **تو گویی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار** یعنی چنانکه چرخی که ظروف سفالین میسازند آن چون کاسه و کوزه آلتیست هر روز مسخر حکم فخار همچنان است این افلاک دوار در زیر حکم قادر مختار بی قدرت و اختیار که **وزو هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر** بحکم کل یوم هو فی شان هر ساعت از عناصر و ارکان ظروف تعینات اشخاص موالید ثلثه می سازد و به تعدیل و تسویهٔ آنها می پردازد و همهٔ افلاک و عناصر مسخر حکم آن قادر فرد اند و به هر طوری که میگرداند میگردند **هر آنچه در زمان و در مکانست ز یک استاد و زیک کارخانست** چه غیر از حق فاعلی و مؤثری نیست و دلیل بی اختیاری فلک آنست که **کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند** بطریق اضافه یعنی چرا گرفتار وبال می شوند و چرا دایم خوش حال نمی باشند **همه در جای و سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال** چرا هر یک بجایی شد گرفتار ۰ که ازانجا نباشد پای رفتار ۰ کند در کمتر از سه روز مه سیر ۰ ز برجی تا ببرجی زین کهن دیر ۰ زحل برجی به دو سال و نیم اکمال ۰ کند برجیس برجی را بیک سال ۰ ببرجی یک مه و نیم است بهرام ۰ اگر از استقامت باشدش کام ۰ به بیست و هفت روز است زهره ۰ سبک رو دارد از یک برج بهره ۰ عطارد همچنان در شانزده روز ۰ بجای آفتاب عالم افروز ۰ دگر رنگ سیاه آمد ز کیوان ۰ کبود از مشتری و سرخ الوان ز مریخ است و زرد آمد ز خورشید ۰ چو سبز از ماه و از زهره است اسفید ۰ عطارد بود آمیخته رنگ ۰ ز رنگ انجم این چرخ ۰ برنگ دگر کوشند هر یک هم بمقدار ۰ بزرگ و خرد در شکلند ناچار ۰ نامی

اختلاف این کواکب • دلیل احتیاج آمد بواجب • هم در تحت حکمش
گشته مجبور • بجان فرمان بر سر امر مأمور • **چرا که در حضیض و که در او**
ج چند گهی تنها فتاده گاه زوج چند اوج نقطه ایست بر سطح محدب
ممثلات کواکب که چون کوکب بآن میرسد بُعد او از مرکز زمین بیشتر
از همه جا میباشد و این موجب قوت کوکب است و حضیض در مقابل
آن نقطه است بر سطح مقعر ممثلات که چون کوکب بآن میرسد بُعد او
از مرکز زمین کمتر از همه جا میباشد و آن سبب ضعف است
و هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنت
ایشان است زوج چند و هر گاه که از هم دورند تنها اند و این همه
آثار محکومی و مجبوری آنهاست **دل چرخ از چه شد آخر پر آتش**
ز شوق کیست او اندر کشاکش کرهٔ آتش در درون گردون است
چنانچه سطح محدب وی مماس سطح مقعر آن گردون است و همهٔ
افلاک بمثابهٔ یک کره ایست گردان که چندین تو تها دارد و هیچ
جا خالی نیست دران میان یعنی حرکت فلک اگر نه از شوق جانان
است پس چرا درون او پر آتش سوزان است و پیوسته چنین سرگردان
و گداز انست و در کشاکش سیران معلق زنان گرد جهان بر می آید
و یکزمان توقف نمی نماید **همه انجم بر او گردان پیاده گهی بالا**
و گه شیب او فتاده یعنی همهٔ ستارها بر گردون از پی محبوب و مطلوب
پیاده می گردانند و بر جای پا سر دوانند و در طلب گاه نشیب زمین
پویانند و هم حیران او را جویانند **عناصر باد و آب و آتش و خاک**
گرفته جای خود در زیر افلاک و بالانشینی و زبردستی نمیخواهند و در کوی عشق
و طلب همچو خاک رهٔ پست و خوار از شوق یار روز و شب می کاهند و همه
طالب وصل آنهند **ملازم هر یکی در مرکز خویش** **که ننهد پای یک**

ذره

ذره پس و پیش چه هر یک در حیز خود محبوس اند بی اختیار و در کوی انتظار
گرفتار چون کمال انقیاد امر باری در اجتماع اضداد بصورت وحدانی فرمود
چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دید هرگز
چه از عناصر اربعه آتش در طبع حار یابس است و بر بالای هوا است
برای صواب و هوا حار رطب است بر بالای آب و آب بارد رطب
بر بالای خاک و خاک بارد یابس است منطبق بر مرکز افلاک و این
اجتماع هر چهار با وجود ضدیت و منافرت بسیار نیست مگر از عدم اختیار
و مجبوری آنها در اطاعت امر فاعل مختار **مخالف هر یکی در ذات و صورت**
شده یک چیز از حکم ضرورت آتش حقیقت مطلق است
و طالب محیط از اطراف و خاک ثقیل مطلق است و طالب مرکز و هوا
خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و هر یکی را صورت نوعیهٔ دیگر ست
و چون بهم دیگر مخلوط شدند بامر فاعل مختار و میان ایشان بحصول پیوست
فعل و انفعال و کسر و انکسار هر آینه کیفیت خاص که مزاج است و صورت
وحدانی که صورت نوعیه است حاصل از امتزاج بظهور می آید که از برای
آثار و افعال مختلفه منشاء می شاید **موالید سه گانه گشته زایشان**
جماد آنگه نبات آنگاه حیوان زیرا که مزاجی که عبارتست از کیفیت
متشابهه در اثر و حاصلست از تفاعل عناصر متصغرة الاجزاء [illegible]
اگر دور باشد از اعتدال حقیقی مرکب را مستعد آن نمی سازد که نفسی
برو فایض شود بلکه در مراکب استعداد آن پدید می آید که برو صورتی
فایض شود که زمانی معتد به حفظ ترکیب او نماید آن مرکب را جماد
و معدن میخوانند و اگر نزدیک باشد باعتدال و بران مرکب نفسی فایض
شود از [illegible] متعال اگر آن نفس را همین قوت تغذیه و تنمیه باشد فقط
انرا نبات خوانند و اگر با آن حس و حرکت ارادی نیز داشته باشد

آنرا حیوان نامند واین سه مرکب را موالید از آن میگویند که از عناصر
متضاده زائیده اند و ترکیب یافته و پرتو اثر خاص بر یک تافته •
شعر ز دور گردش خورشید و افلاک • بامر حق بگرد تودهٔ خاک •
رود بالا دخان از خاک و ز آب • بخاری گرم و تند از مهر در تاب •
بدید آید از اینها ابر باران • چو رعد و صاعقه برق درخشان • وگر
افتد دخانی در کوکان • شود گوگرد از و حاصل بدوران • چو گشت او
با بخار صاف مخلوط • از آن زیبق شد اندر دهر مبسوط • چو زر و نقره
شد زین مکون • مس و روی و سرب ارزیز و آهن • اگر صاف فتند
وکبریت احمر شود پیدا ز طبخ تام آن زر • وگر کبریت اسفید است
و زیبق • فزون نقره سازد حکمت حق • ز کبریت بد و با زیبق دون
ز زر و نقره ز مهر و ماه زاید • مس از زهره ز کیوان سرب آید • ز مریخ
آهن و زیبق شد از تیر • کند در قلعی برجیس تدبیر • وگر نفس نباتی چ
یار آمد • مرکب را هزاران کار آمد • جهان شد سبز و خرم در بهاران •
ثمار و دانه پیدا شد هزاران • دگر بار ار فزون شد اعتدالش • شد از حق
روح حیوانی کمالش • چو گردید از حیاتش بهره وافر • بعالم ماده
و نر گشت ظاهر • چو شد نر از برای ماده شیدا • ز حیوان گشت
پر هر کوه و صحرا • چو خلط این دو روح پاک با هم • فزون کرد اعتدال
جسم محکم • تعلق ساخت با وی نفس انسان • ازو شد زنده عالم چون
تن از جان • زهی قدرت که از ترکیب اضداد • پدید آمد هزاران
گونه افراد • همه بر حکم فاطر گشته ظاهر • شده مقهور امر رب قاهر
چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر بخلع صور میکوشند
و همه لباس صورت واحد میپوشند و آن صورت مخصوصهٔ سابقهٔ
ایشان باقی نمی ماند درین زمان چنانکه بعضی از حکما رفته اند بر آن

واین

واین احتمال ظاهر است نزد ارباب ذوق و وجدان فرمود که **هیولی را**
نهاده در میانه ز صورت گشته فارغ صوفیانه هیولی جوهریست
که محل صور است و صورت جوهریست حال در وی و جسم نزد حکما جوهریست
مرکب از این دو جوهر یعنی عناصر بعد از امتزاج هیولی را که محل است
در میان داشته اند و در ما بین گذاشته و از صورت مخصوصهٔ خود
همچو صوفیان پاک دل که نقوش اغیار را از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند و
مضمحل صاف گشته اند و از کدورت آب و گل درگذشته با هیولی الهی
بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده است بحسب استعداد و کثرت
تعینات برنگ وحدت برآمده و ببرکت این نسبت همه اطوار کمال
بصحرای ظهور درآمده **همه از حکم و امر و داد داور بجان استاده**
وگشته مسخر مراد از داد عطائیست که حضرت داور بهر یک از ازلی
فرموده است فراخور قابلیت و استعداد و همه مسخرند طوعاً او کرهاً که
ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً **جماد از قهر بر خاک**
او فتاده نبات از مهر بر پا ایستاده یعنی تجلی جمادی جلالیست
ولهذا بیهوش و بیشعور بر خاک مذلت سر نهاده است و از جرعهٔ جام
تجلی ذاتی مست و بیخود افتاده و نبات از پرتو مهر و محبت فاحببت
که بروی تافته بر پا ایستاده است و منتظر دیدار یار دل بباد
داده **نزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقای جنس و نوع**
و اشخاص نزوع اشتیاقست و میل یعنی اشتیاق حیوانات بجفت
خود بالطبع برای نیل که از مقتضای حرکت حبی است بنا بر حکمت ظهور
و اظهار از سر رغبت بسیار و فرط صدق و اخلاص بواسطهٔ بقای اجناس
است و انواع و اشخاص چه اگر میل ننمودی نتایج ظهور ننمودی پس آنرا عبث
نشماری و مهمل نگذاری و شرایط وقوع آن بجای آری **همه بر حکم داور**

داده انوار. واو را روز و شب گشته طلبکار یعنی همه اشیا بحکم وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه معرفت فطری دارند بربوبیت الله و همه روی بسوی عبادت وی دارند که کل له قانتون ای عابدون و همه جویای آن رضا رند بلکه در حقیقت هرکه بهرچه روی آرد روی با حق دارد اگرچه نداند واشیا را غیر پندارد و همه اشیا حق و عالم و عابد ومطیع حق اند نزد عارف دانا

قاعده فی التفکر فی الانفس این قاعده مشتمل است بر بیان جامعیت انسان و سریان او در مراتب اکوانی بدانکه مذکور شد سابقا که حقیقت انسان عبارتست از تعین اول که برزخ است میان وجوب و امکان و فایض است از حضرت الوهیت بی واسطه و مستفیض است از وی بی رابطه و هرچه در آن حضرت معلوم است در نسخه انسان مرقوم است بلکه بسیاری از محققان مرتبه الهیه را بعینه مرتبه عقل اول داشته اند بی فرقان و این تعین اول ازین جهت که بواسطه اوست حیات همه عالم مسماست بروح اعظم و باعتبار صدور موجودات بواسطه او و مکتوب شدن کائنات در کتاب مسطور عالم بوسیله او نامیده شده است بقلم و ازان رو که بذات خود و مبدا خود تعقل دارد و سحاب فیض دانش او بر سر همه می بارد عقل کل نام دارد و بواسطه آنکه آیات و کلمات موجودات در وی مرتسم و مرقوم است بام الکتاب موسوم است و بوسیله استفاضه از مبدا بی واسطه و باعتبار توسط او در افاضه انوار بر سایر انبیا و ابرار بروح محمدی ارتسام دارد و مظهر حقیقی الله عارف این حقیقت را می شمارد و باقی موجودات عالم همه مظاهر اند نسبت باین روح اعظم و دایره وجود بوی تمام میشود فافهم باصل خویش یکره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز مادر یعنی اصل تو که عقل کلست مادر ترا که نفس کلست پدر است و باز از وجهی دیگر مادر است زیرا که عقل کل بواسطه آنکه مفیض و مصدر ظهور نفس کلست پدر اوست و بجهت آنکه نفس کل ازو زاییده است بی تامل مادر نفس کل است چون حوا که از پهلوی چپ آدم حاصل شد در دم پس آدم حوا را پدر باشد و هم مادر باعتباری دیگر و چون عقل کل برزخ وجوب و امکانست و وجوب جانب ایمن اوست و امکان طرف ایسر او بی گمان و نفس کل از جانب ایسر او حاصل شده لاجرم آدم بحقیقت صورت عقل کلست و حوا صورت نفس کل

شعر
چو شد از عقل کل انوار لامع • نخست از مطلعش نفس است طالع
ز نورش نفس کل اصل بشر شد • واو را عقل مادر هم پدر شد
چو حوا کو شد از پهلوی آدم • هویدا از برای نظم عالم •
که تا در صورت محسوس خاتم • ز عقل کل شود پر نور عالم
جهانرا سر بسر در خویش می بین • هر آنچه آید بآخر پیش می بین

چه انسان در میان مظاهر کونین مرآت ذات بجمیع اسما و صفات اولا در علم و آخرا در عین و هر کمالی که پنهان بود از وی عیان نمود و باقی مراتب باسرها مرایای وجود و کمالات وینده همه بمنزله اجزا و آلات وی لاجرم مقصود اصلی و علت غایی از ظهور اعیان و عباد معرفت انسانی بود که در شغل حکیم در آخر ظهور نمود اگرچه بر همه سابق بود که نحن الآخرون السابقون

شعر
هر آنچیزی که در آفاق پیداست • مثالش در تن و جانت هویداست •
چو عقل و نفس کل روح و دلت تست • هیولی نطفه آب و گلت تست •
طبیعت طبع کل تن جسم کل دان • دماغت عرش و کرسی صدر ابدان •
بدان هفت گردون شد ز عالم • دو دست و سر و دو پا و پشت و اشکم •
چو هفت اختر تو هفت ارواح برخوان • نبات و معدنی بس روح حیوان •
چو آثار است لوامع کمینه •

خشم

به است از ملهمه هم مطمئنه • دگر آمد زحل افکار و تلبیس • وقار و علم
و زهد و جاه برجیس • بود بهرام قهر و خویش و شوکت • که زهره لهو
و تزیین است و شهوت • عطارد شعر و خط و فضل و حسابست •
که شاهی و سیاست آفتابست • قمر هر حرفتی کز دست آدم • کند طلوع برای
نظم عالم • ده و دو برج و ده حس و دو قوت • که هست آن دو غضب
آنگاه شهوت • بمثل چار عنصر هست زادم • همه صفرا و سودا خون و بلغم •
سه مولود است سه قوت در انسان • نمو و حس پس محرکه باعثه دان • چو
آدم آمد از مبداء بدوری • در و بعد از همه این قلب صوری • در اعضا
هفت چون هفت از جبال است • دماغ و قلب و شش کرده و طحال است •
دگر زهره و جگر پس هفت دریا • قوی سبعه آمد نزد دانا • یکی چون نامیه
پس غاذیه دان • نمو بعد از مولده کو در انسان • کند تولید مثل از نطفه
پاک • قوی جذب و هضم و دفع و امساک • دماغ و چشم دارد هفت
پرده • چو هفت اقلیم در هم قسم کرده • دهان و خشم چشم رگ چو انهار
بان بیشه آمد موی بسیار • غم و اندیشه آت ابر است و خنده •
مگر رعد است و هم برق جهنده • فرشته کار نیک و فکر و برهان •
که فکر و کار بد دیو است و شیطان • بهشت است اخلاق حمیده •
زهی بر غم و دوزخ کشیده • جحیمت خشم و خشنودی نعیم است • دگر
قدرت عذابش الیم است • چو ارواح و قوی آمد ملایک • زمین سبعه
هفت اندام سالک • که جلد و شحم و لحم آمد رگ و پی • عضل پس استخوان
کاصلست در وی • دگر هر جانور کان بر زمینست • بمعنی صورتش
در روی و در دین است • یکی نادان چو خر در زیر بار است • یکی چون
شیر اندر کارزار است • یکی دیگر چو گرگ آمد درنده • یکی چون موش
گشته از حرص منده • یکی چون خوک بیغیرت بدوران • یکی خرسی جری

درفوق

درفوق و عصیان • یکی مانند روباه است مکار • یکی مثل پلنگ
از کبر خونخوار • بدینسان هر صفت کان هست غالب • چو حیوانی
بود زان وصف صاحب • بدین منوال کن تطبیق امثال
میان انفس و آفاق اکمال • در انسان از فضیلت بس همینش
که شد از دست حق تخمیر طینش • بهر دو دست لطف و قهر یزدان
نمود اسماء بی پایان زان رو این روایت فضل و شرف شد
که عنوان کتاب من عرف شد در آخر گشت پیدا نقش آدم
طفیل ذات او شد هر دو عالم چه انسان نطفه آخرین قوس
نزولیست در دایره وجود و بدایت قوس عروجیست در عالم ظهور
و اوست مقصود بالذات از عالم مجردات و محسوسات نه آخر علت
غائی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر و بواسطه وی ظاهر می
شود سایر مظاهر و چون انسان بجهة آنکه آخر تنزل است یک وجه او
ظلمانی عدمی بود و بدین وسیله حقیقت ظهور وجود را احمل نمود فرمود
ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند اشارت
است بآیت کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما
جهولا یعنی بدرستی ما عرض کردیم امانت تکلیف و معرفت را بر آسمانها
و زمین و کوهها سرکشی پس امتناع نمودند از آنکه بردارند آنرا و
ترسیدند از آن و برداشت آنرا انسان بدرستی که او هست ظلم
کننده بر خود بترک ادای امانت نادان بمعرفت راه دیانت و ربوبیت
که چون حق تعالی این اجسام را از عدم بوجود آورد در ایشان فهم
خلق کرد و گفت بایشان که من فریضه را فرض کرده ام و بهشتی را
آفریده ام برای کسی که فرمان من برده و آتش دوزخ را از برای کسی که

عاصی شود همه گفتند ما سختیم بر آنچه تو از ما میخواهی و تو آگاهی که نه تحمل
فریضه داریم و نه روی به ثواب و عقاب می آریم چون آدم را بیافرید بر روی
هم این سخن را باز کرد اینه امانت را تحمل فرمود و بر نفس خود ستم نمود زیرا که
برداشت چیزها که بر و صعب است و دشوار و جاهل بود ببدی عاقبت
آن کار و گفته اند که ظلومی و جهولی بواسطهٔ قوت غضبی و شهوی است
و شرفیت انسان بر فرشتگان بسبب این دو قوت است و بجهت این دو قوت
حامل امانت شد تا عقل او بوسیلهٔ عبارت آنها را باعتدال آزاد و از
افراط و تفریط نگاه دارد تا آنچه غایت کمال است حصول یابد و بعضی گفته اند
که عربان حامل و محتمل امانت کسی را خوانند که امانت را ادا ننماید چنانکه
و ذمت خود را بری نگرداند از آن و همه موجودات ادای طاعت
نمودند بغیر از انسان که از آن ابا کرد و از جهت خیانت و نقص روی
بظلم و جهالت آورد و دیگر این احتمال آنست که هر موجود کمالی که در او
بودیعت بود اظهار نمود و امساک نکرد بخیانت مگر آدم که پنهان کرد
آن را بسبب شیطنت و انانیت و بواسطهٔ جهالت کمال را بخود نسبت داد
و بر نفس خود ظلم کرد و ببدادگی وی را از ترقی بمقام معرفت باز داشت
و خود را عارف ندانست اما شیخ ناظم قدس سره بر آن رفته که مراد
از امانت در آیت معرفه تامه است که نظر بایجاد مقصود است و غایت
و سموات و ارواح و اراضی و اجساد و اشباح و جبال و امثال خالی اند از استعداد
آن بواسطهٔ غلبهٔ حکم تحقق و انسان و ظلومیت و جهولیت غایت
مدح است در آیت اگر چه بذم می ماند در صورت و ظلوم ماخوذ از ظلمت است
قال النبی صلی الله علیه و آله الظلم ظلمات یوم القیمة و شیخ محیی الدین رحمه الله
در آخر فص نوحی در تاویل آیت و لا تزد الظالمین الا تبارا فرموده که
ظالمین ماخوذ از ظلمات باید نه از ظلم پس معنی نیست این باشد که چون آن ع

آخر

آخر مراتب اعیان بود و یک طرف وی عدمی ظلمانی بود و خالی
از صور علمی قابلیت آن داشت که حامل امانت جامعیت شود باین
صورت عنصری و مرآت نور وجود و نور علم و شهود گردد بخلاف دیگران
که هر دو طرف ایشان محفوف بوجود است گویا که ظلمت ندارند که و بضدها
تتبین الاشیاء و می شاید که ظلوم ماخوذ از ظلم باشد چه بواسطهٔ ظلم
بسیار که بر نفس خود میکند در راه کردگار و او را باز می دارد از لذات
این جهان که حیات نفس در آن موجود است و ملحوظ و او را از حقوق
منع میکند چه جای حظوظ و جاهل می باشد از غیر حق و در هر چه
هست نمی بیند بغیر از حق مطلق می تواند که حامل امانت باشد چو
پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر بدانکه
شرطست در آینه کثافت و ظلمت و صفا و صقالت و محاذات
و عدم بعد مسافت و در انسان همه موجود است زیرا که بواسطهٔ
ارضیت تقابل و محاذات و عدمیت و ظلمت و کثافت تمام دارد
و بجهت روح اضافی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی استعداد صفا
و صقالت تمام دارد و بحکم نحن اقرب الیه من حبل الورید دوری
ندارد پس تواند که مظهر کل الاسما آید و اگر عام باعتبار مفهوم اگر چه
او نیست باطلاق اما خاص به نمایندگی و مرآتیت اولیست از جهت
جامعیت و شمول استحقاق زیرا که هر چه عام دارد خاص دارد از صفات
حقیقی بدون عکس کلی شعاع آفتاب از اجرام افلاک نگردد منعکس
جز بر سر خاک چه در نه فلک و سه عنصر با وجود قرب ایشان با آفتاب
کثافت و کدورت که شرط انعکاس است نایاب است پس شعاع
از خاک منعکس شود و حرارتی که از شعاع و منبع بوجود می آید
در هوا تاثیر مینماید و خنکی هوا را که از مجاورت ارض و آب بوی

اما ه...

کرده بحد اعتدال میرساند و به سبب نسیم معتدل چندین آثار علوی
و سفلی ظاهر میکردانند پس مرتبه زمین اعلا بود از هوا بلکه از بسیاری
از اشیاها چون در خاک صقالت نیست و صفا فات آفتاب
منعکس نکردد از آنچه اگرچه شعاع از و انعکاس دارد بخلاف انسان
که بسبب جامعیت و صقالت تام ذات و اسما و صفات در و
نموده می شود بالتمام شعر تنزل کرد چون هستی ز اطلاق • به
جا شد عیان شانی در آفاق • ولی در رتبه انسان که آخر • هویدا
گشت در تحت مظاهر • بمجموع شئون در وی نموده • نقاب از روی
هر شانی گشوده • چو در ذات احد مجموع جمعست • ز نور جمع
همه اینان چو شمع است • در آن واحد که احد جمع هر شانی • بزنگ
جمله هر یک شد نمایان • از آن شد غایت اظهار مجموع • که در هر شان
بود آثار مجموع • نبود این مرتبه در وضع عالم • ظلومی و جهولی
نه جز آدم • بجان شد حامل بار امانت • که فایق گردد از راه دیانت
شود بعد از فنا چون شان کلی • از و پیدا شود مقصود اصلی •
تمثیل بود ذات احد چون نوع انسان • شئون را همچو
صنعتهای وی دان • که بالقوه دران نوع است حاصل • بفعل
آید در افراد آن فضایل • ز نشو و علم و هر فضلی که شاید • اگر یک
ز فردی ظاهر آید • نشاید گفت عالم هست شاعر • نکرد حمل گردان
مظاهر • چو آن افراد فوقانی است عالم • بان شخص واحد ذات آدم
ازین معنی شد به گشت بی ریب • بشان اول مفتاح هر غیب • تو بودی
عکس معبود ملائک ازان گشتی تو مسجود ملایک زیرا که بحکم ان الله
خلق آدم علی صورته انسان عکس ذات و صفات الهی است و شامل
جمیع مجردات و مادیات نامتناهی پس هر گاه که او رو بجز آرد و مطیع امر حق

شد

شد بحکم مرتبه خلافتی که از حق دارد همه اشیا اطاعت و انقیاد او نمایند
و بسیحان او درآیند که جزو در وجود البته تابع کل خواهد بود بود از هر شی
نهانش تو جانی و ز تو در بسته با تو ریسمانی زیرا که همه موجودات
مظهر حقیقت انسانند و اصل او ست که ظاهر شی بصورت عالمیان
پس بمنزله جان باشد و جهانیان بمثابه ابدان و ریسمان عبارتست
از تعلق و ارتباط ضروری میان جسم و جان و ازین جهت انسان
میگویند و یرا که بهمه انسی و تعلقی دارد تعلق الکل مع الاجزا ازان
گشتند امرت را مسخر که جان هر یکی در تست مضمر زیرا که بدن
از برای جان مخلوقست و مسخر که و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض
جمیعا و سخر لکم الشمس و القمر پس تمامت موجودات بی انسان همچو بدن
بی جانند که نه حیات دارند و نه علم و عرفان تو مغز عالمی زان در
میانی بدان خود را که تو جان جهانی آدم چون مغز در مرکز
عالمست و عالم گرد و بر آمده و در جهان وجود بطفیل وی در آمده
حیف باشد که جان جهان مقید شود بلذات بهیمی و هوای نفسانی
از حقیقت خود بیخبر و جاهل با آنکه گنجینه کمال را مفتاح است چنانچه
مصباح کمال ابدان ارواح است تو از ربع شمالی گشته مسکن
که دل در جانب چپ باشد از تن بدانکه هرگاه که دایره معدل
النهار را قاطع عالم فرض کنند کره زمین را بدو نیمه میکردانند نیمه
را که در جانب قطبی است که نزدیکست به بنات النعش شمالی میخوانند و نیمه
دیگر را جنوبی می نامند و هر وقت که دایره افق را که عظیمه ایست فاصل
میان مرئی و غیر مرئی از آسمان قاطع عالم فرض کنند هر یک از آن دو
نیمه زمین دو بخش میشود و کره زمین با این دو دایره متقاطعه بچهار
ربع منقسم میکردد دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی از زمین یک ربع شمالی که

بالای افق است مسکون و معمور است چنانکه مشهور است پس همچنان
که دل در جانب چپ متوسط است انسان نیز در ربع شمالی زمین
ساکن است پس آن قوم خلاصه و دل عالم باشد و چنانکه حیات و فیض
از دل بجمیع اعضا دایم است حیات و فیض همه عالم حاصل است
از انسان کامل و جهان بوی قایم است ٭ شعر ٭ جهان جمله تن و انسان
دل آمد ٭ در انسان هر چه خواهی حاصل آمد ٭ که انسان حاصل دور جهانست
مدار جان مدیر آسمان است ٭ جهان عقل و جان را سرمایه تست
زمین و آسمان پیرایه تست ٭ زیرا که عقل کل و نفس کل که جان
و حیات جهانیان بایشانست ظهور یافته اند در انسان و بسبب
این سرمایه شود معرفت الهی او را میسر گشته کماهی و زمین و آسمان
بان پیرایه جهت زینت وی در گرد وی سر گردانند و روی توجه
بجانب وی آورده اند و همه در نشاه وی تحصیل کمال کرده ٭ به بین
آن پستی که عین هستی است ٭ بلندی را که ذات پستی است
یعنی بدین اعتبار و تعجب بسیار نظر کن در انسان که از جهت عدم مقتضی
امکان پستی است که عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسما و
صفات در و نموده منصبغ بآثار مراتب چه ظاهر است که نهایت
ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی حکمیات بر نوع آخر است و
غایت بلندی که روح اعظم است ذات نهایت پستی شوم که حقیقت
آدم است و بجهت ترکب وی از غایت سفل مرکز و علوم محیط مظهر است
از برای نور بسیط و اضداد و متقابلات و نقایص و کمالات همه در و
حاصل است و لهذا بار امانت را حامل است ٭ طبیعی قوت بوده
هزار است ٭ ارادی برتر از حد شمار است ٭ قوت عبارت از مبدا
آثار و افعال است چه هر فعلی البته مبدائی میخواهد و طبیعی درین

محل در مقابل ارادی واقع است و اصل قوی طبیعت ده است
شعر ده آمد قوت تو از طبیعی ٭ کز آن ده بر همه ارکان رفیعی
مولده غاذیه بس نامیه هم مصوره جاذبه با هاضمه ضم زان بعد ماسکه
هم دافعه بود محرکه مدرکه هم گشت موجود ٭ و چون این قوی در انواع
حیوان و اصناف و اشخاص انسان انبساط می یابند و بحد کمال میشتابند
هر یکی از آن هزار بلکه صد هزار میشود پس مراد از هزار کثرت بود و قوی
ارادی از حصر بیرونست و از شمار افزون و بواسطه بسیاری اختلاف
ارادت و حرکات و افعال اختیاری و چنانکه ظاهر که حق است واحد است
باعتبار ذات و کثیر باعتبار اسما و صفات مظهر تام نیز که انسان است
واحد است بالشخص و کثیر است بقوی و افعال همچنان و لهذا مظهر
جمیع تجلیات جمالی و جلالی است در میان اعیان ٭ وزان هر یک شده
موقوف الآت ٭ ز اعضا و جوارح وز رباطات ٭ اعضا و جوارح
مترادفند و رباطات جمع رباطست و رباط ریسمانیست که مشک
و دواب را بران می بندند و مراد عروق و اعصابیست در بشره که
موجب ربط عضویست بعضوی دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده
ایست و هر یکی موقوف علیه کاریست در اشخاص و در هر یکی تجلی است
حق را باسم خاص ٭ پزشکان اندرین گشتند حیران ٭ فرو ماندند
در تشریح انسان ٭ پزشک در لغت فرس طبیب است و ظاهر است
که طبیبان در تشریح بدن انسان که فنی است از علم طب حیرانند
و بواسطه اختلافات که در ان دارند سرگردانند و کما ینبغی تعداد و
تفصیل آن نمیتوانند ٭ بنزد هیچکس ره سوی این کار بجز
خویش هر یک کرده اقرار ٭ چه همچنانکه کنه ظاهر که حضرت احدیت
است از حیطه ادراک بیرونست کنه مظهر تام آنحضرت نیز که انسان

است از احاطهٔ علم او و نیست مگر وقتی که علم جزوی سالک واصل
در مقام بقا بالله علم کلی حق شود و بعلم حق حقایق همه معلوم وی
گردد ز حق با هر یکی حظی و قسمی است معاد و مبدا و هر یک باسمی است
می‌نماید که مراد بهر یکی قوی و ارواح و اعضاء جوارح و رباطات
انسانی باشد که بواسطهٔ اینها مناسبت با جمیع اشیا دارد چه حق با هر یکی
از اینها بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی می‌نماید و هر یکی را باسمی از اسماء
جزویهٔ الهیه تربیت می‌فرماید و از آن اسما روی بظهور می‌آرند و
باز بهمان اسم بازگشت دارند و این معنی مناسب بیان تفکر انفسی است
و میتواند که مقصود از هر یکی موجودات و تعینات آفاقی باشد
و مذکور شده باشد اینجا باستطراد بجهة بیان مبدا و معاد تا امتیاز
انسان از باقی مراتب عالمیان بیان نماید چه هر شیء مظهر اسمی است
از اسماء حسنی و معاد و مبدا این بدان اسم است و عارف حق بهمان
اسم داند و انسان مظهر جمیع اسما زیرا که اول چیزی که ذات بوی
متعین شد علم بود و ذات احدیت را در علم با هر تعینی از اجناس و
اشخاص نسبتی است خاص و آنرا نسب اسمائیه گویند چه هر نسبتی صفتی است
و ذات با هر یکی از صفات اسمی است از اسما و ازین جهت اسم عین
مسماست و اسماء ملفوظه اسماء اسماست و اسما باعتبار ذات
و صفات و افعال منقسم است بذاتی چون الله و صفاتی همچون علیم
و افعالی مانند خالق و ما عدای انسان محظوظند از بعض اسما مثل فرشتگان
که مظهر سبوح و قدوس اند که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و مانند شیطان
که مظهر عزیز و متکبر است و ازین جهت فرمود که ابی و استکبر و در
آیت دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین و همه مخلوق بید واحد اند
زیرا که یا مظهر اسماء جمالیه اند چون ملائکه رحمت و ثواب و یا

مظهر

مظهر اسماء جلالیه مانند شیطان و ملائکهٔ عذاب و اما انسان مظهر همهٔ
اسمائست که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و مبدا هر شیء آن اسم
است که پرتو ظهور بران شیء تافته و بی آن اسم براه عدم شتافته
و هر یک از حق حظ و قسمت خود یافته اند که آن صفتی خاصیست که
ذات باعتبار آن صفت اسمی گشته و بازگشت هر شیء باز بهمان اسم است
از اسماء حضرت بیچون که کما بدأکم تعودون شعر ملائک مظهر سبوح
قدوس • ز علم کل فی اسما گشته مایوس • عزیز و کبر باید رب ابلیس •
ز عزت و ز تکبر بود تلبیس • ز اسماء جمال گشته پیدا • ملکهای ثواب
حق تعالی • شد اسماء جلالی را مظاهر • ملکهای عذاب رب قاهر • بدین
منوال رب هر یک اسمی • ز لطف و قهر حق بگرفته قسمی • چو آدم گو
بهر دو دست معبود • برای اسم اعظم گشت موجود • کز و ظاهر شود
مجموع اسما • ز مرآتش کند جلوه مسمی • از آن اسمند موجودات
قایم بدان اسمند در تسبیح دایم زیرا که اعیان ثابته که صور اسماء
الهیه اند همچو ابدانند و آن اسما ارواح ایشان و قیام همه بران
اسماست از موجودات انفسی یا آفاقی و هر یک از ابدان در تسبیح
و تنزیه روح خود است از نقایصی که ضد کمالات ایشان است
پس همه در تسبیح و تحمید حق اند که و ان من شیء الا یسبح بحمده بمبدا
هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی هر یک
از آن اسماء الهیه مصدری شده اند که از وی موجود خاص انفسی یا
آفاقی صادر یافته چه گذشت که اعیان ممکنات صور معقوله
اسما اند و حاصل از آنها اند و چون هر چیزی را چنانکه مبدا است
معاد خواهد بود پس در وقت معاد آن موجود همان اسم همچو دری
شود که چنانکه در مبدا از آن در بیرون آمده بود و ظهور نموده

بازاز همان در رجوع نماید و اندرون رود و مختفی شود **ازان در که آمد**
اول هم بدر شد اگرچه در معاش از دست بدر شد مبدا مرتبهٔ وجود
علمیست و معاش مرتبهٔ وجود عینی و معاد رجوع است بمبدا یعنی هر
تعینی در مبدا چون از در اسمی از اسمای الهی برای ظهور روی نهاد هم ازان
در بدر افتاد و باز بوحدت اصلی رجوع کرد اگرچه بواسطهٔ ظهور قوت
باطنیت مبدا در معاش که نشأه دنیاست بحسب غلبهٔ احکام کثرت
او در بدر شد و مبدا اصلی خود فراموش کرد و هردم بخیالی دیگر و هر لحظه
بفکر و حالی دیگر روی آورد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بنحوی
و ظهوری در تجلی بود و هر نفس بخصوصیتی نوعی جلوه گری نمود در مصرع
اول اشارتست بانکه بران در که مرجع ویست نمی ایستد و بدر میشود بلکه
وصول در می رود و غوطه میخورد و ابد الآبدین گوهری دیگر بدست
می آرد **نظم** بچشم هردم از رویت جمالیست • زهر دیدن مرا
تازه جمالیست • چو بنمود جلوهٔ حسنت مکرر • مرا هر دم فزاید شوق دیگر
ازان دانستهٔ تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسما زیرا که
چنانچه حق جامع جمیع اسمای کلیه و جزویه نامتناهیست انسان
نیز جامع جمیع اسما و صفات الهیست و سایر موجودات مظهر
یک اسم که رب اوست با انسان که مجموع قوی و ارواح و اعضا سبب
عارف بجمیع اسماست و هر یکی از افراد آن طلسم که مظهر اسمی اند عارفند
بهمان اسم **ظهور قدرت و علم و ارادت بتست ای نبوم صاحب**
سعادت که ظهور صفات سبعه و اسمای سبعه که محیطند به همه یعنی از عالم
و محتاج الیه اسمای باین بانست صاحب سعادتست که توفیق دولت
جامعیت ویرا میسر شده بحسب قابلیت **سمیعی و بصیر و حی و گویا**
بقا داری نه از خود لیک ازانجا بعضی صفات را بصیغهٔ صفت ذکر

کرد و بعضی دیگر را بصیغهٔ اسم آورد تا معلوم شود که حقایق اسما
صفات است چه ذات میان جمیع اسما مشترکست و تکثر اسما بسبب
تکثر صفاتست و ازینجهت گاهی صفت تنها را نیز اسم میگویند و پیش
بعضی از عرفا صفات ذاتی هشت است و صفت هشتم بقاست
لاجرم بدان اشارت نمود که انسان بقا دارد اما از حق نه از خود
چه وی بخود عدمست نه ذات دارد و نه صفات اما قابلیت آن
دارد که همه را در خود مشاهده نماید و عارف بجمیع اسما شده معلم
ملائکه را سزاوار آید و مسجود همه گردد **زهی اول که عین آخر آمد**
زهی باطن که عین ظاهر آمد یعنی اول که حضرت الوهیتست عین
آخرست که حقیقت آدم است و مظهر اسم اعظم و باطن که اسم اعظم است
عین ظاهر آمد که مظهر ویست بحکم اتحاد ظاهر و مظهر بدانکه تعین اول
مرتبهٔ جمع است و اجمال و این جمع و اجمال را تفرقه و تفصیلی است
نسبی که تعین ثانی است نزد اهل کمال و جمع و اجمال این تفرقه و تفصیل
قلم اعلی است و تفرقه و تفصیل این جمع و اجمال لوح المحفوظست با آنچه
مشتمل است بران از ارواح و فرشتگان و جمع و اجمال او عین
هباییست که مسماست بعنقا بجهت آنکه معلوم نیست غیر ظاهر و هیولی
کل نزد بعض عرفا که حاصل است در وی صور همهٔ جسمها و ظاهر آن
صورت نه هیولی و تفرقه و تفصیل او عرش است و کرسی و جمیع
صور مثالی و جمع و اجمال آن عنصر اعظمست که مادهٔ آسمانها و
زمینهاست و آنها مخلوقند از دخان نزد ارباب ذوق و وجدان
و تفرقه و تفصیل آن سموات سبعه و ارکان اربعه و موالید ثلثه است
و جمع حقیقی و صورت اجمال آن صورت آدم است و تفرقه و تفصیل آن
از روی معنی و صورت حقایق کاملان است و صورت جمعیت جمله و احدیت

جمع تنوقه وتفصیل همه حضرت خاتم رسالت است علیه الصلوة والسلام
وتنوقه وتفصیل آن حقایق اوصیا وائمه هدی واولیاست و
جمع واجمال آن خاتم ولایت است علیه التحیة والاکرام ودیگران
کامل اولست باعتبار قصد واراده زیرا که علت غائی است
وآخرست در سلسله ممکنات بوجود عنصری وباز ظاهر ومحسوست
باین صورت بشری وباطن غیر محسوس است بجهة شرف ومنزلت
وباعتبار روحانیت یا آنکه ظاهرست در عرصه وجود عینی بصورت احدیت
جمعی از جسم وروح وعقل وقوی وسائر اجزاء او باطن است بواسطه
مرتبه خلافت کبری زیرا که مراتب همه معقولند ووجود ندارند
مگر باعتبار صواحب چون سلطنت که متمیز نیست از سلطان مگر
در اذهان ودر خارج صورتی ندارد زیاده بران لیکن اثر او ظاهر
در اعیان شعر نخستین فکر وآخر کار · زگفتم غیب انسان
شد بدیدار · جز آدم نیست از اعیان کونین · نخستین وپسین
در علم ودر عین · دگر هم ظاهرست وباز باطن · که جز حق نیست
در مرات ممکن · شد آئینه بهر جمع واجمال جز او در اول ودر آخر
کار تو از خود روز وشب اندر کمالی · همان بهتر که خود را می‌بینی
یعنی چون در معرفت استدلالی وصول بمرتبه تعین نمیتوانی وپیوسته
در معرفت خویش در مقام ظن وگمانی پس همان بهتر که از پی معرفت
خود نروی وگرفتار رسم دانش نشوی که بطریق افکار اطلاع بر حقیقت
این کار ممکن نیست · بلی میباید که حقیقت حال بر صاحب کمالی که
مؤید باشد من عند الله بمحض موهبت وامداد عنایت اله منکشف
شود وشکوک وشبهات از نظر شهود او دور رود چو انجام تفکر
شد تحیر بدین جا شد بحث تفکر زیرا که کمال معرفت انسان

٩١ مقتضی ارتفاع تعین امکانیست وآن مستدعی اضمحلال احکام تفکر
پس درین مقام حاصل نشود مگر تحیر بواسطه توالی تجلیات ذاتی و
صفاتی الهی وتتابع بارقات انوار اسماء نامتناهی ورب زدنی
تحیرا اشارت باین مقام است ودرین حال که نقطه آخر باول
اتصال یافت پرتو اختتام بر بحث تفکر تافت چه تفکر وسیله حصول
معرفتست ودر محل اتحاد ظاهر ومظهر نه مجال اثنینیت است ونه
امکان غیریت وعارف ومعروف ومعرفت یک چیزست در وجود وهو
الآن هو والمشهود شعر کمال معرفت انجام فکرست · درین
حالت چه جای فکر وذکرست · که تا نیکو نگردد سالک راه کجا از
معرفت میگردد آگاه · چو انوار تجلی شد پیاپی · شود آنجا زغیریت همه طی
بحیرت باشد حال سالک · ز شوق رب زدنی گشته هالک سؤال
که باشم من مرا از من خبر کن · چه معنی دارد اندر خود سفر کن این سؤال
سیم آن بزرگ خراسانی است که مراد از لفظ من کیست ومعنی آنچه
سالکان راه حق وطالبان لقای مطلق میگویند که در خود سفر کن
چیست وبکجا میروند چون مطلوب نزدیکست وحاضر وهیچ طالب
ومطلوب بعدی ومسافتی نیست در ظاهر جواب دگر کردی
سؤال از من که من چیست · مرا از من خبر کن تا که من کیست
اعاده سؤال بجهة توجه تام است از مستمع مقال چو هست
مطلق آید در اشارت · بلفظ من کنند از وی عبارت یعنی
وجود مطلق از حیثیت اعتبار نسب واضافات که باعتبار هر
تعینی از تعینات مسمی است باسمی از اسماء اجناس واشخاص ومشار
الیهاست باشارت خاص تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند
خواه متعین بتعین روحانی باشد یا جسمانی بنا برین هر موجودی را

من می توان گفت و اما از حیثیت انتفاء نسب و اضافات نه اسم را
در وی گنجایی است و نه اشارت را بدو راه است **حقیقت گر تعین شد**
معین تو او را در عبارت گفته من من و او و تو باشد یک
حقیقت ولی دارد جهات اندر طریقت این رو گر خطا. و عینیت آنجا
پدید آید دویی و دوئیت اصلا نبود باشد همه تعبیر از آن ذات که گویائیت
جزوی در عبارات چو وی با جمله اشیا هست حاضر مخاطب شد از این رو
در مظاهر دگر چون غایب است از روی اطلاق ز درک و فهم دانایان
آفاق بلفظ هو کنند از وی عبارت که او آمد مقدس از اشارت **من و تو**
عارض ذات وجودیم مشبکهای مشکوة وجودیم یعنی هر تعین خاص که
عارض وجود شده در آن تخاصص معتبر من و تو گشته بمنابه روزنهای مشکوة
وجودند در جهان که نور مصباح وجود ندارد زهر روزنه تابانست پس وجود
مطلق همچو مصباح باشد و عالم مانند مشکوة که مصباح درو نهانست
و هر تعینی مانند ثقبه و روزنه و چنانکه نور مصباح بواسطه روزنها
مشکوة متکثر مینماید و فی الحقیقه یک نورست همچنان این کثرتی که در
مظاهر متکثره مرئی و منظورست نیست مگر بواسطه ظهور ذات واجد وجود
و کثرت همین در نمودست نه در بود **همه یک نور دان اشباح و ارواح**
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح یعنی انواری که از شبکهای مشکوة تعینات جسمانی
و روحانی تابانست همه یک نورست که گاه از آیینه جسم پیداست و گاهی
از چراغ جان هویداست و بحسب اختلافات استعدادات مظاهر ارواح مجرده
و اشباح مثالیه و مادیه آن نور واحد مختلف مینماید هم در درون و هم
در بیرون مانند اختلاف صورت شخص واحد در آیینه های گوناگون و معانی این
ابیات منتسب است از آیات نور که سابقا بتفصیل مذکورست و مسطور و
مناسبت معنی آیت ارواح مشبه است بمصباح واجب در عبارت آنکه چنانکه

صورت شخص نگرنده در آیینه نقاب از رخسار میکشد صور احکام
ارواح در اجسام ظهور مینماید و بنظر شهود در می آید **تو گویی لفظ**
من در هر عبارت بسوی روح میباشد اشارت اشارتست
بر قول حکما که میگویند من اشارتست بنفس ناطقه **ما چو کردی پیشوایی**
خود خود را نمیدانی ز جزو خویش خود را زیرا که روح جزویست
از انسان پس من چون عبارت باشد از آن بلکه من پیش اهل کشف
و عیان عبارتست از حقیقتی که شامل جمیع حقایق است در اعیان
روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر آن و عقل در ادراک آن حقیقت
همچو حس است در ادراک معقولات **برو ای خواجه خود را نیک بشناس**
که نبود فربهی مانند آماس یعنی معرفت کسی را بحکم من عرف نفسه فقد
عرف ربه برهان آگهی شناس که بیان واقع است و معرفت استدلالی را
همچو آماس که عرض شکوک و شبهات از حصول یقین در آن مانع است بدانکه
تعلق علم و شعور با مور بر دو وجه تواند بود یکی بحصول ظلال و صورت
معلومات در اذهان چون علم بزمین و آسمان و دیگری بحصول و ذات اشیا
چون علم نفس ما بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت بعد از
اتصاف نفس بآنها و این علمی بود ذوقی و وجدانی و سعادت جاودانی
و کرامت دو جهانی در این علم تواند بود که حضرت حق سبحانه بحکم ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات بر صاحب دولتی که از ابرار باستعداد کلی اصلی و معنا
روحانیت و دوام توجه و افتقار موجب الا فتعرضوا لها متوقف
نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاص تجلی کند و او را
بالکلیه از وی برهاند و چاشنی محبت ذاتی خودش و ذاتی خودش بچشاند
آنگاه او خود را بحقیقت بشناسد و از این شناسایی پروردگار خود
رسد که من با جست و آنکس که بدین عبارت از او تعبیر میکند کیست

شعر درین میخانه رندی همدمی کو برای سر عشقش محرمی کو اگرچه کنند
و کوی عشق دارند ولیکن از محبت هوشیارند چو عشق آتش زند در خشتی
کس همین نامی ازو بیمی ماند و بس ز دل رمزی کر آید بر زبانش زند
آتش زبانه از دهانش ازو در سامع افتد سوز صد شور ز مدار و سود
جانها پر از نور من و تو برتر از جان و تن آمد که این هر دو ز اجزای
من آمد چه وی حقیقی است شامل جمیع ارواح و ابدان و هر یک از روح
و بدن جزویست از اجزاء حقیقت تو و من در این بلفظ من ز انسانست
مخصوص که تا گویی بدان جانست مخصوص چون اطلاع حقیقت بر وحدت
اطلاقیه ذات و سریان و در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف است
بر رفع تقیدات اکوانی و عروج بمعراج توحید عیانی فرمود که یکی ره
برتر از کون و مکان شو جهان بگذار و خود در خود جهان شو این
بیت با ابیات دیگر بعد ازین اشارت است بجواب سؤال دومین یعنی
یکبار بطریق سیر معنوی از اسما و صفاتی که عالم مظهر است بالاتر شود
و از سر حد تعینات بیرون رود و عروج نماید بمقام اطلاق ذاتی و فانی شود
از تعین روحانی و جسمانی تا باقی بالله شده بینی که همه عالم تویی و آن زمان
معنی من را بدانی و برسی بنهایت مرتبه توحید عیانی چون ذات با ملاحظه
اسما و صفات و افعال مقتضی کثرت بود فرمود ز خط وهمی های
هویت دو چشمی میشود در وقت رؤیت هویت ذات حقیقت
باعتبار لا تعین واو باین اعتبار مسمی است بهو و درین مرتبه تعینات
حسی و خیالی و عقلی منطمس و مضمحل است و از وی تعبیر همین بصفات
سلبی ممکن و حاصل است و ذات باین اعتبار اقتضای خفا و بطون
دارد و باسم الباطن موصوفست چنانچه از حیثیت اثبات نسب و اضافات
باسم الظاهر معروفست و ظهور و بطون در حقیقت متحدند که الکل مع الله و ها

هویت بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده دو این ها آید و قسم
کرده و در هنگام دیدن دو چشمی می شود یکی دو مینماید چه اسم باطن و ظاهر
بحسب مفهوم مختلفند بسبب صفاتی که مثل خط وهمی باشد ازان جهت
که غیریت او جز اعتباری نیست و دو چشمی بودن های هویت عود
غیریت وحدت و کثرتست و فی الحقیقه کثرت عود یکی بیش نیست نماند
در میانه ره رو و راه چو های هو شود ملحق بالله یعنی چون تعینات
های هویت بالله که ذاتیست موصوف بجمیع اسما و صفات ملحق شود آن ها
دو چشمی هو در الله یک چشمی گردد و خط وهمی مرتفع شود و سالک و سلوک
و راه در میانه نماند و همه یکی نماید و از قید شرک خفی خلاص آید شعر
هویت بی تعین ذات حق دان که از روی تعین گشت اعیان
محیط آمد باشیا دو معنی در آن عین بلندی گشت پستی در آن
دوران خط وهمی امکان پدید آمد دو قوس از ذات اعیان
دو نیمه شد ازو های هویت که غیر آمد جهان در وقت رؤیت
چو آن خط محو شد در علم و در عین یقین شد سر و قاب قوسین
تعینهای آن های هویت همه برجاست در هنگام رؤیت
بدان های دو چشمی چون بری راه نه بینی غیر یک چشمی در الله سراسر محو
بینی رنگ کثرت باو او نبری ره وقت وحدت بود هستی بهشت
امکان دوزخ من و تو در میان مانند برزخ یعنی تعینات
مانند برزخ حائلند میان هستی که وجوب وصف خاص هست و بهشت
لازم او که عبارتست از ادراک ملایم و میان امکان که صفت ممکن
است و دوزخ که ادراک نا ملایم است از لوازم او زیرا که جمیع مکروهات
و عدم حصول مرادات و آلام عصیان و صفات نقصان که دوزخ نتایج
آنست از لوازم امکان است و حقیقت انسان مجمع هر دو طرف وجوب

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور عبد...
وکفی ... ۱۱۷۵

و امکان و وجوب بر زحمت احکام طرفین در وی نمایان پس اگر احکام کثرت
امکانیه بر وی غالب شود و بصفاتی که نقیض صفات حق است موصوف
گردد در دوزخ است و بانواع سلاسل و اغلال آرزوها و اوصاف و شیات
اعمال گرفتار و اگر احکام وجوب و صفات کمال بر وی غالب آمد و میل او بیشتر
گشت بجانب وحدت و واجب در بهشت بی زوال در آمد و از زمرهٔ لهم
فیها ما یشاؤن شد چو برخیزد ترا این پرده از پیش نماند نیز حکم
مذهب و کیش چه احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تست
و چون تعین بالکل مرتفع شود حکم مذهب و کیش نماند و حقیقت کل شیء
بمالک روی نماید و کیش و ملت و دین شریعت عبارتست از طریقهٔ خاصه
که مبدا آن نبوت است در میان عباد و مذهب وضع طریق خاص
است که مبداء آن اجتهاد است چون شرف رتبهٔ انسانی جهت
مظهریت علم و قدرت و آخریت مقتضی تکلیفها بود فرمود که همه حکم شریعت
از من و تست که آن بربستهٔ جان و تن تست عبارة من و تست
بطریق اضافه میباید نه عطف تا قافیه درست آید بدانکه تا همه مراتب
از قوت بفعل نمی آید بعثت و دعوت جهت تکمیل نفوس معقوله نمی نماید
و چون رتبهٔ انسانی که نهایت نزول و بدایت عروج است ترکیب
یافته از غایت پستی که خاکست و اوج بلندی که روح اضافی است
پرتو احکام شرعیهٔ الهی از اوامر و نواهی بر تعین و هیئات اجتماعی
او تافته و چون انانیت در وی بکمال ظهور رسید یافت حکمت تکلیف که اظهار
نیستی است بظهور عجز و اعتبار و اضطرار بعبادت تعظیم آفریدگار ظهور یافت
و چون بمرتبهٔ فنا رسید و انانیت محو گردید عبادت و شریعت نماند
فانیت فاعبد ربک حتی یاتیک الیقین بر خود خواند چه کمال تعین
بذات و صفات باری حاصل نیست مگر بموت ارادی یا اضطراری

و چون سالک در بحار احدیت فرو رود و در مقام فنا بمعنی مستغرق
شود در ان حالت ظاهر رسوم و آداب شریعت از وی معمول نمی نماید
تا آنگه از ان حالت بهوش آید چه در مقام فنا عدم اشتغال بعبادت
اگر هم منصور باشد ترک ادب است چه معشوق مشتاق جمال اوست
و او منجذب بجلال معشوق و اشتغال بحکم وقت بارادهٔ وی منسوب پس
عین بندگی باشد و کدام بندگی بزرگتر است و خوبتر از متابعت
مراد محبوب لیکن مادامکه بخود باشد حفظ اداب باشد عبودیت بر وی
واجب است لازم شعر خوشا مستی که دست از خویش
شسته و از هستی خویش خسته شده حیران ز رویش در تماشا
ز شوقش دل و هستی پاره پاره نه بروی دست تکلیف شریعت نه در وی
رنگ از طور طبیعت بریده دل ز دنیی و ز عقبی ز مهر او کرده
رو در روی مولی ز یاد هر دو عالم برگزیده بسوی هستی مطلق رسیده
ز جنس دین و دنیی هر چه بودش روان در باخته کانست سودش
چو آن جمعی ملک کز طلعت حق شده مستغرق جمال مطلق ز خویش
و خلقشان اصلا خبر نی بروی غیرشان اصلا نظر نی ز مهر دوست
چون بود شده ایم همی گو بید اش ترا مهیم من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه یعنی تعینی که بحسب اختلاف استعدادات
اقتضاء ادیان و مذاهب مختلفه دارد و موجب آنست که هر کس روی
توجه بجانبی آرد چون در سطوت نور تجلی ذاتی محو گردد معبد و قبلهٔ
مسلمانان و جهودان و ترسایان یکی شود بلکه در نظر عارف غیر حق هیچ
در نیاید تعین نقطهٔ وهمیست در عین چو عینت گشت
صافی عین شد عین یعنی تعین که امر اعتباریست بمثابهٔ نقطهٔ
وهمیست که عارضست بران حقیقت که عین است و چون چشم سالک

منور بنور کشف و شهود گشت حرف عین که کثرات و تعینات است
حرف عین شد که بی نقطه است و هر دو یکی گشت و هر دو پندار مرتفع
شد از رخسار حقیقت هستی و میشاید که معنی مصراع دوم این باشد که
چون ذات صافی گشت از کدورت کثرت ابری که حجاب است آفتاب
شد چه غین در لغت بمعنی ابر آمده است و عین بمعنی آفتاب چنانکه
بمعنی ذات و چشم مشهورست نزد اولوا الالباب **دو خطوه بیش**
نبود راه سالک اگرچه دارد او چندین مهالک یعنی راه سالک
بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیا در شهودش
عین وجود واحد گردد دوم آنکه صحرای هستی مجازی در نوردد و همه را
خود بیند که دع نفسک و تعال و آنکه گفته اند که میان طالب و مطلوب
صد منزلست و هر منزلی مشتمل بر ده مقام که ان بین العبد و ربه الف مقام
من نور وظلمة آن هزار مقام منحصرست درین دو گام که گسستن است
اغیار و پیوستن به یار لیکن تا قطع آن منازل بطریق حال میسر نشود
اتصال متصور نگردد بس کسان که با وجود مخالفت احکام که شرعیه دعوی
حقیقت و عرفان می نمایند محروم اند از جمال حقیقت ایمان و مهالک
و عقبات آن دو خطوه از آفاقی و انفسی بی نهایت است چون اخلاق
ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه که موجب دوریست از ساحت
قرب ذو الجلال و سبب گرفتاری بسلاسل و اغلال و اکابر طریقت کتابها در آن
نوشته اند تا سالک خود را در ورطهٔ هلاک نیندازد **یک از هاء هویت**
در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن یعنی اول از مراتب تعینات
وهمی عبور نمودن و همه را در وحدت کثرات اعتباری محو نمودن
و این مرتبهٔ عین الیقین است دوم آنکه سالک صاحب جذبه
صحرای کثرات را بطریق سلوک و تصفیه در نوردد تا هستی مجازی که

مستلزم توهم دوئیست محو گردد ببقاء بعد الفنا متحقق گشته هر چه
هست خود را بیند و خود را داند و این مقام حق الیقین است
و نهایت مرتبهٔ واصلین **شعر** میان ما و حق گر صد مقام است
تمامش منحصر در این دو گام است • یکی ببریدن از دیدار اغیار • دوم
پیوند با مهر رخ یار • ولی از خوی و کار نفس بدخواه • هزاران مهلکه پیش
است در راه • ممکن به هر قطع این منازل • مشو محبوس اغلال و سلاسل •
زهی رندی که شاه پیر مغانش • براه میکده رهبر عیانش • هر آنچه داشت
در روی راهش میسپرد • دو عالم را بیک پیمانه طی کرد • بجز رخسار یارش
در نظر نه • ز خویش و خلق کونینش خبر نه • خدا را از دو عالم برگزیده
دو عالم داده و حق را خریده • **درین مشهد یکی شد جمع و افراد**
چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی در مقام شهود که رؤیت حقیقت
بحق بی شک یکی و بسیار یکیست که آن یکی باعتبار اسماء همه اشیاست
و از روی ذات واحدیست که کثرت بوی راه ندارد و اصلا چه تکثر
اعتبارات موجب تکثر ذات نیست چون واحد که ساریست در
جمیع مراتب اعداد و بحقیقت ظاهر در اعداد چیزی نیست بغیر از آحاد
که از تکرار واحد می نماید بدانکه واحد اصل و منشا اعداد است
و عاری است از جزو و مثل و شریک بحسب استعداد و عطا کرده است
بهر عددی اسم خود را و بقای اوست بقاء آحاد همچنان وجود مطلق
مفیض و موجد اشیاست و بری از جزو و مثل و شریک و همتاست
و داده است بهر موجودی اسم و ذات و وجود خود را و بقای
اوست بقاء موجودات و عقل کل بمنزلهٔ اثنین است و نفس کل
بمثابهٔ ثلثه و طبیعت بمنزلهٔ اربعه و هیولی بمثابهٔ خمسه و جسم کل بمنزلهٔ
ثمانیه و موالید بمثابهٔ تسعه که آخر مرتبهٔ آحاد است و معادن مثل عشر است

و نبات چون میاه و حیوان مانند الوف **سیر** هو خلق از جهت مطلق گشت پیدا ، ز حیثیات عاری بود اصلا ، که یک ذاتست ولی صد اعتبارات ، چو عین نوع ساری در هویات ، **تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن واحد که عین کثرت آمد** یعنی انسان بحسب هیأت اجتماعی صور و معانی و قوی جسمانی و روحانی آن جمعیت که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت عین وحدت گشته همه خود را دیده است و آن واحدست که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت گردیده است پس تو که انسان کاملی از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام وحدت اتصال می یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله مع الله بمنزله کثرت فرود می آیی و دایره وجود بعروج و نزول تو باتمام میرسد و توسع جوب انحای یکی میشود **کسی آگه شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد** یعنی این سر که انسان کامل جمع است در عین وحدت و واحد است در عین کثرت کسی میداند که از جزوی خود درگذرد و از تعین بسوی کلی که حقیقت مطلقه است یکبار سیر نماید و بعد از فنا خود را در همه مشاهده نماید **سؤال** از تحقیق کیفیت سیر معنوی که موقوف علیه توحید عیانی است **مسافر چون بود رهرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است** درین بیت دو سؤال حاصل است یکی در تحقیق کیفیت سیر معنوی و اصل دوم در تحقیق کمال کامل **جواب سؤال اول** که مشتمل است بر آن مصراع اول **دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه** بطریق سیر و سلوک و دانست که همین صورت که مینماید نبوده است و اصل او مرتبه جامعه الهیه است که در مراتب تنزل متلبس باین لباس بوده است و اولیت عین آخریت و باطن عین ظاهر است **مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود**

صافی شود چون آتش از دود یعنی مسافر آنست که در منازل لذات نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع آید و از ظلمت تعین خود که حجاب نور حقیقت اوست صفا یابد و چون آتش که از دود جلا شود چنانچه دود دلیل آتش است تعینات و کثرات نیز دلیل هستی آفریدگار است و سالک محجوبست تا ملاحظه دلیل مینماید لاجرم اشارت بکیفیت سیر نموده میفرماید که **سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان** حرکت این مسافر حرکت کیفی است که انتقال است از کیفیتی نفسانی بکیفیت دیگر بر سبیل تدریج یا حرکت کشفی است چنانکه در بعضی نسخ واقع است زیرا که تا سالک طبیعت ترک ننماید اعمال و اقوالی که شین و عیب است و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص و تقیید و ریب است روی نگرداند وصول بمراتب مکاشفه نتواند **بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل** یعنی از کثرت بوحدت رود تا مرتبه فنا چنانکه از مرتبه اطلاق تا مرتبه انسانی رسیده بود اولا **فاعلم** در توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولی است و بیان آنکه ذات قدسی در تنزل بهر جا بطوری ظهور یافته تا بمرتبه انسانی و کیفیت اتصال نقطه آخر باول بر وجهی که مشاهد است نزد کمل **بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود** یعنی بدان که ابتدای انسان که نتیجه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل الخلقه از مادر متولد گشته است در چه نشآت و ظهورات عبور نموده است و میباید که انسان بکامل بجهت آن باشد که چنانچه غرض از ایجاد موجودات در نوع انسان حاصل است غرض از ایجاد این نوع اهم در فرد کامل است که بسیر کشفی بمبدا راجع و واصل است **در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا** یعنی اصل آدمی که نطفه ایست حاصل از غذا چهل روز

دیگر علقه است و چهل روز دیگر مضغه و درین اطوار چون جماد کثیبست
که هنوز مستعد فیض نفس نیست و بعد از گذشتن سه اربعین که در حدیث
مسطور است آن جنین مستعد میشود از برای روح حیوانی یعنی بخار لطیفی که
قابل حیات و حس و حرکت ارادی است و بواسطه روزنه اعتدال این
بخار نور روح انسانی در وی می تابد باذن حضرت آفریدگار و بحکم اول ما یتعین
بالذات العلم از حضرت اسم علیم شعاع علم بر وی پرتو می اندازد و او را
قابل ظهور علم و حیات میسازد و صورت انسانی خلعت کمال میپوشد
می نماید که مراد بروح اضافی روح حیوانی باشد که باضافت و نسبت
باطوار سابقه در وی ظهور یافته است چه نور ظهور احکام روح که علم و حیات
در مرتبه حیوانی بر وی تافته است و می تواند که روح انسانی باشد که
جهة تشریف حق سبحانه آنرا بخود اضافت فرموده که ونفخت فیه
من روحی و این بهتر است بدانکه حکما میگویند که چون نطفه در رحم
قرار نماید مانند بیضه گرد آید و اول حالتی که او را واقع شود زبدیه
است که او را بتحریک قوت مصوره سه نقطه در وی حاصل میشود یکی
در وسط که محل دل است و دیگری در جانب ایمن که محل جگر است و سیم
در بالا که محل دماغ است و قوی و بعد از آن محل ناف هویدا میگردد و پرده
باریک پیدا میشود که احاطه بصورت جمعیت انسان نماید و از تفرق
حافظ آید و بعضی میگویند که اول عضوی که متکون میشود دماغ است
و دیگر و مدت حالت اول شش روزست تا هفت روز که درین
ایام تصرف قوت مصوره باستمداد رحم در نقطه بظهور رسیده و حالت
ثانیه آنست که در صفاق که پوست تنکیست که گرد نطفه در آمده است
مستحیل میگردد نقاط زبدیه بنقاط دمویه و نقطه دستره بنقطه سره
ظاهر میشود و مدت حالت ثانیه سه روزست تقریبا و حالت ثالثه آنست که

علقه میشود یعنی خون غلیظ و مدت این حالت شش روزست
غالبا و حالت رابعه آنست که مضغه می گردد یعنی گوشت پاره
و درین حالت اعضای رئیسه که دل و دماغ و جگرست ظاهر میشود
و مدت این حالت دوازده روزست تقریبا و حالت خامسه
آنکه استخوانها پیدا می آید و اعضا از یکدیگر متمیز میشود و منافذ و مجاری
حرارت غریزی ظهور می یابد و قوی غاذیه و نامیه بفعل می آید و مستعد
روح حیوانی می شود و مدت این حالت نه روزست غالبا و بعضی
در مدت چهار روز دیگر بعد از ین که چهل روز باشد محسوس میشود اعضا
پیکر جنین و اکثر اطبا برآنند که اقل ایام ظهور اعضا سی روزست
و اوسط سی و پنج تا چهل و اکثر چهل و پنج و در انتقال از حالتی بحالتی دیگر
ذکر از انثی سریعترست و ایام ظهور را او کمتر چه حرارت ذکور بیشترست
و آنچه در حدیث مذکورست می نماید که بنا بر آن باشد که کمال این احوال
در جنین ظاهر نشود مگر بعد از گذشتن سه اربعین والاصواب آنست که
واقع است در حدیث مستطاب. شعر غذا شد نطفه خون بسته •
شد آن خون مضغه قوت رسته • سه چله در رحم بردی چو بگذشت •
در و ممتاز هر عضوی ز هم گشت • جمادی بود تا غایت در اطوار •
شد آنگه روح حیوانی بدیدار • بخاری بس لطیف از منبع دل • برای
حس و جنبش گشته قابل • روان شد در بدن چون معتدل گشت •
بدو روح مجرد متصل گشت • عبارت شد از او روح اضافی • که بود از
ظلمت ایام صافی • بخود کرده خدا او را اضافت • ز نور رحمت و از لطف
رافت • پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت • پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
یعنی بعد از آن جنین آنچه از حضرت حی علیم حیوة و علم یافت اثر نور حضرت
قدیر بر وی تافته قوت حرکت در وی پیدا می شود و آثار قدرت در وی هویدا

میکرد و بعد از آن از رحم بکل صاحب ارادت می‌شود و علامت صفت ارادت
از او پدید می‌آید و از تنگنای خانهٔ رحم و غذاهای ناملایم ارادهٔ خروج بفضای
صحرای عالم دنیا می‌نماید و از بطون بظهور می‌آید حکیمان برآنند که نطفه هر ماهی
در ترتیب ستاره‌ایست از سبعهٔ سیاره از زحل تا قمر پس اگر در ماه هفتم
که در ترتیب قمر است بدنیا شتابد بیشتر آنست که بقا یابد زیرا که قمر بواسطهٔ
رطوبتی که در وهست با مزاج صبی که گرم و تر است مناسبتی دارد و در هشتم
چون باز زحل در ترتیب او می‌آید و طبیعت مرگ دارد که سرد و خشک است
غالب آنست که نماند و در نهم که نوبت تربیت بمشتری رسید که طبیعت
حیات دارد اکثر آنست که در صحت بقا منطی و افزون میباشد

بطفلی کرد باز احساس عالم درو بالفعل شد وسواس عالم

چه آنها سمعی و بصری اگرچه در رحم هم فی الجمله بود اما تا در دنیا ظهوری
دیگر نمود و عالم نورانی دید و لذت اطعمه و اشربهٔ لذیذ چشید و تمیز نافع
از ضار و اشیا نافع و کراهیت ضار در وی پیدا گردید و از جهت این
احساس وسواس جهان که بالقوه در وی پنهان بود بالفعل عیان شد و
بواسطهٔ تحصیل مشتهیات و لذات نفسانی بتطلب دنیا دل بر دوخت
و مدرکات جزویه را وسایل ادراک کلیات ساخت **چو جزویات
شد در وی مرتب بکلیات ره برد از مرکب** چون نفس آدمی
محسوسات حواس خمس ظاهری را در حس مشترک که سرهنگ حواس است مرتسم
دید آن صورتها را در خزانهٔ خیال مخزون و محفوظ گردانید آن گاه بقوت
واهمه که مدرک معانی جزویه است با دراک آن معانی راه برد و بحافظه
که خزانهٔ معانیست سپرد و بعد از ادراک صور و معانی جزویه نفس ناطقه
بواسطهٔ قوت عاقله مستعد ادراک کلیات گشت و آن جزویات را
بمعاونت قوت متصرفه که فصل و وصل صور و معانی جزویه بواسطهٔ اوست

عاری ساخت از تشخصات در نفس ناطقه صور کلیات منتقش شد پس ترتیب
معلومات نموده بنظریات دانا شد و بحقایق و صناعات آشنا گشت
و باین قوت عاقله ممتاز شد نفس انسانی از نفوس نبات و حیوان
و این قوت را باعتبار توجه بمعرفت حقایق عقل نظری میخوانند و بحسب
توجه او در مصالح افعال و مفاسد اعمال و استنباط صناعات بقدر استعداد
بجهت انتظام امور معاش و معاد او را عقل عملی نامند و بعضی از افاضل
از برای این دو اثر بوجود دو قوت قایل اند **شعر** چنین
چون شد را سم علم دانا • رفتار گشت بر جنبش توانا • دگر نور مربی
پرتو انداخت • مراورا از ارادت بهره ور ساخت • ز تنگی رحم
برون خرامید • جهانی پس فراخ روشنی دید • دگر دریافت کیفیات
عضوی • درو بنمود معنیهای جزوی • ز جزوی سوی کلی راه بر شد •
ز نفع و ضر دنیا باخبر شد • چو جزوی از تشخص گشت عریان • در آمد صورت
کلی در اذهان • در ادراک کلی چون نظر کرد • بشهرستان صنعتها گذر
کرد • باسباب معیشت گشت عارف • بکسب خیر و شر گردید واقف •

غضب گشته اندرو پیدا و شهوت وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت

بدانکه بعد از قوی مدرکه قوی محرکه است چه تحریک ابدان موقوفست بارادت
و ارادت موقوفست بادراک مراد و قوی محرکه یا فاعله است که از و
فعلها پدید می‌آید تحریک اعضا و تمدید اعصاب و رگها یا باعثه است که
آنرا شوقیه میگویند و باعثه دو قسمست یکی آنکه منبعث باشد بسوی
جذب منفعتها و آنرا شهوی خوانند دوم آنکه منبعث باشد بسوی
دفع مضرتها و آنرا غضبی نامند و ازین غضبی و شهوی پدید می‌آید صفات
ذمیمه چون حرص که ضد قناعتست یعنی بر قدر ضرورت وقوف نمودن
و چشم طمع بزیادتی نگشودن و منبعث آن حرص از افراط شهوت

ومثل بخل که ضد سخاست وجود که در اول بذل درهم و دینارست و در آخر
بذل وجود بیکبار و بخل حاصلست از تفریط شهوت و مانند نخوت که ضد
تواضع وافتقارست یعنی شاخ سربلندی شکستن و بر خاک نیاز منزوی
نشستن واین نخوت از افراط غضب پیدا میشود واین قوت
غضبی و شهوی متماست نه نفس سبعی و بهیمی **بفعل آمد صفتهاء
ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه** یعنی چون نفس سبعی و بهیمی بر ان
غالب گشت و از سر کمالات روحانی درگذشت و در تحصیل دواعی طبیعت
و مشتهیات نفسانیت و قوت نطق را که نفس ملکی میطلبد آلت و وسیله
خود گردانید جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه ظهور نمود چون از عالم علوی
اعراض فرمود و توجه بعالم سفلی نمود بحسب جامعیت تمامت صفات
ذمیمه حیوانات ازو ظاهر شد پس بی شبهه در اشرار از سباع و جن و بهایم
بدتر باشد و اپس تر زیرا که در هر حیوانی صفتی ازین صفات عیان
است نه مجموع بیکبار دیگر آنکه از برای آنچه مخلوق شده اند مطیعند
و فرمان بردار و قابلیت معرفت تامه نیست در ایشان بخلاف انسان
که بشخصی میماند که با وجود قدرت و اختیار بلذات سلطانی را بیکبار از دست
بینداز و بی خوف از چیزی با لجنت خار کشی و کناسی در سازد **تنزل
را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل** و از انجهت
کثرتهاء اسمائی و صفاتی وجوبی و امکانی همه از آینه حقیقت انسانی
انعکاس می پذیرد و منصب خلافت را بجز باستحقاق میگیرد
شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل شد ازین رو با بدایت
یعنی چون انسان مظهر همه اسما و صفات بی پایان بود و ظهور هر یک
از آن موقوف بفعل خاص بود و هر فعل با موقوف بالت خاص در انسان
لاجرم از افعال بی نهایت که آثار صفاتند کثرات بی غایت در صورت

انسانی ظهور گرفت و ازین جهت با وحدت حقیقی که اصلا کثرات را درو
گنجایی نیست برابر گشت و هرچه در دو نشیء بود در مرات آدمی انعکاس
نمود و از غیب بشهادت ظهور فرمود **اگر گردد مقید اندرین دام
بگمراهی بود کمتر ز انعام** که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که
بهایم و انعام محرومند از استعداد و قابلیت کمالات و علم تام و معذورند
در آن پس اگر انسان با وجود قابلیت همه کمالات در صفات حیوانی
محبوس شود و باکل و شرب و شهوت راندن و تسلط و تجبر و تکبر
نمودن که هر یک داعی است محسوس که شهباز روح را مقید بدن و گرفتار
قفس تن ساخته است اشتغال نماید هرآینه از رجوع بمبداء اصلی محروم
آید و بطریق انتکاس روی توجه بجانب اسفل السافلین آرد بمرتبه [illegible]
تر و شقی تر گردد و از درجه بهایم نیز بزیر تر افتد **شعر** حق آدم را
بعالم زان فرستاد • همه اسباب و آلاتی بدو داد • که رو گردان شود
از لهو و بازی • کند در کار مولی چاره سازی • نه آنکه سازد استعداد
ضایع • ز یاد حق شود دنیاش مانع • که گردد کمتر از نفس بهایم • بود محبوس
لعن و طرد دایم • ز دنیا ذکر حق ای دل نمی خواه • ز گفتار پیمبر باش
آگاه • که این دنیا و ما فیهاست ملعون • مگر ذکر خدای ذکر بیچون •
هر آنکس کو شود ملعون • نباشد هم ز حکم لعن بیرون • چو لعنت
راندنست از ساحت قرب • علم بنمودست بعد از راحت قرب • هر آنکو
شد جدا گم کرد مقصود • در آن دم هست او ملعون و مطرود • بدرگاه
خدا گر روی کردی • خلاص از زخم تیغ لعن و طردی • چو قرب حق بود
آگاهی از حق • یقین بعدش بود گمراهی از حق • ز قرب و بعد اگر
وهی قرآن • نشانت میدهد یک یک فروخوان • هر آنچه هست
از اسباب دوزخ • عقوبتهای گوناگون برزخ • همه باشند صورتهاء

مناسب هر یکی در شکل صوری • بهشت و حور و غلمان هم بدینسان •
سراسر صورت قرب خداوند است • که هر یک صورتی باشد مناسب
ز قرب حق هویدا در مراتب • تن و جان دم بدم از شوق و مستی
در آگاهی و قرب حق بیفزای • ز جان و تن اگر فانی بکردی •
کجا در راه آگاهی تو مردی • که آگاهی بود جاوید گنجی اگر خواهی
بکش در عشق رنجی • **وگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا**
از عکس برهان یعنی اگر عنایت و هدایت حضرت الوهیت رهبر گردد
و دل او بنور الهامات منور شد از فیض جذبه که طریق انبیا و اولیاست
و آن عبارتست از نزدیک گردانیدن حق بنده را بمحض عنایت و مهیا
ساختن آنچه ما یحتاج بنده است در طی منازل بی زحمت و کوشش
بنده قایل و یا از عکس برهان که اعتبار دلایل است بعکس طریق جذبه
که برهان است و میتواند که عکس برهان آن نور علم باشد که بطریق
انعکاس از حجت و برهان در دل عارفان میاید و بیقین می یابند که نفس
ناطقه بعد از مفارقت بدن باقی است و اگر تبدیل اخلاق ذمیمه و اوصاف
رذیله بحسنه ننمایند در عالم برزخ بصور آن اخلاق و اوصاف در عذاب
می آیند پس سلوک طریق عالم علوی می نمایند و نفس را از ملکات خبیثه
مهذب می سازند و این طریقه حکما و علماست **شعر** توانا چون شود
دانا بر افکار • بامر حق شود ناظر در آثار • ز احوال اثر چون گردد
آگاه • برد سوی مؤثر از اثر راه • که بی بنا بنا کی می شود فاش •
که دید صورتی بی کلک نقاش • هر آنچه نیست او را هستی از خود • شود
از موجدی موجود لابد • چو در ذاتش ز هستی بخش نبود • یقین آن ذات
هستی بخش بود • اگر هر موجدی را بودی امکان • نبودی هیچ موجودی
در اعیان • محال آمد تسلسل در مراتب • بود ناچار مبداء ذات واجب •

پس این پرده چرخ نواساز • نوا از نی میدان جز عالم راز • جهان را حال
چون بر یک نظامست • دلیل وحدت رب انامست • که موجد کرد و بود
در میانه • نه بگسستی همه نظم زمانه • چو صنعش هست جمله محکم و راست •
خرد می برد کان ذات داناست • حیات آمد چو علم ناچار بود حی
بی شک آن دانای اسرار • ز تخصیص حوادث هم بازمان • ارادت
می شود ثابت در اذهان • هر آنچه خواست اول کرد آخر • از این جا
وصف قدرت گشت ظاهر • بدین گونه کند اثبات اوصاف • معاد خویش
بشناسد ز انصاف • معاد روح پاک خود بداند • کتاب دوزخ و جنت
بخواند • کند سازد ز تلبیسات ابلیس • که در هر آرزو مخفی است تلبیس
ز هر یک آرزوی دینی دون • هزار ابلیس زاید لب پر افسون •
گران افسون • کنندش پای در بند • جدا سازندش از حق مهر و پیوند •
دلش با نور حق همراز گردد   وز آن راهی که آمد باز گردد
یعنی بواسطه نور حق از جذبه یا برهان روی بر تابد از مشتهیات
نفسانی و توجه نماید در عالم روحانی و چنانچه از عالم غیب و اطلاق
بمراتب شهادت و تقیدات تنزل کرده بحسب انطلاق باز از منازل
کثرات عبور کرده بمقصد و مرام رسد و سیر معادی بانجام رساند
ز جذبه یا ز برهان یقینی   رهی یابد بایمان یقینی و آنچه
از انبیا و اولیا موعودست بنور عیان یا دلیل مشهود شود و شک
و تقلید از پیش وی برخیزد و نور توحید حقیقی با جان او درآمیزد
کند یک رجعت از سجین فجار   رخ آرد سوی علیین ابرار
سجین فعیل است از سجن که زندانست و معنی این بیت مقتبس
از این دو آیت قرآن است که کلا ان کتاب الفجار لفی سجین
و ما ادریک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب

الابرار لفی علیین وما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون
یعنی بدرستی که نامهٔ اعمال بدان هر آینه در سجین است وچه دانی تو
چیست سجین نامهٔ ایست بنوشته در وی کارهای کافرین وفاسقین
وای در آن روز از برای مکذبین حقا بدرستی که نامهٔ اعمال نیکان
هر آینه در علیین است وچه دانی تو چیست علیین نامهٔ ایست
نوشته در وی اعمال مردمان شاهدند بر آن فرشتگان مقرب در حضرت
سبحانی وظاهر است که هر آرزوی که در راه فسق وفجور ارواح فجار را که
در اصل شهباز عالم جبروت شد وهمای فضای ملکوت پای بند
زندان اسفل السافلین جهنم بعد وحرمان میگرداند همه از کتاب
نفس وطبیعت است وبحکم وان منکم الا واردها همه را مرور نیست
عبور از سجین فجار تا میسر گردد وصول بعرصات ابرار وهر کمالی که ابرار را
مکشوف میشود در جهان همه بالهام است واز مشهد مقربان شعر
ز خود چون ظلمت امکان بیابد • عنان از خویش در ساعت بتابد •
کند روی دل خود سوی دلدار • نگردد محتجب از نقش اغیار • برای
دوست گوید هر چه گوید • برای دوست جوید هر چه جوید • چو آن
پروانه کو در محفل جمع • کند هستی فنا در صورت شمع • تن وجان را
فدا سازد بجانان • فنا گردد به پیش روی تابان • اگر خواهد که یابد
دلبر از وی • نیابد هیچ جز خاکستر از وی • بتوبه متصف گردد در آدم
دم شود در اصطفا از اولاد آدم مقام اول در راه سیر بخدای
ونهایت توبه است وتوبه مسماست بباب الابواب • وتوبه در لغت
رجوعست ودر شریعت ندامت عاصی است بر معاصی از آن روی که معاصی
است مثل آنکه از شراب از آن جهت اجتناب کند که در شرع منهی است
نه بواسطهٔ آن که درد سر می آید خود را از شراب دور دارد وجزم کند

۱۱۱
عزیمت بر آنکه بار دیگر رجوع بآن معاصی ننماید با وجود قدرت وحقیقت توبه
اعراض است از همه مطالب دینی وعینی وتوجه بجانب مولی چه توبه عوام
بازگشتن است از کفر وطغیان وتوبهٔ نجبا بازگشتن از فجور وعصیان وتوبه
ابرار بازگشتن از اخلاق ذمیمه واوصاف قبیحه در آشکار ونهان وتوبهٔ کاملان
بازگشتن از غیر سبحان از این جهت بود که سرور پیغمبران استغفار میکرد روزی
هفتاد بار وچون فرزند آدم ترک همه مخالفات نماید وباب توجه قلبی وسری
وروحی بمبدا حقیقی بر خود بکشاید دروس شیطان از وی منتفی شد در اصطفا
از اولاد آدم صفی گردد وبحکم الولد سر ابیه بکمال آدمی برسد شعر
درین فرصت که مرگت نیست دمساز • ز توبه کار خود را چاره ساز • ز عصیان
چند باشی لذت انگیز • بیا بار ز توبه لذت در وی آویز • ملائک ار که
هستند معصوم • بود دیو از کمال توبه محروم • همین مخصوص انسانست •
توبه برای عاصیان جان است • توبه بناخنهای حسرت سینه بخراش •
ز دل همیل کنه کهسار بتراش • چو آدم ربنا گوی ظلمنا • ز سوز سینه و
از جان شیدا • بر آورد دست استغفار اسحار • بزاری وتضرع
گشته افکار • کای شاه عطا بخش خطا پوش • گناه ما بخش
وجرم ما بپوش • بس است این آتش دل دوزخ ما • که سوزی
چو آتش نیست اینجا • زما کاری بجز عصیان نیاید • ز تو جز رحمت
وغفران نشاید • الهی را بده یارب نجاتی • ببخشش تو بر توبه
ثباتی • چنان از یاد خود مشغول دارش • که ناید در نظر جز روی یارش •
ز افعال نکوهیده شود پاک • چو ادریس نبی آید بر افلاک
زیرا که عروج بر افلاک در انفس وآفاق ومخالطه با املاک باستحقاق میسر
نیست بی متابعت انبیا وارشاد اولیا واعتقادات صحیحه وافعال حمیده
وتوجه تام وریاضات مالا کلام همچو ادریس نبی که پیر ششم پیغمبر است علیهما السلام

و بنوعی مرتاض بوده که خلع بدن نموده و مختلط شده با املاک و روحانیات
افلاک و مدت شانزده سال مانده دران حال که هیچ نخورده و نخفته
و بمقتضی و رفعناه مکانا علیا باسمان چهارم که مقام قطبیست بالا رفته

چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح ازان صاحب ثباتی

زیرا که تا سالک در مقام تلوین است کمالات معنوی انبیا چون ثبات
و تمکین از وی نیاید و چون از صفات بد مثل غضب و کبر و حسد پاک
آید چون نوح پیغمبر علیه السلام در مقام ثبات و تمکین راه یابد چه نوح
هزار کم پنجاه سال عمر داشت هرگز دعوت خلق بحق از دست نگذاشت
و هر چند قوم اش وی را اهانت میکردند و ایذا ترک دعوت نمیکرد و اصلا
و ملول نمیشد و ثابت قدم بود در دعوت هم دلیل غیب و هم در نهار
شهادت که رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا
همچنان سالک می باید که در مخالفت نفس و هوا بهیچ حال تغیر در حال او
پیدا نشود که لو اقبل صدیق الی الله الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة
فان فاته اکثر مما ناله **نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود**
صاحب توکل زیرا که چون معلوم کرد اینکه فاعل مختار غیر از حق نیست
قدرت جزوی که بخود نسبت میکرد در قدرت کلی حق محو دید مقام فنا
صفات او را حاصل گردید همچو ابراهیم پیغمبر صاحب توکل شد که وعلی الله
فتوکلوا ان کنتم مؤمنین که تمامت امور را بحق نسبت کرد و از حق دید
بحکم والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم
یحیین والذی اطمع ان یغفرلی خطیئتی یوم الدین آورده اند که در وقتی
که نمرود آن حضرت را در آتش می انداخت جبرئیل علیه السلام آهنگ
وی ساخت و پرسید که آیا حاجتی هست ترا از غایت توکل و قطع
اسباب فرمود که اما الیک فلا حاجة با حق غیر حق را ندید و لهذا جا

خود را بعجز ابتهال نداد و حقیقت توکل نزد اولوا الالباب بیرون
آمدنست از رؤیت همه وسایط و اسباب و از برای حق در فعل
و صفت هیچ احدی را شریک نداشتن و امانت صفات و افعال با صاحبش
بازگذاشتن و خود را در میان ندیدن و خلیل یا از خلت است بضم خا
بمعنی صداقت یا از خلل بفتح بمعنی خصلت و آنحضرت صدیق بود و متخلق
بخصال سنیه و اخلاق مرضیه و می شاید که وجه تسمیه وی بخلیل آن بود
که در همه اجزاء وی متخلل بود رب جلیل که بی هستی وی عدم صرف
بود یا آنکه یعنی فاعل باشد که او بحکم اتحاد مظهر و ظاهر متخلل و ساری
بود در جمیع مظاهر **شعر** دلا با نیک و بد پیوند تا کی
باسباب جهان پابند تا کی • بیفشان دست همت از که و مه • دل
از اسباب بر کن با خدا ده • چو فضل حق کفیل آمد زارزاق • توکلت
علی الله گو در آفاق • بحق بگذار خود چو ابرار • کزین بهتر نمی بینم ترا
کار • بگردان از همه رو با خدا باش • درو بگریز و ایمن از بلا باش •
الهی عالم اجزا و توی کل • ز توکل خار صحرای توکل • ز فیض تست
هر جزو از کل آگاه • بکل بار توکل ده حرا راه • چو بگشودی از توکل غنچه
دل • ببستان رضایم ساز مایل • **ارادت با رضای حق شود ضم**
ازو چون موسی اندر باب اعظم یعنی خاست او با رضای حق انضمام
یابد و اصلا چیزی غیر رضای حق از سر اهتمام نشاید و ارادت خود را
از میانه بر دارد و در همه کارها روی توجه و نظر بر رضای داور او
نه بحظ نفس و چیزی دیگر که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و درین
آیت اشارتست بآنکه سیر رجوعی مشروطست برضا چون حضرت
موسی که قصه وی از ابتداء تا انتها دلیل است بر آنکه نموده است
در رضا ید بیضا کما قال تعالی و ما اعجلک عن قومک یا موسی قال هم اولاء

علی اثری و عجلت الیک رب لترضی یعنی چه شتاب آورد ترا از قوم
تو ای موسی گفت ایشان اینها اند بر عقب من و شتاب نمودم
سوی حضرت تو ای پروردگار من برای طلب رضای تو و گفته
اند که باب اعظم خدا و جنت دنیا مقام رضاست چه رضا مفتاح
ابواب باقی مقامات است در نظر عارفان آگاه و دشوارترین منازل است
پیش سالکان راه و هر مقامی بحقیقت دریست که سالک از آن
درها در می آید در خلوتخانهٔ قرب خدا و حقیقت رضا بیرون
آمدن بنده است از رضای خود و در آمدن در رضای خدای
تعالی و راضی شدن بهر چه او خواهد که رضی الله عنهم و رضوا عنه
و بهر چه آنرو آید اصلا اعتراض ننماید که ما تشاؤن الا ان
یشاء الله بلکه شاد سازد او را مصیبت چنانکه خوشدل میشود از
نعمت روزی ابا ذر رضی الله عنه پیش حضرت امام حسین میگفت
که نزد من درویشی بهتر است از توانگری و بیماری بهتر است
از تندرستی امام فرمود که رحمت بر ابا ذر فاما من میگویم که هر که
که کار خویش با خدا گذاشت هرگز آرزو نکند مگر آنرا که خدا در راه
او داشت بدانکه چون تعلق قدرت بمقدور بعد از تعلق اراده
می باشد بمراد و سیر عروجی بعکس سیر نزولی است در عبادات از آن
جهت شیخ ناظم قدس سره رفع قدرت و اتصاف بتوکل را مقدم داشت
بر رفع اختیار و اتصاف برضا اگرچه تحقق قدرت و قوت حرکت
مقدم باشد بر تحقق ارادت و چون سالک نظر بصیرت میگشاید
اولا می بیند که هر کاری از حق در وجود می آید پس ترک اختیار نموده
باراده حق راضی میشود با وجود آنکه درین ترتیب حرفی است زمان
ظهور انبیائی که نسبت داده است بهر یک از ایشان صفتی که غالب

بوده آنها **شعر** تو تا در تنگنای این باطلی گهی در محنت و گه
در تسلی گهی از دور گردون گشته خشنود گهی آزرده و خشم
آلود چو غنچه رو مکش در هم ز دوران چو گل بشکفته خرم باش و خندان
غم مستقبل و اندوه ماضی • رها کن در ریاضت باش راضی • رضا
مفتاح باب هر مقام است • رضا در روضهٔ رضوان تمام است •
ببر از خویش و پیوند هوسها • مشو دلتنگ در تنگ قفسها • گرت
هست از مراد خود فراغی • نباشد بر دلت از چرخ داغی • هر آنچه
آید برت از مطبخ دهر • شود چون شهد شیرین گر بود زهر • ز نیک
و بد بود هر دم گشادت • نگردد چرخ جز گرد مرادت • جراحتها همه
باشد چو راحت • نباشد نخل جز عین سماحت • خدایا چون کنی وصف
رضابخش • الهی را ز لطف خود رضابخش • رضایش ده بهنگام
ریاضت • که یابد گلشن کام ریاضت • بباران شبنم احسان
بباغش • بنه از جود خود مرهم بداغش • ز علم خویشتن یابد رهایی
چو عیسی بر گردد سمائی • یعنی بعد از محو قدرت و ارادت
وی در قدرت و ارادت حضرت عزت علم جزوی خود را در علم کلی الهی
محو سازد و همچون عیسی بن مریم با اسم العلیم که امام ائمهٔ اسماء ذاتیه
است عشق بازد و از پستی اراضی کثرت که مستلزم جهالت است
بر بلندی آسمان توحید صفاتی برآید و صفت علم را نیز محو نماید و دلیل
بر غلبهٔ علم عیسی علیه السلام بسیار است مانند تولد وی بنفخ جبرئیل
که علم و حیات را مظهر است و گفتن او در حین تولد با در که لا تحزنی
قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد که آتانی الکتاب و جعلنی نبیا
و گفتن او با موافق و منافق که و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون
فی بیوتکم و آوردن طیر که هم عالیه است درین کهن دیر کهن تا سالک

باذن حق طیران نماید بعالم قدس توحید و ابر اکمه تقلید و ابرص اخلاق ردیه
ضلالت واحیاء موتی معبرة جهالت بحیات طیبه علم ومعرفت باذن
حضرت عزت واذن الهی عبارتست از حکم حق بروقوع علم وحکمت
بانکه در وقت موجودیت شخص فلان خرق عادت ازو پدید می آید
شعر جمال حق چو خواهد کشف اسرار • براندازد ز روی هستی استار
نه بیند دیده اهل هدایت • بجز نور بسیط بی نهایت • تنزل کرد ما ز درگاه
اطلاق • درانفس منبسط ما بان در آفاق • علوم خویش در حق محو یابد
برو جز نور وصف حق نتابد • بداند کانچه در ذات اشیاست • صفات
حق بود کانجا هویداست • دهد یکبارگی هستی بتاراج
درآید از پی احمد بمعراج اشارتست بنهایت کمال واصلان که
توحید ذاتیست و مقام محمود ختم محمدی علیه الصلوة والسلام که سالک
دران مقام یکبارگی هستی را در باخته و با نیستی خود در ساخته چه اورا
فنا افعال که آنرا محو خوانند وفنا صفات که آنرا مقام طمس دانند حاصل بود
اما رجوع بعدم اصلی در تجلی ذاتی ظهور می یابد بکلی که آنک میت وانهم
میتون و معراج بقا بعد الفنا وصحو بعد المحوست که سیر بالله مقام تمکین
سالک میگردد و این مقام تحقق است بوجود حقیقی بی عدم و علم بی
جهل و قدرت بی عجز و ارادت بی جبر و درین مرتبه معنی اطعنی اجعلک
مثلی ولیس کمثلی مشاهد شود رسد چون نقطه آخر باول
در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل وفنا حقیقی که مستلزم وصول نقطه آخرست
باول و در حقیقت مبدا و منتها حق است نزد کمل که منه بداء والیه
یعود موقوفست بر شرایط بسیار چون قابلیت مقام ولایت در سالک
اطوار وارشاد و انابت وانقطاع از اغیار و ذکر بدوام و تصفیه و
تحلیه و یقین و سکینه و محبت و غیبت و مکاشفه و مشاهده وفنا و بقا

وجمع وجمع الجمع که مقام اتحاد قطره و دریاست و مستلزم ارتفاع امتیاز
میان رب و مربوب در نظر عرفا و دران حال بحکم لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل دوی محالست و حصول این مرتبه
موقوفست بر حصول کمالات انبیاء سبعه مذکوره چه فناء ذات
بی فناء افعال و صفات که این هردو تابع ذاتند میسر نیست پس
در خاتم این همه بلکه جمیع کمالات همه انبیا حاصلست و بمتابعت او
در سایر اولیا بغیر از نبوت تشریعی کمالات نظم بجو ذات
حق تجلی کرد عارف • شد از حق در همه ذرات واقف • جهان را
دید جمله عین یک ذات • که ظاهر شد بچندین اعتبارات • درو
جمع آمده ارواح و ابدان • باعراض و صور مجاز اعیان • جمال حق
بروی جلوه انداخت • سراسر وصف و ذاتش محو حق ساخت • بغیر
از حق بعالم هیچ نشناخت • بکس کر باخت عشق هم باو باخت • باب
و گل درو دل چون نظر داشت • ازان خود را تصور او بشر داشت •
چو دلدار از رخ پرده درآمد • ازو فریاد سبحانی برآمد • دلش در عالم جان کرده
پرواز • نهاده گوش جان بر عالم راز • بدیده ناظر دیوان عشقش
بجان مستغرق دیوان عشقش • جهانرا باطن و ظاهر همه اوست
ز دیده غایب و ظاهر همه اوست • نباشد قایل و سامع بجز حق
نباشد مطلع و طالع بجز حق تمثیل دراشارت بانکه ولی غیر
نبی استفاضه انوار ولایت و کمال هدایت از نبی مینماید زیرا که گرچه
مبداء نبوت نبی ولایتست و ولایت او از نبوت اوست
اما مبداء ولایت غیر نبی نبوتست و هر نبی ولیست بدون عکس مثل
اولیاء امت محمد و ولی اسمیست از اسماء الهی که الله ولی الذین
آمنوا الایه وهو الولی الحمید کو در جمیع ادوار تقاضای مظاهر میکند

باطوار فلهذا ولایت باقیست اگرچه نبوت ختم شد، زیراکه حق مسمّا
نیست باسم نبی و رسول چنانکه پوشیده نیست بر عقول نبی چون آفتاب
آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله بدانکه نبوت
واسطه و برزخ است میان رسالت و ولایت زیراکه رسالت اخبار است
از حقایق الٰهیه که معرفت ذاتست و اسما و صفات و احکام یا تبلیغ احکام
شرعیه و تادیب باخلاق حمیده و تعلیم حکمت و قیام بسیاست و این را
نبوت تشریعی خوانند که بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ختم شد
و نبوت اخباریست از حقایق الٰهی خواه با تبلیغ مذکور باشد یا نه
و اخبار از معرفت ذات و صفات و اسما مخصوص ولایتست و مسمّاست
به نبوت تعریفی پس هر رسول نبی باشد بدون عکس مانند انبیاء بنی اسرائیل
که همه موسوی بودند چنانچه هر نبی ولیست بدون عکس و شیخ اکبر در فتوحات
میفرماید که نبی آنست که وحی خدا بوی آید و آن وحی متضمن شرعی باشد که
بنفس خود پرستش آن کند پس اگر مبعوث شود با آن شریعت بغیر
رسول بود و ولایت عبارت است از قیام بنده بحق تعالی بعد از فنا
بواسطهٔ آنکه حق تعالی متولی و متعهد شود کار بنده را و نگهدارد از عصیان
او را تا وصول بمرتبهٔ فنا و بقا بحکم و هو یتولی الصالحین پس ولی
فعیل باشد بمعنی مفعول و می شاید که بمعنی فاعل باشد بطریق مبالغه
یعنی بنده متولی و متعهد شود عبادت و طاعت را بر توالی و تتابع
و ولی که مجذوب مطلق نباشد می باید که علی الدوام باداء حقوق
الله قیام نماید و در حفظ حضرت حق آید تا نفس را اصلا اقدام بمتابعت
و عصیان نتواند نمود و قوت نبوت بحسب قوت ولایتست
و نور نبوت نبی مستفاد از آفتاب ولایت اوست فاما نور ولایت
غیر نبی مستفاد از آفتاب نبوت است چه نبی محتاج بغیر نیست

بردیف ه...

مثل آفتاب که از خود انور است بخلاف ولی که همچو ماه است که از پرتو
متابعت آفتاب نبی منور است و ولی در مرتبهٔ کمال نوریست که مقام لی
مع الله وقت مقابل و مماثل نبی میشود در ولایت چه در وحدت اطلاق
پرتو وحدت بر تعین نبی و ولی تافته و همه رنگ وحدت یافته و بحکم
کما بدأکم تعودون معاد عین مبدا گشته و اسما از تقابل رو بر تافته
و لفظ مقابل را بمناسبت آفتاب و ماه اینجا آورده و معنی مماثله و مشابهه
اراده کرده نه مواجهه که بسبب نهایت بعد میان نیرین می باشد نظم

چو نور ماه فایض ز آفتابست • ولی را هم ز پیغمبر کامیابست •
ز تبعیت کند کسب ولایت • ز نور او شود صاحب هدایت •
ولی از خود نبی شد نور افزای • چو نور آفتاب عالم آرای •
چنین نقلست ز ارباب فتوت • که هست افضل ولایت از نبوت •
مراد اینست که آن وصف ولایت • ز اوصاف نبی با هدایت •
بود فاضلتر از وصف نبوت • که این وصف از ولایت یافت قوت •
ولایت نسبت قربت با حق • نبوت نسبتی با خلق ملحق •
چو با حق داشت نسبت وصف اول • بود از نسبت با خلق افضل •
نه آنکه افضل آمد از پیمبر • ولی کو شد ز تبعیت منور که •
تابع کی رسد هرگز بمتبوع • وگرنه تبعیت کو نیست مسموع •

و هرچند که ولی مماثل نبی است در لی مع الله اما از هم دیگر ممتازند بی اشتباه
چنانچه میفرماید که نبوت در کمال خویش صافیست ولایت اندرو
پیدا نه مخفی است چون ولایت بکمال رسد نبوت ظهور یابد که نهایة الولایة
بدایة النبوة زیراکه تا از مبداء فیاض استفاضهٔ علوم و احکام ننماید
رسانیدن بدیگران نشاید پس نبوت بحسب کمالی که لازم اوست مستلزم
صفائی تام است و مقتضی قوت تمام و مثل آیینه ایست که صورت

که صورت ولایت که قوت تصرفست در خلق بحق درو نمایان است
و نمیتوان پنهان داشت و در گوشهٔ خفا گذاشت زیرا که اظهار معجزه که
آثار کمال ولایت نبی است واجب است تا شاهد شود بر صدق دعوی
نبوت و صادق از کاذب متمیز گردد در دعوت و ازین جهت است که گفته
اند نبی آنست که دعوای نبوت نماید و بر دست او بر طبق دعوی معجزه بظهور
آید و معجزه امریست خارق عادت که صادر شود از مدعی نبوت و دیگران را
عاجز کرده اند از اتیان بمثل آن تا بدانند بندگان که تصرف او بحق است
و متابعت او نمایند در دین و ایمان و سر این مقال آنست که چون غرض
از ایجاد معرفت یقین است و موقوفست حصول این کمال بر رفع
موانع منهیات و تحصیل معاون مامورات و انتظام امور و اسباب
دنیوی و اهتمام در اکتساب اعمال اخروی و عقل وافی نیست در استنباط
خیرات و شرور پس حکمت الهی تقاضای آن کرد که در عصری از دهور بندگان
محتاج باشند بشخصی که اکمل باشد از عالمیان تا مناسب استعداد اهل زمان
وضع قوانین شرعیه نماید و تعلیم علوم دینیه و تعلیم آداب تصفیه ازو
بظهور آید تا بوسیلهٔ متابعت آن قواعد ادراک معارف و حکم الهیه را قابل
شوند و مستعد و می باید که آن شخص من عند الله مختص باشد بوحی و الهام و
علوم لدنی ملک علام تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمان گردد هر آینه
آن شخص که قابل علوم الهی باشد می باید که مخصوص باشد بمزید استعداد و صفای
فطرت و کمال رشاد و آن شخص موصوف باین سیر مسمی است بنبی و پیغمبر که
بجهت ولایت علوم و احکام از حق معلوم گرداند و بجهت نبوت بخلق رساند
پس ولایت نبی محض موهبت است که بی وسیله کسب و عمل بر وی فایض گشته
از حضرت عزت عز شانه و عم برهانه شعر ولایت چون بهی باید نهایت
نبوت را شود بی شک بدایت • که تا از حق نگیرد فیض اختیار •

کجا شاید رسانیدن باخبار نبوت از صفا آیینه دان کز نور
ولایت گشته تابان ولایت چون تصرف بود در خلق که گرد او معجزات
اظهار بر خلق کزان معلوم گردد صدق دعوت که صادق کیست در امر
نبوت • پس این وصف از نبی مخفی نباید • که تا کا هدایت راست آید •
ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید
چون ولی آنست که عارف باشد بذات و صفات بحسب امکان و مواظبت
نماید بر طاعات بقدر توان و مجتنب باشد از معاصی و منهیات و معرض بود
از انهماک در لذات و شهوات پس اگر اظهار کرامات نماید و خارق عادات
ولایت ازو بظهور آید توجه خلق بجانب او بیشتر گردد ناگاه بحکم ولا یأمن
مکر الله الا القوم الخاسرون موجب حصول اخلاق ذمیمه شود چون کبر و حب
جاه و از قرب حق دور افتد در ان طور که نعوذ بالله من الحور بعد الکور
شعر کرامات ولی حیض رجالست • گران پیوسته سالک در وبالست •
ازو پیدا شود صد گونه شهوت • چو کبر و عجب و حب جاه و نخوت • نباشد
ایمن از تلویث دوری • بود اخفای آن امر ضروری • برین شاهد
حدیث اولیائی است • ولی تحت قباب کبریائی است • نبی چون
در کمال اعتدالست • ز حق عصمت مر او را بر کمال است • بود این
ز اظهار کرامات • ز حق غایب نگردد در مقامات • دگر بی معجزه
دعوت نشاید • نبی پس معجزه ظاهر نماید ولی از پی روی چون
همدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد چون ولی متابعت نبی نماید
در همهٔ اوامر و نواهی و همدم در شریعت و طریقت همراز نبی گردد
و همدم بعنایت الهی مانند نبی بمقام محبوبی رسد و محرم ولایت
نبی شود چنانچه پیغمبر صلی الله وآله فرمود که علی منی وانا منه و سایر
احادیث مشهوره در منقبت آنحضرت شاهدست برین مرتبت

وحضرت عزت بلطف شامل خود تا قیامت جهت تکمیل عباد فیض
ولایت را که باطن نبوتست و باقی گذاشته و بوجود اقطاب و افراد
و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا علم ولایت را در عالم برافراشته مرویست
از عبدالله بن مسعود که گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که
الله سبحانه و تعالی را در زمین سیصد شخص هست از کرام که قلوب ایشان
بر قلب آدم است علیه السلام و چهل کس هست که قلوب ایشان بر قلب
موسی است علیه السلام و هفت شخص هست که قلوب ایشان بر قلب
ابراهیم است علیه التحیة والاکرام و چهار کس هست که قلوب ایشان
بر قلب بر قلب میکائیل است علیه السلام و یکی هست که قلب او بر قلب
اسرافیل است علیه السلام چون این شخص این جهان را بگذارد خدای
تعالی بدل او یکی را از سه تنان بیارد و چون یکی از ایشان رو بآخرت
آرد خدای تعالی بجای او یکی از چهار تنان بدارد و چون ازینها یکی بعالم آخرت
رود یکی از هفت تنان قایم مقام او شود و چون این هفت یکی وفات
نماید از چهل تنان یکی بجای او آید و چون از ایشان یکی بمیرد از سیصد
تنان یکی جای او بگیرد و چون یکی از ایشان فوت شود از عامه یکی بجای
او رود و خدای تعالی دفع کند بلا را از عالمیان ببرکت ایشان و آن
واحد که بر دل اسرافیل است در عالم قطب الاقطابست و غوث
اعظم و مرتبهٔ او اعلا از همهٔ موجوداتست نزد حق تعالی و مظهر باطن
نبوت سید انبیاست و افراد سه تنانند که تحقق یافته اند بتجلی فردیت
بواسطهٔ حسن متابعت حضرت خاتم رسالت و از غایت نور کمال
جهانتاب خارجند از دایرهٔ قطب الاقطاب و اوتاد چهار تنانند که
ایشانرا رجال الغیب می‌خوانند و پست‌ترین همه سیصد تنانند و
ایشانرا ابرار می‌نامند و این طایفه‌ها الی یوم القیام باقیند در ایام

شعر ولی از پی روی باید سعادت • گران قادر شود بر خرق عادت
توانا هر ولی بر هر کرامت • که ظاهر شد بعالم تا قیامت • چو هر
یک زانبیا کو بود قادر • که سازد معجزات جمله ظاهر • ولیکن از هزاران
اندکی را • کرامات کرده حق مر هر یکی را • بنوعی تا نماید هر یکی راه • خلایق را
بسوی قرب درگاه • چو قدرت بر همه بر خواستست از حق • که خرق عادت
آمدست از حق • چو کون محض باشد نزد دانا • که بر بعضی نباشد حق
توانا • همه چون آلتند و اوست صانع • نباشد قدرتش را هیچ مانع
همه بی اختیار و اوست مختار • ز روی ظاهر هزاران گونه آثار •

ز ان کنتم تحبون یابد او راه • بخلوتخانهٔ یحببکم الله

قال الله تعالی یحببکم قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یغفر لکم ذنوبکم
والله غفور رحیم یعنی بگو ای محمد اگر هستید شما که دوست میدارید خدا را
پس پیروی کنید مرا تا دوست دارد شما را خدای تعالی و بیامرزد برای
شما گناهان شما را و مرتبهٔ محبوبیت وصول یابید و بحکم فاذا احببته کنت
سمعه و بصره بمرتبهٔ کمال رسیده بمقام ولایت نبی که توحید ذاتیست
شتابید بواسطهٔ کمال متابعت که مستلزم فناست و اتمام قابلیت

دران خلوت سرا محبوب گردد • بحق یکبارگی مجذوب گردد

چنانکه در خلوت سرا غیر محرم راه ندارد در مقام یحببکم الله که مقام اتحاد
محب و محبوب و نبی و ولی است غیر تاب نمی‌آرد و دوی از ما بین مرتفع
میشود و اغیار عین یار میگردد **نظم** ولی از پی روی محبوب
گرد • ز جان و دل بکلی مجذوب گرد • چو پیغمبر ز حق گردد طلبکار •
کمال عشق را با عشق دلدار • که یارب چشم و گوش من همه تو • دل و جان
عقل و هوش من همه تو • چنان در عشق خود مدهوش سازم • که با عشق
تو از جان عشق بازم • الهی بی سر و سامانم ز عشقت • اسیر و بیدل و حیران

عشقت بعالم جلوهٔ حسنت کجا بنیست بیکسی جذبهٔ عشقت گرا نیست
همه ذرات از عشق تو مستند ز دست عشق تو بر خاک پستند
مرا بی پا و سر تا کی دوانی چو دانایی بر اسرار نهانی چنانم در ره راز
عشق ای شاه که تا هستم نباشم از خود آگاه سزای این مقامم گر
نیابی عنان لطف از من بر نتابی بده سوی در عشاق راهم میان
اهل رازت ده پناهم سرین خاک پاه عاشقان ساز دل من جای راز
صادقان ساز بجان توفیق ده در کار ایشان بکن وقتم خوش از گفتار
ایشان **بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی**
که در زمان سکر و استغراق تابعیت و عبودیت بحسب صورت علی الاطلاق
از و مرتفعست و اثنینیت و غیریت مندفع فاما از روی حقیقت چون
این اتصال بسبب متابعت حاصل شده بر وجه کمال دران وقت عین تابع
است از روی معنی با وجود آنکه امتثال دارد براد محبوب و مستغرق است
در مشاهدهٔ مطلوب و آنها که عقل از ایشان زایل شده و سکر دایمی ایشان را
حاصل شده ایشان مجذوب مطلقند و معارف و ترهات حق و مکلف
نیستند چون مجانین تا ایشان اقتدا بیدو نه بر ایشان انکار باید و کمال
انسان تا بعد الفناست و مرتبهٔ جمع الجمع شیخ جنید قدس سره کوید که
الجمع بلا تفرقة زندقة یعنی جمع نسبت با هشیاران زندقه است و الا مستان
جام فنا را نه خبر از خود ست و نه آگاهی از تفرقه **ولی آنگه رسد کارش**
باتمام که با آغاز گردد باز انجام زیرا که پیش از وصول بمقام
فنا اشیا را من کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه و منزل تعطیل سرگردان
میگردید و در هنگام استغراق مشاهدهٔ باری نه کثرت حقیقی می بیند و نه
اعتباری و کمال حقیقی آنست که وجود واحد از وجهی حق بیند و از وجهی
خلق و در مشاهدهٔ هیچ مرتبه از دیگری محجوب نشود و بر طبق اول از نهج متابعت

و عبودیت بر وجه اکمل تجاوز ننماید و بوارثت قایل اللهم ارنا الحق حقا
وارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه راهنمایی کند بنسبت
بخلایق و خلیفه شود باذن خالق **جواب سؤال ثانی کسی مرد تمامست**
کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی کمال آنست که سالک
بارشاد مرشد خلاصی یابد از مهالک و بطریق تصفیه و شهود نه بتجرد علم عبور
نماید بر مراتب وجود از عالم محسوس و معقول روی برتابد و بانوار تجلیات
اسمائی وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی بفنا آمطلق شتابد
و ببقاء احدیت باقی گشته همه اسما و صفات الهی برو منکشف شود و بلوازم
و صفات همه شؤنات متصف گردد پس این کامل با وجود خواجگی و استغنا که
دارد روی بکار غلامی که متابعت و عبادتست می آرد و از جادهٔ عبودیت
اصلا تجاوز ندارد چه ادای حقوق تحقیق و تقید در عباد قیامست
بعبادت و انقیاد **شعر** چو واصل نیست محتاج وسایل •
که با مطلوب خوش شود دلایل • ولیکن میکند میل عبادت • که از
تکمیل یابد هم سعادت • اگرچه از بقا گشته توانگر • ولی از پیروی میگردد
انور • **پس آنگاهی که ببرید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت**
مسافت دوری است در لغت یعنی چون منازلی که در کتاب منازل
السائرین مذکورست قطع کرد و روی بتجلی ذاتی آورد مظهر جمیع اسما
و صفات الهی گشت و مستحق خلافت و شاهی شد چه خلیفه بر صورت
مستخلف می باشد و قول حق سبحانه و تعالی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
فقعوا له ساجدین اشارتست باین چه کمال معرفت و فتوح موقوف
بدین تسویه و نفخ روح **بقائی یابد او بعد از فنا باز رود انجام ره**
دیگر باغاز یعنی بعد از اضمحلال غیر حق در حق خود را باقی بیند
بحق مطلق از حق بحق بجانب خلق آید و بجهت دعوت اسما متفرقه که

موجب کثرت است باسم کلی که مقتضی جمع الفرق است و در مرتبه
احدیت جمع قرار نماید و برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا شود در مقام
تمکین و تعین متمکن شود و بر مسند هدایت مطلق ساکن گردد شریعت را
شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد شریعت
عبارت است از امور دینی عباد که متابعت آن سبب انتظام امور
معاش است و معاد و مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام امتنانی
است و طریقت در اصطلاح اهل الله سیرتیست مخصوص بسالکان
راه الله از قطع منازل صراط مستقیم چون انقطاع و اخلاص و رضا و توکل
و تسلیم و رفتن از حادث بقدیم شعار آن جامه را گویند که پوشیده میشود
بر تن مانند پیراهن و دثار آن جامه گویند که می پوشند بالای شعار
چون جبه و فرجی یعنی باید که ظاهرا قیام نماید باداء حقوق شرعی در همه
اموری که بی آن آدمی از لباس کمال برهنه است و عور و باطنا باخلاق
و ملکات فاضله متخلق گردد بی قصور و برزخ ربوبیت و مربوبیت شود
بی فتور حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان
حقیقت ظهور ذات حقست بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعه
انوار ذات که مقام توحید حقیقی عیانی است و چون موحد عیانی جامع جمیع
اسماء جمالی و جلالی الهی است پس جامع باشد میان کفر و ایمان و می باید که
کفر که در لغت پوشیدن است اشارت باشد بفنا و ایمان ببقاء بعد الفنا که
موجب کمال تعین است و اذعان بدانکه شیطان که مظهر اسم مضل است
سم تربیت می باید از حقیقت انسان پس حقیقت آدم خود مضل نفس خود
بوده باشد در حقیقت بمظهر اسم المضل و خود را از بهشت بزمین آورده
باشد تا هر کس را از افراد خود بکمالی که لایق اوست برساند و به بهشت باز
واصل گرداند و اگر نه شیطان را بر او سلطنت کی میسر شدی و از این جهت

شیطان گوید در قیامت کبری مرا ملامت مکنید بسبب وسوسه
و اغوا نفس خود را ملامت کنید که فلا تلوموني ولوموا انفسكم زیرا که
اعیان عباد تقاضای آنچه کرد بزبان استعداد رسید بدان پس اضلال
شیطانی منافی خلافت انسان نباشد مرویست که کمیل بن زیاد نخعی که
مرید حضرت مرتضی علی بود از آنحضرت سؤال فرمود که ما الحقیقة قال ما لک
والحقیقة قال اولست صاحب سرک قال بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی
قال او مثلک یخیب سائلا قال کشف سبحات الجلال من غیر اشارة
قال زدنی فیه بیانا قال محو الموهوم مع صحو المعلوم قال زدنی فیه
بیانا قال هتک الستر لغلبة السر قال زدنی فیه بیانا قال جذب
الاحدیة بصفة التوحید قال جذب الاحدیة بصفة التوحید قال زدنی
فیه بیانا قال نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره
قال زدنی فیه بیانا قال اطف السراج فقد طلع الصبح یعنی چون کمیل پرسید
که حقیقت چیست فرمود آن سرور ابرار که ترا با حقیقت چکار گفت
کمیل که من صاحب سر تو نیستم ای ابو الحسن فرمود بلی فاما آنچه از من فرو میریزد
بعد از پر شدن بر تو ترشح می نماید و در ظرف استعداد تو از ان بیشتر
نمی شاید پس کمیل گفت که مثل تو کریمی چون تواند که سائل را نا امید گرداند
فرمود که حقیقت آنست که انوار عظمت ذات حضرت عزت منکشف
شود بی اشارت و کیفیت گفت زیاده گردان بیان را در آن فرمود که
محو شدن کثرت موهوم است در هنگام ظهور نور وحدت معلوم گفت
زیاده گردان بیان را در آن فرمود دریدن استار اغیار است از جهت
غلبه کردن سر دیدار باز گفت زیاده گردان بیان را در آن فرمود
جذب حضرت احدیت است صاحب تجرید را بصفت توحید گفت زیاده
گردان بیان را در آن فرمود نوریست که از صبح ازل تابان می شود پس

بر هیاکل توحید و مظاهر تفرید آثار آن نور درخشان میکرد و کفت زیاده کردان از برای من بیان را در ان فرمود که چراغ عقل بنشان که طلوع کرد صبح عیان و آفتاب حقیقت روشن ساخت مظاهر عالم علوی و هیاکل عالم سفلی را بانوار بی پایان

شعر

در شهوار بحر پادشاهی • در گنجینهٔ علم الهی • سپهر دین مه برج امامت • که عالم یافت از فضلش کرامت • ازو مکشوف راز لامکانی • کلید مخزن سر نهانی • ز خورشید حقیقت بود نوری • که شد از وی حقیقت را ظهوری • بیانها کرد پس فرمود آخر • که از صبح ازل نوریست باهر • شده آثار آن نور درخشان • ز هیکلهای توحیدات تابان • هیاکل نیست چیزی جز مظاهر • کز ان ظاهر شود آن نور باهر • چراغ عقل زین پس میفروز • که نبود نور چون تابان شود روز • باخلاق حمیده گشته موصوف • بعلم و زهد و تقوی بود معروف •

چون کامل واسطهٔ هدایت خلقست بحق پس واجبست که متصف باشد باوصاف و اخلاق الله که تخلقوا باخلاق الله چون کرم و جود و سخا و نصیحت و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک اعتراض بر تقدیرات قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب جور و جفا و متابعت اوامر و نواهی بی ملال و عناد و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق و صفا و تخلیهٔ قلب از غیر خدا و ذکر و فکر و توجه دایم و تجرید و تفرید و ذوق و سکر و صحو و اتصال بمولی و انفصال از ما عدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و بباطن بخدای تعالی و افتقار بفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و عبادت حق بی خوف و رجا و صبر و خشنودی در سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم بر جادهٔ شریعت

خاو بذل و ایثار در باب فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و خیرخواهی اعدا و هم می باید که بعلم مشهور باشد چه قسم عبادات و ضروریات سلوک و کشفیات را می باید که داند تا در مقام هدایت عنان فکرت بجانب غلط نگرداند و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی فرق کردن تواند و اگر در همه فنون رسمیهٔ ظاهری و معارف و حکم باطنی ماهر باشد هر آینه وارث ظاهر و باطن حضرت رسالت خواهد بود و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزوها دنیا باختیار بلکه در گذشتن است از طلب درجات عقبی هم بیکبار و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور یا ترس است از نفس خود که مبادا از راه دور سازد و از قرب واجب مهجور

همه با او ولی او از همه دور • بزیر قبهای ستر مستور

یعنی حاصل است این همه مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیه با آن کامل بلکه ذات او بی کسب و تکلف تقاضای اعتدال میکند در امور ولی بحقیقت از همه دورست چه او در مقام فناست و از همه تعینات مبرا و در مرتبهٔ لاتعین در تحت قبهای ستر تجلیات نورانی و منور

تمثیل

اشارتست بانکه شریعت و طریقت که بمنزلهٔ مقدمتین صغری و کبری اند ضروریست از برای حقیقت که بمثابهٔ نتیجه است و از این جهت است که گفته اند طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است و حقیقت بی آنها زندقه است و الحاد و چون حافظ باطن و لب افراد ظاهر و قشر بود فرمود که

تبه گردد سراسر مغز بادام • گرش از پوست بخراشی که خامست

و از فایدهٔ ایجاد معطل ماند در ین هنگام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست • اگر مغزش برآری برکنی پوست

یعنی هیچ باک ندارد بواسطهٔ برکندن پوست

ولی آن پوست نیکوست شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت در اصطلاح ارباب شهود و ارشاد هر علم
ظاهر که محافظت علم باطن نماید از فساد آن ظاهر پوست است
به نسبت با آن باطن پس شریعت پوست باشد از برای طریقت و طریقت
پوست حقیقت پس مقصود اینجا ذکر معرفتست و حقیقت بی وسیله
شریعت و طریقت هیچ سالکی را دست نداد و طریقت مانند برزخست
میان شریعت و حقیقت خلل در راه سالک نقص مغزست
چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست زیرا که بخلل نمی آید و خوب می نماید چو عارف
با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست یعنی چون
عارف بطریق مشاهده از کمال یقین بهره ور شود ویرا با آلات
و وسائل حاجت نبود بدانکه مجذوبانی که جرعهٔ بادهٔ توحید حقیقی مالا
مال از جام مشاهده جمال ذو الجلال نوش کرده باشند و لا یعقل بیهوش
شده که این طائفه را والهان طریقت گویند قلم تکالیف شرعیه در آن
حالت بر ایشان نیست و همچنین کاملانی که رسیده اند بمقام تمکین و کمال یقین
از جهت تکمیل خود محتاج نیستند برعایت وسائلها اما بجهت ارشاد
و تکمیل عباد بمتابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلفند که یا علی لان
یهدی الله بک رجلا واحدا خیر من الدنیا و ما فیها و آن سالکی که بعد از
استغراق توحید بخود می آید و باز بظهور آثار کثرت رفتار وحدت
و جمع بر وی محتجب نمی شود او را بضرورت رعایت وسائل عبادات و ارکان
می باید از دو جهت یکی آنکه از مرتبهٔ تلوین وصول یابد بمقام تمکین دوم
آنکه تا هدایت و ارشاد مسترشدان را شاید و آنچه در حدیث آمده
است که چون خدای تعالی بنده را دوست خود گرداند گناه بوی مضرت
نرساند معنیش آنست که او را نگاه دارد از گناه و چگونه چنین نباشد که

بنده

حضرت رسالت پناه با وجود کمال دستگاه او در قرب درگاه در عبادت
آن که شبها چندان در قیام می بود که قدم مبارک وی ورم می نمود گفتند
یا رسول الله این همه ریاضت چراست و حال آنکه حق تعالی آمرزیده است
گناهان سابق و لاحق ترا فرمود که افلا اکون عبدا شکورا بعضی از محققین
گفته اند که چون عصمت خاتم النبیین ثابت است نزد مؤمنین او را
گناه نیست پس مراد از آیت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
و ما تأخر گناه امت اوست از زمان آدم تا زمان آن حضرت
و از زمان او تا روز قیامت زیرا که آن حضرت مبعوث است
بکافهٔ ناس اولین و آخرین که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین
و او سید مرسلین است پس سید همه باشد بیقین و گناه امت
او را از جهت فرط رحمت بآن حضرت نسبت کرده و بشارت داده
بمغفرت صلی الله علیه و آله المستفیضین من کماله شعر
نبی بود آن شه طه و یس • که آدم بود بین الماء و الطین •
بود پس هر نبی با اهل هر دین • تمامی امت خیر النبیین • بجا کرد
گنه را دیده ذیلش • که آمد جسم و جان یکسر طفیلش • گناه او
گناه امت اوست • که حق بخشید بهر خاطر دوست • گناه اولین
و آخرینش • بیامرزید حق تا یوم دینش • وجودش اندرین
عالم نپاید برون رفت و دگر هرگز نیاید یعنی اگر وقتی بحسب
جامعیت و ظهورات که کمل را از ضرورات است بعالم تفرقه پردازد
باز بموج تجلی ذاتی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع اندازد و از
رعایت آداب عبودیتش خلاص سازد و از این عالم تفرقه بجذبات
الهی بنوعی بیرون رفته است که دیگر هرگز از درون سراپرده
هیمان در مشاهده جمال بی پایان بفضای تفرقهٔ امکان بیرون نمی آید

تا عبودیت را شاید وگر با پوست باید تابش خور درین نشأه
کند یکدور دیگر یعنی آن حقیقت که مشبّه بود بمغز. بادام اگر بعد
از وصول سالک بمرتبهٔ کشف و الهام بتربیت وی با پوست شریعت
در زمین قابلیت مرید قابل تاب آفتاب تکمیل آن کامل باید چنان حقیقت
که بمثابهٔ حبّه است در نشأهٔ آن مرید یکدوری دیگر نماید و باز نقطهٔ
آخر باول متصل آید و دایرهٔ وجود باز اتمام یابد درختی گردد او از آب
و از خاک کز شاخش بگذرد از هفتم افلاک یعنی آن حبّهٔ حقیقت
از آب هدایت کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ
کمال عروج آن از کاخ کیوان بگذرد یعنی از علویات بلندتر آید با آنکه از صفات
سبعه گذر فرماید و از صفت علم نیز که بالاء صفات است تجاوز
نماید و در خلوت سرای اطلاق ذاتی را بر روی خود گشاید همان
دانه برون آید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار
یعنی چنانچه از کامل اول سرایت کرده و باز از وجود مریدی نو سرایت نماید
و از تاب نور هدایت آن مرید در زمین استعداد مریدی و مانند
اول درختی بر آید یکی صد گشته یعنی زیادتی ظهور و کمال از حد در گذشته
چه ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد در اطوار که
العلوم تتزاید بتلاحق الافکار شعر صفتهاء کمال حق در اشخاص تبلاحق ه
چو هر جائی ظهوری میکند خاص ظهور آن شود هر بار افزون چو
علم از فکرت افهام موزون بهر دوری شود افزون کمالات بدید آید
هزاران گونه حالات چو سیر حبّه بر خط شجر شد ز نقطه خط
ز خط دوری دگر شد از حبّهٔ حقیقت بجهت عدم تجزّی و تکثّر تعبیر کرده
بنقطه بواسطهٔ سیر او در مراتب مرکبه و بسیطه یعنی چون سیر و ظهور حبّه
حقیقت حاصل شد بر خط شجرهٔ نشأهٔ کامل بواسطهٔ پرورش شریعت

از آن نقطهٔ خط وهمی بتصور یافت و از آن بطریق رجوع از ظهور
ببطون و از نهایت ببدایت با تمام دوری دیگر شتافت و نقطهٔ
اخیرهٔ خط باول اتصال کرد و دایرهٔ کمال روی بظهور آورد شعر
که زو فرمود چون حبّه بر اطوار از و هر جا کمالی شد پدیدار بهر جا جلوهٔ
اسمی ز اسماء که تا شد متصل آخر بمبداء همین شد غایت ایجاد کونین
که باشد کاملی زین سیر در عین چو شد در دایره سالک مکمّل
رسد هم نقطهٔ آخر باول یعنی چنانچه در نشأهٔ انسانی بسیر
رجوعی بنقطهٔ وحدت واصل گردید از آن نقطه باز باول تعیّن آن نشأه
خواهد رسید و برزخ کثرت و وحدت و مظهر کل خواهد شد دگر باره
شود مانند پرگار بدان کاری که اول بود بر کار که عبادت است
و سلوک و انقیاد و متابعت که سابقا داشت تا آنکه علم کمال حقیقی
برافراشت شعر درون دو ره حق همچو پرگار کند اتمام دور خویش
صد بار نگردد صورت اعیان حجابش نبود نور تجلّی آفتابش
چو کرد او قطع یکباره مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت
و قطع یکباره مسافت آن بود که در تحصیل مرتبهٔ تمکین بکوشد
و ماء الحق تحقیق از شرب برد الیقین بنوشد چنانکه اصلا کثرت
مانع نشود در مشاهدهٔ وحدت پس قطب جهان و غوث جهانیان
گردد چون سریان حبّهٔ حقیقت در مرید و مرید مرید مظنّهٔ توهم تناسخ
گردید دفع آن صواب دید و فرمود که تناسخ نیست این گر ز روی
معنی ظهوریست در عین تجلّی چه تناسخ چنانکه گذشت تعلق
روح است بعد از مفارقت از بدن ببدنی دیگر و تجلّی عبارت است
از ظهور حق در هر مظهر بخصوصیتی نه بر سبیل تکرار مانند ظهور نوع در
اشخاص بسیار و این را بر ذات کمل نامند که حرف تجلی ظلمانی نموده

از نهایت به بدایت و از بدایت به نهایت سیران و دوران نمایند
و بانواع بظهور آیند و در تجلی لازم نیست که مظهر اول بعدم رود تا در
مظهر دیگر ظاهر شود در تجلی تکرار جایز نبود بخلاف تناسخ که تعلق روح
معین ببدن موقوفست بر خرابی بدن اول و بیک نوع ظهور دارد
در هر بدن بی خلل و مخصوص نیست بیکل **وقد سالوا وقالوا ما**
النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة و این نهایت و بدایت
نسبت بقوس عروجیست و رجوعی یعنی نهایت در سیر الی الله
و فی الله آنست که بمرتبه جمع و اطلاق ببدایت که مرتبه تعین و
فرقست مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین قیام فرماید و
اسیران قیود کثرت را باطلاق وحدت رساند و عارف واصل
باین مرتبه آنکس را دانند که بصفتی و حالی مقید نباشد **فاعلم**
در بیان فاتحه و خاتمه نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم
بخاتم اولیا و نسبت اولیا با ختم ولایت و نسبت خاتم ولایت با خاتم
نبوت و چون مبدا ولایت غیر نبی نبوت بود نبوت را تقدیم نمود
نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد
نبوت مانند خط مستدیریست که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام
که و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص علیک بهم آمده است
و در این دایره متوهم نقطه اول وجود آدم است و کمال آن دایره
بنقطه آخر است که وجود شریف حضرت خاتم است و هر یکی از
سایر انبیا مظهر صفتی اند از صفات کمال حقیقت نبوت و اصطفا
و حضرت خاتم جامع همه و لهذا علم عاقبی ای داولین و آخرین وجود
اشرف حضرت سید المرسلین بود **ولایت بود باقی تا سفر کرد**
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد یعنی چون نبوت ختم شد بر خاتم نقطه

ولایت

ولایت صرف باقی ماند در عالم در صور انبیا با کسوت نبوت دوری
تمام کرد و بتبلیغ شرایع و احکام بجای آورد در مظاهر اولیا دوری
دیگر نمود تا بنا و بیان حقایق و اسرار فرمود مطلقا **شو** بعالم
جلوه گر چیزی میندیش • بجز حق در لباس شاه و درویش • پیمبر بود
و گاهی که ولی شد • گهی آمد محمد گه علی شد • بیان کرد از عنایت
در نبی راه • عیان کرد از ولی اسرار الله • گر آید از نبی اظهار اسرار
مدان جز از ولایت در وی آن کار **ظهور کل او باشد بخاتم**
بدو یابد تمامی دور عالم زیرا که کمال حقیقت دایره بظهور
میرسد در نقطه آخره و تمامی ظهور حقایق و اسرار حق تعالی بخاتم اولیاست
چنانکه کمال ظهور احکام شرعیه و اوضاع ملیه بخاتم انبیا بوده لهذا
پیغمبر صلی الله علیه و سلم در صفت خاتم اولیا که حضرت محمد مهدیست
فرمود که راضی باشند از آن مهدی ساکنه آسمان و زمین و آسمان
باز نگذارد از قطرات خود مگر که ببارد و زمین از گیاه خود چیزی
نگذارد مگر که بیرون آرد و تمنی کنند زندگان که کاشکی مردگان
زنده شدندی تا فایده و غرض حیات حاصل کردندی و عارف
حقیقی گشتندی و هم فرمود که اگر باقی نماند از دنیا مگر روزی دراز
گرداند آن روز را حق سبحانه و تعالی تا آنکه مبعوث سازد در آن
روز مردی را از اهل بیت من که موافق باشد نام او با نام من
و کنیت او با کنیت من و پر سازد زمین را بقسط و عدل چنانکه
پر باشد بظلم و جور و هم فرمود که مهدی از عترت من خواهد بود از
از اولاد فاطمه علیها السلام **وجود اولیا او را چو عضوند**
که او کلست و ایشان همچو جزوند چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد
اولیا بصفتی از صفات کمال ظهور یافته است و بجمیع صفات کمال در خاتم

نوذقه

اولیا و همه از آفتاب ولایت وی اقتباس انوار مینمایند چنانچه انبیا
از نور نبوت تشریعی حضرت رسالت فلهذا ولایت خاتم مسماست بولایت
شمسیه و ولایت دیگران بولایت قمریه و هر چه با جه است تنها با اوست

چو آواز خواجه یابد نسبت تام از و باظاهر آید رحمت عام

نسبت فرزندی سه نوعست یکی نسبت صلبی دوم نسبت قلبی که بحسن
ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع گردد و سیوم نسبت
حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت بمقام فنا رسد و تابع عین
متبوع شود و میان خاتم ولایت و خاتم نبوت علیه الصلوة والسلام
نسبت ثلثه است واقع است و از هر دو مظهر پرتو رحمت عام جهانی
لامع است و بحقیقت خاتم اولیا همان حقیقت و باطن نبوت خاتم
انبیاست که بطریق بروز ظاهر گشته پس سعادت جاودانی در متابعت
خاتم منحصر باید شناخت و آنحضرت اختلاف کثرت بواسطه ظهور احکام
وحدت از ما بین مرتفع خواهد ساخت چنانچه شیخ سعد الدین حموی
فرموده که مهدی خروج ننماید تا از بند نعلین او اسرار توحید در سمع نیاید

شعر چو آمد خاتم ملک عدالت • کمال باطن شاه رسالت •
که از نسل و بیت و پی رو وی • دگر چون گردش هستی همه طی شود
با وی یکی پس نسبت تام • میان هر دو خاتم یافت اتمام • بود پس
در حقیقت یک حقیقت • کزو پیدا شده سر طریقت • برو ختم
است هم کار ولایت • گه او گرد اول و آخر هدایت • شود او
مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد از اولاد آدم زیرا که انسان
بجمعیت او جهت الوهیت و عبودیت را تصرف او در کاینات
بواسطه صفات الهیه به تبعیت حق متصرفست در مجردات و مادیات
نه باصالت و خلافت عبارت ازین تصرفست در جهان بجمیع اسماء

حق نه بخود و بصفات امکان و جمیع اقطاب اگرچه منصب خلافت
دارند فاما چون خلافت تام باصالت حقیقت محمدی راست علیه الصلوة
والسلام که ظاهر است در نشاه خاتمین پس حقیقتا خلافت از میان
اولاد آدم مخصوص است بوی در کونین و سایر خلفا مظاهر
خلافت خاتمند و تابع وی مطلقا تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیا
نسبت با مرتبه جامعیت خاتم انبیا صلی الله علیه وسلم چون بحقیقت
یک نور اعظم است که از مطالع نشآت کاملان افراد آدم بظهور
می آید و بحسب اختلاف آفاق طلوع مختلف می نماید فرموده که

چو نور آفتاب از شب جدا شد ترا صبح و طلوع و استوا شد

چون آفتاب بنزدیک افق مشرق رسید نور آفتاب از شب جدا
گردید و پرتو صبح بدمید تا آنکه آفتاب بدایره افق رسید که
فاصلست میان مرئی از فلک و غیر مرئی و چون بر بالای این دایره
آمد از جانب مشرق طلوعست و چون در درجات ارتفاع رسید
بسمت الراس که غایت ارتفاعست استواست که اصلا میلان
بجانب مشرق و مغرب ندارد دگر باره بدور چرخ دوار
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار چون بحرکت فلک الافلاک آفتاب از
استوا درگذشت زوال که وقت نماز پیشین است پیدا گشت
و بعد از آن چون ظل هر شیئی دو برابر آن شیء شود وقت مختار عصر
بود چون آفتاب در افق غربی ناپدید شود وقت مغرب در آید
بدانکه شبانه روزی که بیست و چهار ساعتست منقسم است بچهار
قسم چون انسان که منقسم است بچهار طلسم که بدنست و قلب
و روح و نفس و بر آن سه سابق واجبست عبادتی که بآنان
متعلق است بخلاف نفس که او تصرف میکند بمقتضی طبیعت و مباح

شده است از برای او تصرف در امور نفسانیت بمثابهٔ آن یک
ربع روز که از زمان طلوع آفتاب است تا زوال که درین ربع نمازی
از صلوات خمسهٔ یومیه بر بنده مفروض نشده بمنزلهٔ زمان صبی تا
ابتداء زمان شباب که محل تکلیف است و مطلع آفتاب اکتساب
بخلاف سن شباب و وقوف و کهولت و شیخوخت و در سن شباب
مجوز است از توجه بدنیا آنچه مجوز نیست در سائر سنها و درین اسنان
خمسهٔ انسانی اشارتیست به پنج بودن نماز یومی و وجوب اگر آن
مبدا از زوال آفتاب حیات دنیوی بود نور نبی خورشید اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم چون تعیین اول روح اعظم و نور خاتم
هست که مظهر اسم الله است و از و فیض میرسد بجمیع موجودات
پس ذوات همه انبیا و اولیا مظهر اند برای انوار خواجهٔ کائنات
که آن آفتاب بحسب اقتضای اسم الدهر در هر حین و اوان بصورت
اقطاب ظاهر است بقدر استعداد هر یک از ایشان و در هر مظهر مسمی است
باسم دیگر و معال بتخصیص موسی بذکر درین حال بجهت آن کشاده است
که اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی او را زیاده است و ازین جهت
که حضرت رسالت فرمود که دوازده پیغمبر را غبطه آن بود که از امت
من باشند در جهان و از ایشان است موسی بن عمران و ذکر آدم
بجهت آنست که اوست بدایت مطالع نور نبوت و نسبت بهمه موصوف
بصفت ابوت و نسبت با آنحضرت بحسب صورت نه بحقیقت اگر تاریخ
عالم را بخواهی مراتب را یکایک باز دانی و تشبیه بر بعضی
از اطوار و سیر انبیا و اسرار مراتب اصفیا و درکات ایشان در قرآن کریم
فراوان است ز نور هر دم ظهوری سایه شد کز آن معراج دین را
پایه شد چنانچه آفتاب را بحسب سیر او در درجات ارتفاع هر ساعت

سایهٔ دیگر ظاهر می‌شود نسبت بهر بقعهٔ ارتفاع و هرچند ارتفاع زیاده
می‌شود سایه کمتر میگردد تا زمانی که میرسد بدایرهٔ نصف النهار که غایت
ارتفاعست و سایه منتفی است دران زمان و آن سایه‌ها مختلف عروج
آفتاب را مانند نردبان اند تا غایت ارتفاع همچنان نور خورشید خاتم
هم در هر دور در نشأه کاملی ظاهر میشود تا ظهور وی بر وجه اکمل و اتم
و این نشآت کاملان بحسب مراتب معراج دین محمدی را همچو پایهای
نردبانند که بیک یک پا بالا میباید رفت تا کمال عرفان زیرا که بحسب تتبع
عارفان زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت مصطفا
بود یعنی از آنکه و بسیار صافی بود و برگزیده و تمامت اطوار ظاهر
و باطن در زمان آنحضرت رسیده بود بحد کمال و همه صفات بود در حد
اعتدال بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ
و راست هرگاه که معدل النهار را قاطع عالم فرض کنند کرهٔ زمین را بدو
نصف می‌سازد و در روی زمین دایرهٔ در خیال می‌اندازد آن دایره
مسمی است بخط استوا که در و شب و روز برابر است دایما با آنکه حرکت
فلک در و واقعست باستقامت و استوا و چون مدار آفتاب میرسد
بدو نقطهٔ متقابلهٔ متقاطعه با معدل النهار میگذرد بر سمت الراس
ساکنان خطهٔ خط استوا تا جاروداران زمان اشخاص مستقیم القامه را — مکانه
بضرورت سایه نمی‌باشد و اگر آفتاب بر سمت الراس نبود البته سایه
می‌باشد یا در پیش یا در راست یا در چپ چو کرد او بر صراط حق اقامت
بامر فاستقم میداشت قامت یعنی چون اقامت سید انبیا
بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی بود که
بمثابهٔ خط استواست بامر فاستقم کما امرت و من تاب معک دایم قامت
خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و غیب

آن حضرت انحراف و اعوجاج نداشت در ظاهر مظنهٔ آن نگذاشت
بخلاف مجذوبان و بدلا بلکه پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که شب
و روز کثرت و وحدت برابر است آنجا نه کثرت غالب است تا ظلمت ما حجاب
پیش آید و نه وحدت او را در می‌باید تا مستلزم عدم امتیاز نیک
و بد باشد و باباحت انجامد **بنود کش سایه کو دار پیاهی زهی نور**
خدا ظل الهی یعنی یقین است که آن مهر سپهر دین را
سایهٔ ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل نفس نیست نخواهد بود زیرا که
آفتاب وحدت حقیقی از سمت الرأس تجلی ذاتی بر روی سایه انداخته
و هستی او را از ظلمت امکانیه پاک ساخته بس چه عجب نور خداست
از حیثیت حقیقت که بحکم اتحاد ظاهر و مظهر هر دو از هم نیستند از یکدیگر
و از حیثیت تعین چه خوش ظل الهیست زیرا که عکس وجه است
گاهی **شعر** چو بود آن ماه از نور آفرین • کسی از نور هر گز سایه
دین • جهان در سایهٔ مهرش وطن ساخت • ز همت سایه بر دنیا
نینداخت • میان ظلمت این دهر فانی • کلام پاکش آب زندگانی •
رخش چشم جهان را قرة العین • طفیل ابروانش قاب قوسین •
و را قبله میان غرب و شرقست . از یرا در میان نور غرقست
یعنی قبله و وجههٔ آن حضرت که ما بین المشرق والمغرب قبلتی در صورت
و معنی وسط و اعتدال است زیرا که مظهر اسم جامع الله است مشتمل
بر جمال و جلال بخلاف قبلهٔ موسی که بحکم غلبهٔ اسم الظاهر در مغرب تشبیه
بود فلهذا امت خود را دعوت بجنت افعال مینمود و وجه عیسی بحکم غلبهٔ
اسم الباطن بجانب مشرق تنزیه بود و ازین جهت امت خود را دعوت
مینمود بپاکی دل و تطهیر باطن از رذایل و انقطاع از موجبات
وسواس و خلوت از ناس و حضرت خاتم چون در بحر انوار تجلیات

مستغرق بود در عین تشبیه تنزیه و در عین تنزیه تشبیه مشاهده نمود
بدست او چو شیطان شد مسلمان . بزیر پای او شد سایه پنهان
شیطان مشتق است از شطن عنه ای بَعُد عنه زیرا که شیطان
دور است از رحمت رحمان و نزد کمل عارفان شیطان فرشته ایست که
آفرین است او را هواى تنها از برای عمارت دنیا که صرف میکند
وجوه بندگان را از آخرت بعمارت این جهان و از سعادت
جاودانی بلذات فانی و زینت میدهد اسباب این جهان را در نظر
ایشان و اینست معنی اضلال شیطان انسان را و قوت و همی در تحقیق
ارباب ذوق و وجدان شیطان انفسی است مشابه بشیطان آفاقی
و ظاهر است که هر چه متمرد است و دور از اعتدال و انقیاد شیطانها است
در نظر کمل عباد و چون نفس نفیس آن قدوهٔ ارباب تقدیس از بعد و
انحراف مبرا بود و از افراط و تفریط معرا لاجرم شیطان او منقاد صفات
قلبی بود و مسخر قوت قدسی و بجهت اعتدال تام سایهٔ انحراف و میل را
اینهان کرده بود در زیر قدم بلکه انتفاء سایه مطلقا بآن حضرت
چنانکه است چه سایه مخصوص باشخاص است و تعین آن حبیب سبحانی در پرتو
نور تجلی ذاتی فانی بود **مراتب جمله زیر پایهٔ اوست . وجود خاکیان**
از سایهٔ اوست چه آنحضرت مخصوص بود بتجلی ذات و باقی انبیا
مظهر بودند از برای تجلیات اسمائی و صفاتی بس مطلع انوار جمیع
صفات و اسما او باشد و مراتب همه فروتر از قدر و پایهٔ وی بود
و چون خاکیان که کاملان جهانند و اکمل عالمیان و بر خاک مذلت
فنا افتاده اند و روی عزت بر آستان وصال و بقا نهاده ظلال
و مظاهر خورشید اعظم حقیقت خاتمند و نور بی پایان اوست که
از روزنهای تعینات همه تابان است **شعر** جهان روشن

ز مهرش لولاک • ز فیضش آدم از عصیان شده پاک بنورش گشته
راه من مفتوح • ز طوفان بلا برکشتی نوح خلیل از شوق گلزار رخ او
در آتش یافته گلها ز هر سو • ز حسنش پرتوی بر یوسف افتاد ز عشق
جهان بر خواست فریاد • چو دست حق بجانم کرد پیوند • ز شرم او سلیمان
خاتم افکند چو موسی دید از دستش ید الله • ز اسرار ید بیضا شد آگاه
دم مهرش زده هر دم مسیحا • ازان دم داده جان مرده دلانرا •
خداوندا از عصیان شرمگینم • بده مهر شفیع المذنبینم • ز جانم پی رو
خیر البشر ساز • ز دین پاک آنم بهره ور ساز • بر ویم از کرم چیزی بیاری
مرا بس سوز دل از شرمساری • ازین ویرانه چون باشم روانه •
جز احسان توام نبود بهانه • چو دست از کار عالم برفشانم برحمت
دستگیری کن چنانم • که باشم بی خبر از ذوق دیدار • نگردم تا ابد از
خود خبردار • ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب
شد برابر زیرا که آفتاب حقیقت خاتم است که دوران میکند در عالم
و ظاهر می شود در مظاهر کل چنانکه در مظاهر انبیا ظهور نمود در اول
زیرا که اولا در مشرق نبوت ظهور یافته تا مرتبهٔ استوا و ثانیا در جانب
مغرب از همان نور ولایت که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده
بدید آمد ظلال تعینات اولیا و مشارق و مغارب برابر شدند با یکدیگر
پس در مقابل هر پیغمبر شخصی از امت مرحومه باشد باین دلیل که علماء
امتی کانبیاء بنی اسرائیل و چنانکه از افق شهادت طالع بود در افق
غیب غارب شود و مبدا و معاد یکی گردد ز هر سایه که اول گشت
حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل چو در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط
تا زمان استوا که سایه پنهان می شود درین بساط در قوس مشرق
برابر هر نقطه از نقاط میباشد در قوس غرب نقطهٔ از نقاط و چنانکه
درجانب

درجانب مشرق نبوت عیسی علیه السلام با آن حضرت از همه نزدیکتر بود که انا
اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی در جانب مغرب
ولایت مبداء ظهور سر ولایت مرتضی علی بود که از همه اقرب بود به پیغمبر که
علی منی و انا منه و هو ولی کل مؤمن و چنانکه در میان انبیاء ع
بالوهیت هیچ نبی قائل نشده اند غیر عیسی در میان اولیا نیز بالوهیت
هیچ ولی قائل نشده اند غیر علی و چنانچه در قران کریم مذکورست که
عیسی علیه السلام گفت که و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم
حضرت مرتضی هم فرمود که اگر نترسیدمی که کافر شوید به رسول خدا هر
آینه خبر میدادم بشما هرچه شما خورده اید و هرچه در خانها ذخیره کرده اید پس حضرت شاه اولیا در مقابل عیسی باشد علیهما السلام
مرویست از رسول صلی الله علیه و آله که فرمود در شب معراج
حاضر شدند نزد من همه پیغمبران در آسمان پس بمن وحی آمد که ای
محمد بپرس از ایشان که بچه مبعوث شده اید شما گفتند مبعوث شده
ایم ما بر شهادت ان لا اله الا الله و بر اقرار به نبوت تو و بولایت
علی بن ابی طالب و علامت آنکه علی رضی الله عنه مبداء سر ولایت
آنست که سلسلهٔ همه کاملان اولیاء الله بوی میرسد و از و بحضرت
رسالت پناه **شعر** امیر المؤمنین شاه ولایت • از و گشته
عیان راه ولایت • صفات حق چنان ظاهر بد از شاه • که شک
کردند در روی کوست الله • ز دستش تشنگان در روز محشر • کشند
آب حیات از جام کوثر • علی و احمد از یک نور بودند • ولی در چشم
احول دو نمودند • علی در دین احمد بود والی • ز تیغ او جهان از کفر
خالی • وصی و وارث احمد علی بود • علی پیش از همه در دین ولی
بود • علی شاهنشه تخت سلونی است • علی خورشید اوج انت منی است

عیسی م

سلونی عما شئتم فانی اعرف بطرق السماء من طرق الارض [illegible]

علی دریای جود و کان انصاف • ز کوه حلم او سنگی بود قاف • نبی
کفتا من و او نیک بختیم • بفضل کردکار از یک درختیم • کسان دیگر
از اشجار شتی • بباغ این جهان گشتند پیدا • کف من با کف ساقی کوثر
در آثار عدالت شد برابر • جهاد ماست بر تنزیل قرآن • کند او حرب
بر تأویل قرآن • که او بر انس و جن شاه و امامست • دلیلش لحمک
لحمی تمامست • چو حکمت یافت بر ده جزو قسمت • علی را داد جز شد
نه جزو حکمت • نصیب اهل عالم گشته یک جزو • که او گلشن و ایشانند
چون عضو ز فیض حق درون باغ شاهی • دو غنچه رسته از نور
الهی • حسن یک غنچه و دیگر حسین است • کزین دو دهر را صد
زیب و زینتست • امامان ده و دو جمله معصوم • از ایشان مومنان
دایم مرحوم • که هر یک گوهری از درج دینند • سپهر شرع را برج یقین اند
مقابل هر یکی پیغمبری را • مماثل در صفت دین پروری را • خداوندا بحق
آل حیدر • بنور آن ده و دو پاک گوهر • الهی را حذر ده از مناهی •
دلش روشن کن از انوار شاهی • بده توفیق طاعاتش مدام •
شفاعت خواه او کن مهر خاتم • کنون هر عالمی باشد ز امت
رسولی را مقابل در نبوت • و باشد مشرب آن پیغمبر و دل مبارک
هر دو در قبول فیض الهی مانند باشند بیکدیگر و مراد بعالم عالم بعلوم شرعی
وهبی است نه دانا بعلوم کسبی بدلیل بیت سابق که ز نورش شد ولایت
سایه گستر مشهور است که اسم عالم را در سابق اطلاق میکردند بر عالمان
بخدا و با آیات و افعال حق تعالی که عنایت ایشان در مراقبه باطن
بود و در تخلیه نفس از صفات جسمانی و کیدهای شیطانی و در تحصیل مقامات
دین و تکمیل مراتب یقین و چون پیدا شد مصنفات کلام در قرن
چهارم میان امم و جدال بسیار گشت در ایام مندرس گشت علم نقی

و نام مجادل متکلم عالم شد در دین و نام فاجری که سخن خود را مزخرف
سازد بقصص و اشعار واعظ گشت در روزگار و مصروف ساختند
همتها در تدریس و قضا و تولیت اوقاف و وصایا و اموال ایتام
و مخالطه سلاطین و امرا و حکام و لیس الخبر کالمعاینه از سر انصاف
نظر کن در علماء روزگار تا ببینی که اکثر اهتمام این طائفه در دنیا
غدار بتدبیر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب جسمانی است یا در اصلاح
امور دین و تحقیق مقامات یقینی • نبی چون در نبوت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل • زیرا که نبی را ولایت هست با نبوت
و ولی را ولایت است تنها پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که مظهر
نبوت مطلقه است افضل باشد از جمیع انبیا و اولیا • شعر
زهی لا تقربوا مال الیتیم است • کرا حد مقام آن کریم است
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر • بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ولایت که قیام عبد است بحق در حالت فنا بر وجه اکمل و اتم ظهور می یابد
در زمان خاتم که مظهر ولایت مطلق است بر همه غالب و باقی اولیا
بحسب اختلاف استعداد و تفاوت مراتب اقتباس نور ولایت
از مشکوة او می نمایند و این ولایت مطلقه جز باطن نبوت حضرت
نشاید که در صورت خاتم اولیا اظهار کمال بر وجه اکمل مینماید بی
مانعیت وصف رسالت پس ختم ولایت نیز بنقطه خاتم رسالت باشد
صلی الله علیه و علی آله و ظهور آن حقیقت در صور مختلفه کاملان
مثال ظهور هویت حق است در مظاهر اسما و صفات بی پایان و
ادراک این معنی کما ینبغی جز بکشف میسر نیست و آنچه وارد است در خبر که
حضرت پیغمبر علیه الصلاة و السلام در دوزخ در آید و بعضی امتان
خود را بیرون برد و خلاص نماید دلیل عدم تقید است بمرتبه دون

مرتبه و کمال او قوت ظهور در عالم شهادت هست بعد از خلع
و غیبت بواسطهٔ اطلاق و عدم تقید در برازخ زیرا که درین عالم
با وجود حجب جسمانی از عالم روحانی ممنوع نبودند پس در غیب
نیز از ظهور از شهادت ممنوع نباشند و این بروز و ظهور بحسب
ازمان و استعدادات اهل زمان مختلف می باشد در کمالات جهة بعضی
میدانند که پیش ازین در کدام مظاهر ظاهر بوده یا در چند نشاه
ظهور نموده و لهذا گفته اند شعر در کمال سیر اطوار وجود
نهصد و هفتاد قالب دیده ام و بعضی برآنند که خضر علیه السلام
ازین جمله است که در مظهر میدانند که خضر است یا مجملا دانند که او را
ظهور بوده است لا علی التعیین یا در کدام نشاه ظهور خواهد کرد بعد
ازین و الکل درجات از وعالم شوند پر امن و امان جماد و جانور
باید از و جان زیرا که خاتم ولایت مظهر اسم العدل است و ماحی ظلم و
جور و در زمان وی غایت انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود در هر طور
تا غایتی که همهٔ اشیا السنه بتصدیق توحید حقیقی کردد و از غایت
اعتدال زمان هر کمال که در جماد و حیوان و زمین و آسمان بالقوه است
بفعل آید و کمال همه ظهور نماید و خلایق را گوش و هوش پدید آید
تا انهم ذرات کائنات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء ادای
شهادت بشنوند و کلام وی تابع آنست که ایشان را جان بکشد
و چون خاتم مظهر ذات و صفات حق است مثل وجود مطلق او را
نیز سریان باشد در اعیان و همه جان از و یابند نماند در جهان یک
نفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر چه کفر و ستر از لوازم
جهل است و در زمان او منتفی است و عناد و استکبار مختفی
و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقیه است و مشتمل است بر علم

شریعت و طریقت و حقیقت ظاهر است بالتمام و هر کامل بکمال که لایق
استعداد اوست واصل است زیرا که مقتضی عدل علی الاطلاق آنست
که حق هر صاحب حق بوی برسد بحسب استحقاق بدان که تسویه که مظهر
عدالتست بعد از ظهور تخالف و تضاد پدید می آید چنانچه در موالید
بعد از عناصر ظهور می نماید و هر چند تضاد بیشتر تسویه کاملتر و
چنانکه کثرت مخالفات ادیان و ملل همه پیغمبران بوجود شریف خاتم
رسولان تسویه یافت و سعادت در متابعت آنحضرت انحصار
پذیرفت و اصول بر یک اساس قرار گرفت همچنان کثرت مخالفت
مذاهب و اجتهادات بظهور خاتم اولیا بکمال تعدیل پذیرفت
و کثرات بی نهایت صورت وحدانی گرد بود از ستر وحدت
واقف آنکس در رو پیدا نماید وجه مطلق زیرا که آواز هستی خود
در گذشته عین وحدت گشته است و کمال معرفت چیزی وقتی
میسر گردد عین آن چیز شود که لا یعرف الله الا الله و در مراتب
او ولایت مطلقه پیداست و کمال حقیقت انسان در نشاه
او هویدا شعر چو خاتم در جهان گردد هویدا • بفعل آید کمال
جملهٔ اشیا • همه ذرات از و گویا بتوحید • بعالم محو از و آثار تقلید •
خلایق را از و صد گوش و صد هوش • خرد در طور او حیران و مدهوش •
ز علم او فنا رسم جهالت • ز عدل او نبیند کس خجالت • حق هر صاحب
حق کرده تسلیم • همه قابل حقیقت کرده تعلیم • خلاف از دین و
مذهب برگرفته • جهان نو وحدت در گرفته سؤال در بیان
کیفیت وقوف بر سر توحید خلایق مناسب مقطع جواب سؤال سابق
که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر
جواب اشارت بجواب سؤال اول کرده میفرماید کسی بر سر وحدت

کشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف چون ذات احدیت
در مراتب و منازل ظهور و اظهار متلبس گشته بلباس اسما و صفات
و آثار در پرده هر تعینی احتجاب یافته و در صورت هر متعینی کسوتی بر یافته
پس تا طالب سر وحدت جمیع تعینات را در نمی نوردد و از مقاصد کثرات جهانی
مجرد نمی شود وصول بمقام وحدت اطلاقی حصول نمی یابد و هر مرتبه
موقوف است که چون سالک را استمداد از رضای مطلوب حقیقی نیاب
نکند پس تا ترک هوای نفسانی نکند حجابات قلبی و مشاهده ملکوتیات
روحانی نرسد و تا از آنجا عبور ننماید بمنازل جبروتی و تجلیات اسمائی و
صفاتی فرو نیاید و تا از آن بهم ترقی نکند در تجلی ذاتی بروی نگشاید
و کشف سر وحدت ذاتش بدانکه کمال الاخلاص نفی الصفات عنه دل
عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است اشارت است
بجواب سوال ثانی و ذکر دل شبیه است برآنکه این دانش از برای
ارباب دل حاصل است بدانکه واجب تعالی چنانکه گذشت سابقا
ذاتیست که در موجودیت اصلا احتیاج بغیر ندارد پس میباید که عین
وجود باشد و اگرنه موجودیت بوجود غیر اوست محتاج خواهد بود پس
لازم می آید که ممکن باشد و احتیاج بسرا پرده عزت او راه نیابد بلکه
کشف صحیح و عقل صریح شاهد است بانکه منشاء همه آثار ذات آفریدگار است
جل و علا و در ترتب آثار بر وی احتیاج بصفات هم ندارد و در مرتبه
اطلاق ذات چون نور که بذات خود روشن است نه بنوری دیگر که بذات
وی قایم باشد و هیچ مرتبه در نورانیت بالاتر ازین نیست پس
واجب تعالی نیز می باید که در کمال مرتبه موجودیت باشد که بغیر محتاج نباشد
اصلا می باید که عین وجود باشد و اما ممکنات تا بوجود مرتبط نمی شوند
موجود نمیگردند و نزد ایشان ارتباطاتشان با وجود بمعنی کون و حصول طاری

می

میشود و وجود باین معنی مفهوم اعتباری است و عارض است
همه مفهومات را و محمولست بر همه باشتقاق بخلاف حقیقت وجود که
عین واجب است که او بر واجب محمولست بمواطاه و اگر صیغه موجود را
از وجود باین معنی اشتقاق کنند یعنی ذو الوجود خواهد بود عام تر
از آنکه وجود نفس او باشد یا غیر او و ترتب آثار بر واجب بواسطه
نفس اوست نه بسبب عروض وجود عام مر او را بلکه یکی از آن آثار وجود
بمعنی عام است که ثبوت وی نیز فرع وجود مثبت له است و عروض
آن مر ممکنات را بواسطه او آن ایشان است بوجود حقیقی و آنکه گفته اند
که ثبوت وجود خارجی مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بر وجود
عقلی باشد مستلزم دور یا تسلسل است در وجود عقلی و نزاع میان
عقلا درین است حقیقتا که آن وجودی که بانضمام او بماهیت احکام
و آثار بر وی مترتب میگردد آیا ذات واجب است بعینها یا امر عرضی
اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی و این که وجود واجب عین
حقیقت اوست متفق علیه است میان صوفیه موحدین و حکماء
متقدمین اما پیش حکما جزئی حقیقی است و متعین است بتعینی
که عین ذات اوست زیرا که وجود کلی در خارج بی تعین صورت
نمی بندد پس اگر تعین زاید باشد پس واجب لازم آید که واجب مرکب باشد
از امر کلی و تعین و ترکیب واجب محال است مطلقا و نزد صوفیه موحده
نه کلی است و نه جزوی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است از همه
قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبراست که زیرا که اطلاق آلت
ملاحظه اوست نه قید او بر آن قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی
طبیعی گفته اند و بحسب مراتب و مقامات متعین است بهمه تعینات
خواه اعم و اوسع همه باشد چون تعین اول و خواه اخص از همه مطلق

چون تعینات شخصیه جزویه و خواهش باشد از وجهی و اعم از وجهی چون
تعینات متوسطه کما قال تعالی رفیع الدرجات ذو العرش و در حکمت
مبین شده که حدوث شیء لا عن شیء محال است ازین سخن بطریق
حدس معلوم می‌شود که حدوث ذاتی نیز بدین منوال است زیرا که
ناچارست که اصلی باشد که کائنات شئون و حیثیات او باشند
و نیز مبرهن شده که انعدام شیء بالمره محال است و چون هر ممکن جایز
الزوال است تا تسلسل لازم نیاید ضرورست که منتهی شود باصلی
که جواز عدم را باو راه نباشد پس چون هر یک از ممکنات را اعتبار
کنند ذات مستقل مباین آن اصل ازین حیثیت ممتنع الوجود خواهد
بود چون ثوب مثلا پس اگر او را اعتبار کنند ذاتی علی حده مباین
قطن وجودش ممکن نخواهد بود و اگر اعتبار کنند او را صورتی در قطن
و صفتی از صفات قطن موجود خواهد بود باین اعتبار و برین قیاس
کن حال سائر تعینات و اما ازین سخن محقق شد پس هر تعین خواه
اعم باشد و خواه اخص مسبوق است بلا تعین پس هیچ یک ازین
تعینات لازم وجود نباشد من حیث هو بلکه شرط ظهور وجودند در مراتب
و وجود مطلق باین معنی موجودست در خارج و متقدم است بر مقیدات
و آنکه گفته اند که وجود مطلق امر ذهنی است مراد بآن وجود بشرط
لا شیء است نه وجود لا بشرط که مثل کلی طبیعی است و موجودست نزد محققین
و نیز وجود مطلق نقیض عدم مطلق است و عدم المطلق ممتنع است
از واقع پس اگر وجود مطلق هم نباشد لازم آید ارتفاع نقیضین و چون
موجود باشد و هر موجود یا واجب است یا ممکن پس اگر ممکن باشد لازم
می‌آید تقدم ممکن بر واجب پس واجب است که واجب باشد زیرا که موجود
منحصرست در واجب و ممکن هر چند بعضی ازین سخنان در مطالع مذکور شد

۱۲۰

اما بجهة اصالة و صعوبت آن مکرر مسطور گشت تا از اشتباه دور
کرده و بر دیده قاصران مستور نماند **نظم** منور شد بنور خویش
خورشید ز نور اوست مه را نور جاوید ولی روشن بذات خود نبود
نور از آن شد در علو رتبه مشهور بسان نور در عالم وجودست
که از ذات خودش هستی نبودست بود محتاج در هستی حقایق
کجا حاجت بواجب هست لایق بدان پس ای حقیقت ذات واجب
بجز هستی مطلق کوست غالب که در ذرات از تعینها مبراست
ولیکن در مراتب عین اشیاست **بجز هستی حقیقت هست
نشناخت و با هستی که سر پاک در باخت** در بعضی از نسخها چنین است
و با هستی که دارد پاک در باخت و مآل هر دو نسخه یکیست بدانکه حقیقت
هست حقیقی چون ملحوظ شود باعتبار اطلاق و فعل و تاثیر و وحدت
مرتبه الوهیت است و مر او راست وجوب ذاتی و قدم و امثال
آن از صفات کمال و وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار تقید و
انفعال و تاثر و انفعال و قابلیت وجود از خالق متعال حقیقت
عالم است و مر او راست امکان ذاتی و حدوث و غیر آن از صفات
و این هر دو حقیقت را ناچارست از اصلی که ایشان در وی
واحد باشند و او در ایشان متعدد و جامع باشد میان اطلاق و تقید
و فعل و انفعال مطلق باشد از وجهی و مقید از وجهی دیگر و این حقیقت
احدیت جمع آن دو حقیقت است و او راست اولیة کبری است
و آخریت اخری پس در واقع بغیر از وجود حق وجود دیگر نیست و همه — عظمی صح
موجودات شئونات و اعتبارات وجود مطلقند و آنکه گفته اند که
امکان صفت ظاهر علمست و وجوب صفت ظاهر وجود مراد از ظاهر
علم صور علمیه و اعیان ثابته است که نسبت ایشان بوجود و عدم

خارجی ظاهرست و مراد بظاهر وجود اینجا ذات عالمیت از حیثیت
عالمیت که آن صور علمیه در وی پوشیده است و باطن زیرا که چون
حضرت وجود بر خود تجلی کرد بر ذات خود و شئون و اعتبارات
ذات خود آن ذات از حیثیت عالمیت ظاهرست و از حیثیت
معلومیت باطن و صفت وحدت و وجوب و احاطه و تأثیر از مقتضای
عالمیت است و کثرت و امکان و مخاطبیت و تأثر از مقتضای
معلومیت **شعر** ز روی عالمیت ذات واجب وجوبش
خاص شد اندر مراتب دگر از روی معلومیت او را نمود امکان از آن
ظاهر شد اشیا چو عالم ظاهرست و نیست معلوم مگر باطن در و.
پس گشت مفهوم که وصف ظاهر علمست امکان و وجوب از ظاهر هستی
نمایان **وجود تو همه خارست و خاشاک برون انداز از خود**
جمله را پاک چه بحکم وجودک ذنب لا یقاس به ذنب اسناد وجود بخود
کردن گناهیست بس عظیم و موجب بعد و حرمان از حق کریم تا سالک
دست از خود نشوید خود را واصل نگوید **برو تو خانهٔ دل را فرو**
روب مهیا کن مقام و جای محبوب زیرا که شهود جمال حق
نمودن و منازل طریق وحدت وجود مطلق پیمودن موقوفست
بر پاک کردن دل افگار که محل بارگاه کبریائیست از غبار اغیار
چو تو بیرون شدی او اندر آید بتو بی تو جمال خود نماید
چه نیستی از خود عین هستی است بحق زیرا که تعین سالک حجاب
کلیست چون برخاست از پیش نظر از معرفت بهره ور شد و از رتبه
حق الیقین با خبر گشت **کسی کو از نوافل گشت محبوب بلای**
نفی کرد او خانه جاروب مراد به لای نفی لفظ لاست که واقع است
در کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله و ظاهرست که وصول عام قرب نوافل مرتبه

محبوبیت آمده ترغیب بر مواظبت بر طاعات و عبادات نافله که
شرط سلوک ذکرست و محتاج در آن این کلمه است زیرا که قطع
منازل این راه حاصل نمیشود مگر بخطوات نفی و اثبات لا اله الا الله
که در طرف نفی کثرت وجود ماسوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب
اثبات وحدت وجود واجب را بنظر بقا ملاحظه نماید تا آنکه اصول اشجار
علایق و عوایق غیریت از روضهٔ دل بر کند و نهال توحید را ثابت
و راسخ گرداند و هیچ نوع از اذکار و عبادات در ترقی درجات
اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارند و ازین جهت است که حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که هر حسنه که بنده بجای می آرد در
قیامت وزنی دارد مگر شهادت ان لا اله الا الله که آنرا نمی نهند در میزان
و همه هفت آسمان و هفت زمین و هر چه در آنهاست بنهند در آن
لا اله الا الله زیاده آید از آن **شعر** نهنگ گشته لا در بحر توحید
که در کامش جهان یک لقمه گردید بهر جا آن نهنگ آغاز کرده آهنگ
نه بویی مانده از هستی و نه رنگ در اول زد و دل از شرک جلی پاک
ز هستی کرده آخر محو اشراک که در هستی شریک حق نیابی چو روی
از هستی و همی بتابی ز سیر شرک خفیه جان بری تو کنی در ملک
وحدت سروری تو **درون جای محمود او مکان یافت ز تسبیح**
ولی سبحان نیز یافت بمقتضای و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان
یبعثک ربک مقاما محمودا که مقام محمدیست علیه الصلوة و السلام که
عبارتست از مرتبهٔ جمع الجمع و بقاء بعد الفنا و تحقق باوصاف
حق سبحانه و تعالی چنانکه تفصیل آن گذشت مکررا **ز هستی تا بود باقی**
بر وشین نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا شین دعا هستی که
مانع وصولست بموصوف و مستلزم مهجوریست و بقیه باقی است علم الیقین

عارف آنکه غیر حق موجود نیست عین الیقین میشود موانع تا
نگردانی ز خود دور درون خانهٔ دل نا آید نور زیرا که
بموجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین تا اول قدم در راه
توبه و طهارت از معصیت و اعمال خبیثه و اخلاق ذمیمه و اوصاف
ردیه ننهد حق سبحانه و تعالی از انوار الهی بهره ندهد مگر که بجذبه
از خودی خود برهد موانع چون در این عالم چهار است طهارت
کردن از وی هم چهار است بر وجه کلی و اجمال اگرچه از روی جزویت و
تفصیل بی نهایتست چنانچه روشنست بر اهل کمال نخستین پاکی
از احداث و انجاس دوم از معصیت و زشتی و وسواس یعنی از نافرمانی
اوامر و نواهی ربانی و از خواطر شیطانی خود را پاک دارد و این سنت
حضرت رسالت بنوعی که دقیقه فرو نگذارد و اول اشارتست
بطهارت ظاهری شرعی دوم بطهارت باطنی و سمعی و این هر دو طهارت
متعلقست بشریعت سیوم پاکی از اخلاق ذمیمه است که با وی
آدمی بیچون بهیم است اخلاق جمع خلقست و خلق ملکه ایرا گویند که
افعال از وی بسهولت صادر شود و این پاکی مخصوص ارباب طریقت است
و کار انبیاست علیه السلام و هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک
نیست نجس است و ناپاک و نماز وی نتیجه ندارد در طریقت اهل ادراک
چهارم پاکی سرّست از غیر که اینجا منتهی میگردد روش سیر
سر اینجا یعنی دلست و هرگاه که در نظر شهود صاحبدل نماند تا آنکه
هستی خود را محو گرداند همه عین شود در راه سیر و سلوک محو نبود دلی
که از غیر پاک نیست نجس و ناپاک است در حقیقت و نماز وی موجب
نیاز و وصول نیست بوجب درگاه دانای راز هر آنکو کرد حاصل
این طهارت شود بی شک سزاوار مناجات و ادبنا جات

صلوة است که

صلوة است که المصلی یناجی ربه زیرا که هر که ظاهر او باطنا پاک
گردید به نهایت صلات که کمال قرب و مواصلت است رسید
و حقیقت الصلوة معراج المومن بدین بصیرت بدید شعر
مناجات آنکه با حق راز گوید ز اسرار الهی کام جوید کند با خالق
خود همنشینی شود عارف بعرفان یقینی ز نور طلعت زیبای
آن جهد شود چشمش پر از چشمهٔ مهر فضاکه از لقایش گیرد آرام
نه ز اغیارش نشان آن لحظه نه نام نیازی اینچنین یا رب داور
نبود مانع فحشا و ز منکر هدان فحشا و منکر موانع گران محتفی
شود خورشید لامع تو تا خود را بکلی در نبازی نماز تو کی شود
هرگز نمازی چه بی فنا از خودی خود بقای حق ممکن نیست
چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنگه قرة العین
اشارتست بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب و النساء
و قرة عینی فی الصلوة زیرا که هر عارف همه تعینات درگذشت نور الهی
روشنائی چشم او گشت و بچشم تزیین که فکشفنا عنک غطاءک
فبصرک الیوم حدید بدید که ما و شما حجاب جمال او بوده و نقاب کمال او
و غیر از او موجودی نبوده و میدانی که قرة ما خود از قرار و استقرار
باشد یا از قر بمعنی برد زیرا که چون عین محبت چون محبوب خود را
دید قرار یافت و ثبات گرفت و قر و العین روی ذل از التفات بغیر
بر تافت و دلش خنک شد بجهت قرار باطن از سوزش التهاب و
انطفا آتش اضطراب نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف
و عارف جمله یک چیز چون تشخص و تقید که موجب امتیازست در تجلی
احدی بفنا آید جمله یک چیز نماید سؤال از تحقق آنکه چون عارف و معروف
یک ذات پاک گشت بی سعی و اجتهاد آنرا که یک هستی خاکست

در کسب معرفت جهت حیثیت **گر معروف و عارف ذات پاک**
است چه سودا در سر این مشت خاکست جواب بکمن بر نعمت
حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی نعمت حق عبارتست
از افاضهٔ وجود و علم و صفات کمال که تابع وجودست بر کسی اگر بحقیقت
وجود نباشد او را آشنائی هم نخواهد بود **جز او معروف و عارف**
نیست دریاب ولیکن خاک می یابد ز خورتاب یعنی اگرچه همه حقیقت
و اعیان ثابته آدمی بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت مینماید
و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید چنانکه خاک بواسطه قابلیت
انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت میکند و هرچه اعیان ثابته در علم
حق بلسان استعداد بطلب آن شتافتند بعد از تلبس بوجود خارجی همان
یافتند خواه نیک و خواه بد چه مجبول هستند بجبل جاعل زیرا که در
اصطلاح عارف کامل مستعمل می شود در موجودات خارجیه در صور
علمیه فلله الحجة البالغة و ما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم
یظلمون و از آنرو که ظهور حق در هر شیئی در خور اقتضای ذاتی آن
شیئی است بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بآن شیئی نیز مینمایند
با وجود آنکه همه از حضرت سبحانه و تعالی **عجب نبود که ذره دارد امید**
هوای تاب مهر و نور خورشید یعنی جای تعجب نیست که ذرها چیز
امید و آن طلب داشته باشد که تاب محبت فاحببت ان اعرف
یابد و بسبب آن مهد اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی برو تابد
و بعالم وجود شتابد تا هرچه در استعداد او پنهان بود بمنصهٔ ظهور جلوه
نماید و از قوت بفعل آید و این بیت با ابیات دیگر که بعد از این
می آید اشارتست بآیهٔ کریمهٔ و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم
ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی یعنی چون فرا گرفت

پرورد

پروردگار تو از پسران آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشانرا
و گواه گرفت ایشانرا بر نفسهای ایشان که آیا نیستم من پروردگار
شما گفتند آری و اعیان ممکنه علمی را بذره تشبیه نموده که از نور
خورشید ذات الهی در عالم عین ظاهر شوند **بیاد آور مقام**
حال فطرت کز انجا باز دانی اصل فکرت که در فطرت هر عین
ثابته مظهر اسمی بود از اسمای حسنی و اقرار بربوبیت آن اسم داشت
حقیقة و آدم چون مظهر اسم اعظم بود لاجرم مخصوص است بعهد
الست و در ان حال که هنوز از لباس وجود عور بود و در غیب
آباد کم یکن شیئا مذکورا مستور تقاضای ذاتی آن داشت که بعد
از موجودیت عینی معرفت تام در و بظهور آید و اصل این فکرت که
ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهده نفسیست مقتضای آن
تقاضای ذاتی است تا رفع حجب جسمانی و روحانی نموده عارف
ربانی گردد **شعر** دلا سر گشتهٔ عهد الستی • که دل در عشق حسن دوست
بستی • ز دستش ساغر محنت کشیدی • ز جام دهر پر زهر چشیدی •
چو نبود از می عشقت خماری • ترا جز می کشیدن نیست کاری • از ان
می جرعهٔ اگر بر کف شاه مهی انداز داز سر افسر جاه • بخور باده در این
خمخانهٔ عشق که از خمخانهٔ از پیمانهٔ عشق • چه باده در عشق او شو مست
و مدهوش • که تا روز قیامت نبودش هوش • **الست بربکم ایزد**
کرا گفت که بود آخر که آن ساعت بلی گفت نه آخر حقیقت
آدم و ذریات وی هم همه مخاطب بودند باین خطاب و مقر شدند
باین جواب پس این سودا عشق و طلب معبود ایشانرا در حین
نابود بود هر چند عهد الست شامل همهٔ موجودات است و همه مقرند
بربوبیت آن ذات و قبول وجود کمالات بحقیقت تصدیق آن عهد است

بقول بلی ولیکن چون انسان مظهر جامع بود در نشاءه وی
اعتراف بنطق خاص بصفت اصالت ظهور نمود چنانچه فحوی آیت
کریمه است دران روزی که کلها می سرشتند بدل در قصه
ایمان نوشتند اشارتست بحدیث قدسی خمرت طینة
آدم بیدی اربعین صباحا چه روز فطرت انسان مستعد علم
و عرفان بود وجود را بنور معرفت و انوار قربت می بیداشت
و بتصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان اتصاف داشت
اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آنچیزی میخواهی بدانی بدانکه
اعیان ثابته صور نسب و شئون ذاتیه رب جلیل اند و نسب
و شئون ذاتیه مقدس اند و منزه از تغییر و تبدیل چه ذاتیات
حق تعالی بری اند از قبول جعل و تغیر و تبدیل و زیاده و نقصان
پس اعیان نیز تغیر نپذیرند از آنچه در حد ذات خود بر آنند و حکم حق
برایشان بمقتضای قابلیات و موجب استعدادات ایشانست
و هر چه بلسان استعداد از حضرت حق جواد مطلق عز شانه طلب
دارند چنانکه باید و چندانکه شاید عطا نماید و انعام فرماید بی نقصان
و زیادت خواه از درکات شقاوت و خواه از درجات سعادت
چنانکه عین کلب صورت کلبی را طلب نمود و حکم کردن بنجاست
برو و حکم حق بر اعیان تابع علم وی است بایشان و علم وی باعیان
تابع اعیان است زیرا که تعلق علم وی بمعلوم بران وجه که معلوم
فی حد ذاته بر آنست و علم را در وی هیچگونه تاثیر و سرایتی
نیست کما قال الله تعالی و آتیکم من کل ما سألتموه یعنی حق تعالی در ازل
بشما داد از هر چه از و درخواست کردید بزبان استعداد و لازم
نمی آید که بنده در فعل خود مجبور باشد پیش از وصول بمرتبه فنا

چنانچه

چنانچه علم ازلی حق سبحانه و تعالی بوقوع فعل خودش مستلزم مجبوریت
نیست اصلا بلکه حق آنست که علم حق متعلق است بوقوع فعل
از بنده و عدم وقوع آن بر سبیل بر سبیل اختیار نه بطریق اجبار
بنا بر آنکه مقتضای استعداد و قابلیت اوست و قضا عبارتست
از حکم کلی الهی بر اعیان موجودات باحوال جاریه و احکام طاریه بر ایشان
از ازل تا ابد و قدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی بآنکه
تخصیص کرده شود ایجاد اعیان باوقات و از زمانی که استعدادات
ایشان اقتضای وقوع میکند دران و تعلیق کرده آید هر حال از
احوال ایشان بزمانی معین و نسبتی مخصوص قضا ارادت ازلیه حق است
که تعلق گرفته است باشیا بران نهج که اشیا همیشه بر آنند و قدر ایجاد
اشیاست بر قدر مخصوص و تعیین در ذات و احوال ایشان
بر طبق آن اراده و نزد حکیم قضا علم حق است بدانچه میباید که وجود
آنچنان باید باشد تا بر احسن نظام واقع باشد و این را عنایت می نامند که
مبدا رفیضان است و قدر عبارتست از خروج موجودات بوجود
عینی باسباب بر وفق قضا و بدانکه علم و معلومات و کمالات نیست
مگر عین آن ذات از حیثیت وجود هو الاول و الآخر و الظاهر و
الباطن پس همه اوست و ناشی از وست و راجع بسوی اوست زیرا که
مر ذات او را ابدا کمالی صفتیست و هر صفتی اسمی و هر اسمی فعلی و هر فعلی
مظهری و هر مظهری علمی و هر علمی اثری و هر اثری سری و هر سری
اسرار و اثار و آثار و علم و مظاهر و افعال اسما و صفات و کمال
غیر متناهی است که معتبر اند بکلمات الهی قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا نظم
حق آمد عالم و معلوم اعیان • بود معلوم حاکم تا که یزدان • کند [illegible]

عمل بر هر چه خواهد • نه افزاید در وجیزی نه کاهد • پس اعیان را است
علم ذات تابع • قضا بر موجب علمست واقع • دگر اعیان شئون
تابع بیکبار شئون ذات حق را در اظهار • شئون ذات حق را بری دان
ز جعل جاعل و تغییر و نقصان • ذوات مختلف بودند اعیان • از آن
رو مختلف شد مقتضاشان • از اینجا واقف سر قدر باش • بکن عدل
الهی در جهان فاش • بدان آن اختلاف از جعل جاعل • ظهورش
گرچه آمد کار فاعل • که از عین عدل آمد همه کار • جواد و مقسط است صح
و رب و مختار • بهر قابل بهر امری که خواهد • ندارد بخل با چیزی
بکاهد • کجا تکلیف خواهد کرد عادل • بکاری تا نیابد بخصوص قابل • خدا
ظلم و ستم کی کرد بر کس • ز نفس خود ترا ظلم و ستم بس • ملامت کن
ز عصیان نفس خود را • چو آدم گوی در زاری ظلمنا • نه آنکه از خدا
دانی تو عصیان • کنی تنزیه خود مانند شیطان • تو بستی عقد عهد بندگی
دوش • ولی کردی بنادانی فراموش یعنی عقد عهد بندگی در مقام
احدیت و علم بر میان جان بستی که آن مرتبه چون شب مقدس
نیست از ظلمات کثرت هستی زیرا که درین مقام اسما و اعیان در
وجود علمی امتیاز دارند در ذات و احکام بقبول بلی قبول نمودی
و این معنی مستلزم معرفت معبود است ولی آن عهد را در وجود
عینی بواسطهٔ غلبهٔ احکام اسمای جلالی فراموش کرده در و بشهوات
نفسانی آورده و تغییر کرده از تعین اول و مقام احدیت که معین
استعدادات اعیان است در علم اجمالی از مرتبهٔ استجنان بروز
آن تجلی ذات هنوز متلبس بلباس اسما و صفات نیست تفصیلا
و شوایب کثرت تفصیلی در و نیست اصلا چون تفکر بجهة ادراک ذات حق
بود نه نقل ادراک فرمود کلام حق بدان گشتست منزل
که یادت دهد آن عهد اول

ولهذا

ولهذا تنبیه نمود بر موقفی که نفوس انسانی را فطری بود و مقصود
از بیشتر آیاتی که درین باب واقع است از مطلع صیغهٔ تنبیه و تذکیر
لامع است افی الله شک فاطر السموات والارض انما انت مذکر
اگر تو دیدهٔ حق را بآغاز • در اینجا هم توانی دیدنش باز
زیرا که کمالات تحمل هر طبقهٔ استعدادیست که حاصل بوده است ترا
در ازل اگرچه اگرچه اقرار بربوبیت همه را حاصل است فاما
رؤیت حق با وجود اختلاف استعدادات در آن مخصوص بانسان کامل
است و تفاوتی که در مراتب انسانی هست بهیچ موجودی نیست
چنانکه ظاهر است از درجات لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
تا درکات اولئک کالانعام بل هم اضل و در ضمن هر حقیقتی آفرید کار را
حکمتی است و مصلحتی صفاتش را ببین امروز اینجا • که تا ذاتش توانی
دید فردا • که و من کان فی هذه اعمی و هو فی الآخرة اعمی
و اضل سبیلا و این نسبت با عموم اشقیا را اهل ایمان است
والا در این دنیا قائم شده است قیامت کاملا و از شهود ذات
محجوب نیستند مطلقا که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و آنچه زیست
دیگر از آن است نه انتقاد است و ندارند انتظار فردا
شعر
اگر اینجا نداری آن تقدس • که در آیینهٔ آفاق و انفس • صفات
پاک ایزد را ببینی • سوی مؤمن با عیان تعیینی • یقین در آخرت
باشی تو در اعما • نه بینی ذات پاک حق تعالی • چه جای آنکه در دنیای
فانی ز نعمت بهره‌ور می توانی • که از کشف غطا کردی تو بینا
بگلشنها ما ازددت یقینا وگرنه رنج خود ضایع مگردان
برو بنیوش لا تهدی ز قرآن یعنی که قابلیت فطری که هدایت الهی
است رنج خود ضایع مگردان و آیت کریمهٔ انک لا تهدی من احببت

ولكن الله يهدي من يشاء و هو اعلم بالمهتدين بر خود خوان كه نزول
نمود در انكه حضرت رسول صلى الله عليه و آله ميخواست كه جمعي
از خويشان وي كه قابليت فطري نداشتند دين را قبول نمايند
يعني تو اي محمد هدايت نميكني از كرامي انكس را كه دوست ميداري
و ميخواهي وليكن خدا راه مينمايد انكس را كه ميخواهد خداي عالميان
دانا ترست بهدايت يافتگان **تمثيل** در بيان انكه بمقتضاي
و اذ لم يهتدوا به فسيقولون هذا افك قديم هر كه قابليت حالي ندارد
بانكار آن حالت مي آرد **ندارد باور انكه ز الوان دگر صد**
سال گويي نقل و برهان اگر بينا با تو ابي با يان دليل گويد بر وجود
الوان و نقل آرد از بينايان كور مادرزاد را باور نبود بلكه بحكم
انكارش بيشتر شود و گويد اگر بودي در چشم من هم نمودي **سفيد و سرخ**
و سبز و زرد و كاهي بنزد وي نباشد جز سياهي بلكه سياهي
نيز نمي داند كه بحكم و بضدها تتبين الاشياء شناختن سياهي
بسفيدي مي تواند پس ظلمت و عدم ادراك انكه گويا بسياهي شبيه
است **بگو تا كور مادرزاد بد حال كجا بينا شود از كحل كحال**
چه انكه معالجه پذير نيست هر چند كه كحال بي نظير باشد
شعر دلي كر شد ز شهوت كور بينا شود بينا دگر از كحل دانا
خرد از ديدن احوال عقبى بود چون كور مادرزاد دنيي
چه عقل نسبت بامكاشفات مانند حسي است نسبت بمدركات حسي ديگر
چون سمع نسبت بمبصرات **وراي عقل طوري دارد انسان**
كه بشناسد بدان اسرار پنهان و آن طور كما قال الله تعالى فمن كان يرجوا
لقاء ربه فليعمل عملا صالحا و لا يشرك بعبادة ربه احدا طريق تصفيه
است و عشق و محبت و سلوك و رياضت و تفريغ دل از ما سوي

و دوام توجه بمولى **شعر** ز هر رخسار شوقي دل ربايد ز هر گفتار
مطرب دلكش آيد در وحسن جانان هست آن خدايش باد
هر جا هست جاني بان آن بود اين طوفان طفيل
نور او شد صد دل و جان **بسان آتش اندر سنگ و آهن**
نهاد ست ايزد اندر جان و در تن چون بر هم زده شد جان و تن مانند
سنگ و با آهن بانكه در نفي خواطر و رياضت و خلاف نفس و طبيعت
اشتعال يافت آتش عشق در دل اشتعال يافت و خس و خاشاك اغيار
بسوخت بيكبار و روشن شد بر وجميع مغيبات و اسرار و از هر يكي
از جان و تن ميسر نيست اين كار **از ان مجموع پيدا گردد اين راز**
چو بشنيدي برو با خود بپرداز و دست از عقل و دلايلش باز
دارد و طريق تصفيه را در عمل آرد و خود را از خودي خود باز رهان
تا آشكار شود راز نهان **چو بر هم اوفتاد ان سنگ و آهن**
ز نورش هر دو گيتي روشن با آن معني كه بي خود گشته خود را مظهر عالم
عين و نور وحدت حقيقي ديد و هر دو عالم را بنور خود منور گردانيد
تو اي تو نسخه نقش الهي بجو از خويش هر چيزي كه خواهي
زيرا كه چون انسان از هستي خود در گذشت و بحق اليقين شناسائي
حق گشت خود را مي يابد نسخه جامعه الهي و مرآت اسما و صفات نا
متناهي **سؤال** در تحقيق آنچه ارباب كمال اين حال اظهار
آن نموده اند مثل انكه بايزيد بسطامي گفت سبحاني ما اعظم شاني
و ليس في جبتي سوى الله و شبلي گفت من مثلي و هل في الدارين
غيري و خرقاني گفت انا اقل من ربي بسنتين و حسين منصور
حلاج گفت انا الحق و ابوسعيد ابو الخير الفقر اذا تم فهو الله و نوري
گفت الفقير لا يحتاج الا الله و خراز گفت لا فرق بيني و بين ربي

الا انی تقدمت بالعبودیة **نظم** چو شد گُم در فنا و فنّ آیین
نه دانش دارد و نه کشف و نه دین • نیابد غیر حق چون کرد ذ
آگاه که الغوا اذا تم فهو الله **کدامین نقطه را نطقست اناالحق**
چه گویی هرزه بود آن قرتق یعنی چه نقطه و چه کسی ست که
ناطق بنطق انانیة اناالحق شد این معنی حال واقعیست
که کامل را حاصل میشود با انکه هرزه و بی معنی بود آن فریق یعنی
در هم برزیق روشن کرده شده تا مردم نعره خیال کنند و صاحب
او را صاحب کمال دانند با انکه او نیز چون در هم مرتق بزیبق نور
وجود الهی روشن گشته بود و فرمود اناالحق و بعضی مرفق خوانده
اند که مشتق باشد از رقفته تر یعنی کدرنه یعنی چه میگویی هرزه
و بی معنی بود آن تیره کرده شده اما اول اولی است کما لایخفی **جواب**
حاصلش آنست که نقطه وحدت حقیقت است که باین نطق ناطق
است در مظاهر و حقایق **اناالحق کشف اسرار است مطلق بجز**
حق کیست تا گوید اناالحق مطلق یعنی بی شائبه شک و شبهه و حاشا که
بی معنی باشد و هرزه **همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست**
گیر و خواه مخمور یعنی چه جای آنکه صاحب کمال باین نطق ناطق شود
از سر ذوق و حال که همه ذرات عالم همچو منصور مست و بیشعور یا مخمور که
خود را از آنجمله داند فاما از غایت خمار نگاه داشت خود نتواند باین معنی
ناطق اند و در این دعوی صادق و در این اشارتست بانکه افشای
این سر مستی جایز نیست مگر در حالت بیخودی و مستی **در این تسبیح و**
تهلیلند دایم بدین معنی همی باشند قایم تسبیح تنزیه حق است
از هر چه که غیر ذات و صفات و تقدیس از امثال و اشباه و تهلیل
گفتن لا اله الا الله یعنی نفی غیر و اثبات آله و نهایت تسبیح و تهلیل مطلق

ناطق شد نعمت به انانیت اناالحق زیرا که در هویت شائبه اثنینیت
و بقیه هستی هست و ذرات قایم بانا الحق است و حق قیوم همه است
والا همه عدم شوند و بیجای نیستی روند **اگر خواهی که گردد بر تو**
آسان وان من شیء را یکره فرو خوان یعنی آیه کریمه وان من
شیء الا یسبح بحمده را یکبار فرو خوان و حمد را عبارت دان از اظهار
کمال محمود بصفات و جمال و نعوت جلال بر تعظیم و اجلال یا از مقام
جمع بر جمع که ذات حق خود بر خود اظهار کمال خود کرد در علم و عین
یا از مرتبه فرق بر فرق که مظاهر کونین کمال و جمال یکدیگر اظهار
کنند و در آن اظهار نیز حامد و محمود بحقیقت کردگار است بواسطه
تنزل در ضمن تعینات و آثار و یا از محل جمع بر فرق که با فاضه نور
علم وجود اظهار قابلیات و کمالات اعیان فرمود و یا از مرتبه فرق
بر جمع که همه کاینات غیب و شهادت بزبان حال و قال اظهار کمال
حضرت ذوالجلال میکنند **شعر** نباشد غیر حق محمود و حامد در اعیان
او ست هم مشهود و شاهد گهی وصف کمال جاودانی سرایید از زبان
بی زبانی نوازد که بوصف لاله و گل هزاران نغمه از گلبانگ بلبل
گهی حسن خود از اعیان نموده پس آنگه شان بصد صورت ستوده
که از خوبان ربوده عقل و جانها که خوانند از کمالش داستانها
بوصفی گشته در هر شی حامد ولی جمله بان گشته عاید که هست
او مظهر اسماء و اوصاف او ظاهر همه اسرار الطاف **چو کردی خویشتن**
را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم بر آری یعنی چون وجود
خیالی خویشتن را بر هم زدی و از هم فرو ریختی و از خود قید تعین و
کف فشاندی همانا تو نیز مانند منصور این دم اناالحق بر سر شور
بر آری و بعمل حلاجی ناطق به نطق وی گردی بلکه باری در بسی

بتوحید عیانی و اسرار نهانی برآور پنبهٔ پندارت از گوش ندای
واحد القهار بنیوش تا هم امروز بشنوی این گفتار که لمن
الملک الیوم لله الواحد القهار و هرچه در قیامت میرسد بشهود
یقینی امروز به نقد ببینی نظم چو سالک از خود بریده
ز پندار خودی خود رهیده نه آگاه از خود و نه واقف از کس برفته
از میان حق مانده و پس هر آنچه گفت او حق گفته باشد در توحید
حق حق شنفته باشد ندا می آید از حق بر دوامت چرا
گشتی تو موقوف قیامت بواسطهٔ آنکه گوش هوش تو پر از پنبهٔ
غفلت است و پندار و بمقتضی و لهم آذان لا یسمعون بها نشنوانند
به ندای لله الواحد القهار در آ در وادی ایمن که ناگاه درختی گوید
انی انا الله برطبق سلوک حضرت موسی در طریق تصفیه
در آ تا بشنوی از درخت این ندا و قید ناگاه مثل آنست که گفته اند
تجلی ناگاه آید و لی بر دل آگاه آید و بدانی که حق بصور جمیع مظاهر
کونیه ناطق است با نا الحق و انا الله و همیشه میفرماید که لمن الملک
و خود با خود در جواب که لله الواحد و همه معترفند بوحدانیت وی هم
مقر و هم جاحد روا باشد انا الله از درختی چرا نبود روا از
نیک بختی اشارتست بر جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور
حلاج فتوی دادند و در آزار او قدم نهادند که عجب صورتیست
انا الله را از درخت انکار ندارند و از منصور جایز نمی شمارند
با وجود آنکه نشاه انسان اکمل همه موجودات است خصوصا از جسم
نباتی چون درخت با وجود عدم کمال مظهر تجلی خالق متعال میشود
بنص قرآن بطریق اولی که انسان نیز مظهر گردد همچنان هر انکس را
که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست که آن

واجب

واجب الوجود است بدلیل تعینی تا بکشف دینی انانیت بود حق را
سزاوار که هو غیبت و غایب وهم و پندار زیرا که در اصطلاح
نحوا عتبار ذات است بحسب غیبت و عدم حضور و حق سبحانه حاضر است
با همهٔ امور و عین همه اشیاست و چون در انانیت تو هم غیریت
نیست هر آینه سزاوار باشد بحق تعالی جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست چه ذات حضرت باری از جمیع
کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه و مبراست و این اعتبارات
نسبت با ماست نه با ذات واحد حقیقی من و ما و تو و او هست
یکچیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز چه در مرتبهٔ ذات یکتا
این عبارات که نسبت با ماست همه برخاسته و تمییز آنها بین
کاشته و عبودیت را آنجا گنجایی نیست اصلا شعر نه کعبه خالی
از نور تو نه دیر منزه چشم بینا صورت غیر اگرچه صورت از ذات
جدا نیست بتو حاجت بود او را ترا نیست که جهتی همه
از فوق و از تحت بود قایم بذات هستی بحت هر انکو خالی از خود
چون خلا شد انا الحق اندر و صوت و صدا شد یعنی هر کس از خود
و تعین خود خالی شود مانند خلا که لا شیئ محض است نزد فرقهٔ
از عقلا و خلا از مجرد است از ماده نزد طایفهٔ دیگر از حکما صوت
و صدای انا الحق بر او پیدا شود در و صدا پیش هر گروه انعکاس
صوتست از جسم صلبی که در برابر صاحب صوت باشد چون کوه چه
انا الحق صوت و نطق حق بود بطریق انعکاس ظهور بصورت صدایی
شنیده می شد از منصور و پنداشتند که او گفت بدان قایل چون
صدا که آن آواز را از کوه پندارد جاهل شود با وجه باقی عز مالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک زیرا که چون تعین که جهة

عبودیت است نیست آید در نظر حق بین غیر از وجه باقی که
هستی مطلق است نماند و همه یکی نماید ما عندکم ینفد و ما عند الله
باقٍ **نظم** وجود کز تعین گشته اعیان   همان را از ره اطلاق
حق دان   که جز حق نیست کز تقیید و اطلاق   عیان شد با صفات
خود در آفاق   ز سالک چون توهم گشت تا لک   عیان شد وجه
باقی نزد سالک **حلول و اتحاد اینجا محالست که در وحدت دوئی**
عین ضلالست حلول آن بود که حق در غیر خود در آید و اتحاد
آنکه چیزی بعینه چیزی دیگر شود و این هر دو مقتضای اثنینیت و
غیریت اند و نزد فرقهٔ ابرار یقین است که در دار که غیر حق
دیار نیست **شعر** ز تکرار احد آمد بدیدار • هزاران صورت
موزون در اطوار • صور چون امور اعتباری • که بی غایت
نمود از ذات باری • حلول و اتحادی نیست اینجا • نظر کن در حباب
و موج دریا • صور باشد حباب و موج و آن ذات • چو بحری کوست
اصل اعتبارات • حباب موج چون برخیزد از پیش • نماند غیر بحر
ای مرد درویش **حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه**
از سیر خیزد زیرا که ذات واحد معبود در مراتب تنزلات
هر جا بصورتی نمود بسبب تقید بانواع قیود و چون بر تو محو تعینات
اعتباری بر سالک تابد وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد و بداند که
غیر نه آثار نیست مگر باعتبار و در حقیقت نیست بغیر از یک
موجود و کثرات نمودی اند بی بود و حلول و اتحاد موقوفست
بر آنکه دو موجود باشد که یکی در دیگری حال باشد یا با یکدیگر اتحاد
و اصل یابد **تعین بود کز هستی جدا شد   ز حق بنده نه بنده با**
خدا شد چه فانی شد نه بنده نه آن معنی دارد که او را وجودی بود تا

سعی

سعی بجای آرد تا بعدم رود بلکه مراد آن بود که تعینات وهمی از وجود
مطلق برخیزد و با بحر وحدت در آویزد نه آنکه حق عبد شود یا بعکس
تا حلول و اتحاد بود **نظم** نه دریا موج و نه موجست دریا
رود موج و بماند بحر برجا   حباب و موج را گر نیست بودی   ولیکن
دارد از دریا نمودی **وجود خلق و کثرت در نمودست   نه هر چه آن**
می نماید عین بودست چه بسیاری از چیزها نمودی دارند و فی حد ذاته
بودی ندارند و همهٔ ممکنات در حقیقت نیستند مگر اینچنین مذکور است
در رسالهٔ حق الیقین که ممکن امریست اعتباری که عقل بر وفق
خوش از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت
ظهور خویش رسد که مبدأ کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را
در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم **تمثیل**
در نمودهای بی بود بوجوه گوناگون و یضرب الله الامثال لعلهم
یتذکرون **ببین آیینه اندر برابر   در و بنگر ببین آن شخص**
دیگر تا ترا نمودار بود بر آنکه نمودی بی بود بسیار است **یکی ره**
باز بین تا چیست آن عکس   نه این است و نه آن پس کیست آن عکس یعنی یکبار
دیگر نظر نمای که آن عکس نه شخص است و نه آیینه و نه چیزی که
میان اینها واقع است هر آیینه بلکه در آیینه نیز نیست و الا برفتن
آن شخص از برابر ما ثبتی که متحرک نبودی و همان نمودی و در غیر
آیینه نمودی پس معلوم شد که آن عکس صورت خیالیست که
حضرت حق تعالی جهة بندگان اظهار فرمود تا نموداری باشد جهة نمودن
اشیاء بی بود **چو من هستم بذات خود معین   ندانم تا چه باشد**
سایهٔ من که بسبب انعکاس ضوء از پس حجاب من که خط فاصل
میان نور و ظلمت آن سایه مینماید و آن سایه نه من و نه نور شاید

بلکه همین نمود لیست که در نظر می اید **عدم با هستی آخر چون شود ضم**
نباشد نور وظلمت هردو باهم زیراکه جمع میان ضدین
ومتقابلین نشاید وممکن در وقت هستی بر حقیقت اعتباری
عدمی خود باقی باید واکرنه قلب حقایق لازم آید و وجوبیت بالغیر
بسبب ظهور وجود اعتباری دیکرست در امکان وواجب نیز
بر وجوب ذاتی خود باقی است همچنان بلکه من حیث الذات از بطون
جلوه نکرده در عالم عیان زیراکه وجود حقیقی واعیان ثابته علمی هر دو
ازلا وابدا در مرتبه بطون ند وخفا وظاهر با احکام وآثار اعیان است
اکر وجود را مرآت اعتبار کنی نه اعیان زیراکه رایحه وجود خارجی
نرسیده است بمشام ایشان ونه وجود من حیث الذات چنانکه
شان مرآت است وبا ظاهر اسما وصفات وشئون تجلیات وجود
باهرست با وجود متعین باین اعتبارات اکر اعیان مرآت اعتبار کنی
نه وجود من حیث الذات ونه اعیان که مرآت است **نظم**

نه ممکن از عدم زمی عیان دید ۰ نه واجب در عیان بیرون خرامید
زمی حیرت که چندین صورت از غیب ۰ نه چه منقوش شد بر لوح لاریب
همه این نقش زیبا صورت کیست ۰ هزاران صورت دلکش عیان چیست
نهان هریک ولیکن کشته مرآت ۰ برای آن دکرکز حکمت ذات
کند احکام هریک جلوه خاص ۰ بدید آید کمال حق ز اشخاص
نهان از چشم مردم باده وجام ۰ ولی هریک شده مرآت احکام
بدید از جام عکس باده وباز ۰ زباده کشته رنک جام غماز

چو ماضی نیست مستقبل مه وسال ۰ چه باشد جز ازین یک نقطه حال
یعنی مانند ماضی مستقبل نیز موجود نیست ونیز ماه وسال را برین منوال
همین نمودیست زیراکه اکر کذشته است عدم است واکر بنا مدتیست
عدم است

عدم است واکر بنا مده است عدم است سمی بس در امتداد زمانی
هیچ چیز بغیر از یک نقطه حال که از تجدد تعینات واضافات آن
نقطه در خیال مانند خط ممتد غیر متناهی نموده می شود **یکی نقطه است وهم**
کشته جاری تو او را کرده نهر جاری وچنانچه نقطه در خط
وهمی اعتبار تبا سمی نهجان وبمی فرضی است این نقطه حال والا جزو
لایتجزی لازم اید وآن باطلست ومحال پس نقطه حال نقطه وهمی باشد که بسبب
سرعت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود صورت
سیر بلی از او در خیال می آید چون قطره باران که در وقت نزول ریسمانی
می نماید وتوان نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته می رود
ومنتهی نمیشود **جز از من اندرین صحرا دکر کیست بکو با من**
کاین صوت چیست در صورت انعکاس آواز کوهی یا عمارت با کوهی آنجا از آغاز
بغیر از صاحب آواز و یک آواز چیزی نیست با وجود انکه آن صحرا پر آواز نیست
ودر وهم می آید که مکر خلق بسیار وآواز بی شمار ست پس کثرت صوت
وصدا از نمود هایی بود است درین صحرا دنیا **عرض فانیست جوهر**
نیز مرکب بکو کی بود یا خود کو مرتب زیراکه بحکم العرض لایبقی
زمانین عرض فانیست وهر لحظه نیست می شود وباز متجدد میکردد در عین
وجوهر از عرض مرکبست بقول طائفه از متکلمین ومحققین اهل یقین
کفته اند که دلیل بر انکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که
حقیقت وجودست آنست که هر چند حقایق موجودات را تحدید
می نمایند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی بدید نمی آید وقتی که
کویند انسان حیوان ناطق است وحیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده است
وجسم جوهر قابل ابعاد وجوهر موجودیست لا فی موضوع وموجود ذاتی
که مر او را تحقق وحصول باشد درین حدود هر چه مذکور می شود از قبیل

اعراض است بغیر آن ذات مبهم که دریں مفهومات ملحوظ است
زیرا که معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو دریں
قیاس است حال بواقی چون متحرک و قابل و حساس و این ذات مبهم عین
وجود حق و هستی مطلق است که قائم است بذات خود و مقوم است
و این اعراض را و آنکه ارباب عقول میگویند که امثال این مفهومات فصول
نیستند بلکه لوازم فصولند که نزد عجز از تعبیر حقایق فصول تعبیر میکنند
از آنها باین لوازم مقدمه ایست ممنوع و کلام ایست نامسموع و وجود آنکه
هرچه در جوهر داخل باشد بقیاس بآن عین واحد عرضی خواهد بود و دعوی
آنکه اینجا امری هست جوهری ورای آن عین واحد در غایت سقوط است
بتخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس از مشکوة نبوت است
بخلاف آن گواهی دهد و حق تعالی عاجز نباشد از اقامت دلیل والله یقول الحق
وهو یهدی السبیل **شعر** محو تحقیق معنی از عبارت • بشوی
از دل نقوش اعتبارات • کی عقل علیل و فکر قاصر • کی ذات جلیل و نور باهر
شفا از جهل در روح علیل است • که قانون نجات هر علیل است •
کمال علم در جمع کتب نیست • که در جمع کتب رفع حجب نیست • مشو بر
فضل بهر نا اهل قانع • که فضل آمد ز نور کشف مانع • کتاب و فضل خود
یکسر بینداز • که تا گردد دلت گنجینه راز • ز طول و عرض و ز عمقست
اجسام وجودی چون پدید آید ز اعدام یعنی در جسم شدن مبدا اینست نقطه
و از تجدد تعین نقطه طول پدید می آید و از تجدد تعین خط در یک جانب
عرض و در دو جانب عمق می آید و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت
جسمی هویدا می شود و این هر سه اعتباریند و وجود ندارند مگر او تمام
پس از این اعدام چون پیدا شود وجود اجسام از این جنس است اصیل
جمله عالم چه دانشی بیا ایمان و فا از آن زیرا که وجود چون تشخصات

والتعینات

وتعینات افراد انواع مندرجه در تحت حیوان را رفع کنند افراد
هر نوعی دران نوع جمع شوند و چون ممیزات آن انواع را که فصول
و خواصند رفع نمایند همه در حقیقت حیوان جمع آیند چون ممیزات
حیوان و آنچه با او در تحت جسم نامی مندرجست مرتفع شوند همه در جسم
نامی مجتمع شوند و چون ممیزات جسم نامی و آنچه با او مندرجست در تحت
جسم بر اندازند همه را در حقیقت جسم مجتمع سازند و چون ممیزات
جسم را و آنچه با او در تحت جوهرست که آن عقول و نفوس مجرد است بردارند
همه را در حقیقت جوهر جمع آرند و چون روی از ما به الامتیاز جوهر و عرض
بر تابند همه را در تحت ممکن جمع یابند و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب
ارتفاع یابد بر همه در تحت موجود مطلق پرتو اجتماع تابد که عین
حقیقت وجود است عز و علا و این ممیزات خواه فصول و خواه
تشخصات همه شئون ذاتند که بواسطه نور وجود ظاهر شدند در شهود و موجود
حقیقی نیست مگر ذات واحد وجود پس ایمان بتوحید حقیقی آور و
تصدیق کن بوحدت داور و همیشه براه توحید ولازم این ایمان
شو **شعر** درین مجموعه آفاق و انفس • ز الواح تعلق و ز
تقدس • تصفح کرده شد مجموع اوراق • نبود آنجا مگر یک ذات
خلاق • که آمد جلوه گر در علم و در عین • ز شان او هویدا گشت
کونین **جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق**
یعنی چون الحق موجودی نبود غیر وجود مطلق پس هر عبارت
که عارف تعبیر نماید از خواه بصیغه غایب باعتبار غیبت در اعتبار
و خواه بصیغه تکلم باعتبار آنکه دوی حقیقی منتفی است در
روزگار راست خواهد بود در نظر ابرار **نمود وهمی از هستی جدا**
کن نه بیگانه خود را آشنا کن و تا تعین وهمی که حجاب

کلیت و در نسازی از وجود مطلق هر آینه بیگانه خواهی بود از حق
واگرچه در واقع آشنایی و بیگانگی عارضی است بجهة تعلق تا مأمور
هوایی سوال چرا مخلوق را گو شد واصل سلوک و سیر او چون
گشت حاصل جواب در بیان آنکه واصل کیست و کیفیت وصول چیست
وصال حق ز خلقیت جدا نیست ز خود بیگانه گشتن آشنایی ست
چه وصال و آشنایی خالق و معنای آن است که از خودی خود بالکلیه بیگانه
شوند و هستی و تعین را اصلا در میانه نبینند شعر ترا تا از تو
نشانند خیالش میسر کی شود ذوق وصالش درین باید
چندان بکوشی که خود را از خیال خود بپوشی بذات حق کنی پیوسته
اقبال شوی بیخود ز عشق او به وصال چو ممکن گرد امکان بر فشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند چه ممکن در وقت هستی واجب
الوجود ست با قید تعینی که متصف است به نیستی و مانند غبار
آن امکان بر صفحهٔ وجود مطلق است عیان است وجود هر دو
عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است زیرا که چون موجود
و باقی است بخالق متعال پس باعتبار انفراد از وجود واجبی وجود هم
دایما عدم است و زوال چه دایما هست ست و نیست نیست
و قلب حقایق محال است و باعتبار آنکه همه اعیانها از اعتبارات ذاتند
باقی نیستند دو زمان بلکه دو آن نه مخلوق است آنکو گشت واصل
نگوید این سخن را مرد کامل زیرا که وصال عبارت از رفع
تعینات است و اضمحلال آثار و تا اثری از تعین مخلوقیت باقیست
نه وصال حاصل است و نه دیدار پس واصل حق بحقیقت غیر حق نبود
پس دانا وصال آن را داند که تعین بر رود و واجب ماند عدم هرگز را
باید اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب یعنی مخلوق که نظر

باذات

باذات خود عدم است در باب وصول و سلوک کی راه یابد و چگونه به
پیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و خاک را با وجود کثافت و
ظلمت با نور مطلق چه نسبت است تا جام وصال در مجالس قدس
کشد و با چاشنی کمال در محافل انس چشد چه مناسبت میان عارف
و معروف ضروری است و عدم را هیچ وجهی نسبت بغیر از مهجوری
و دوری عدم چه بود که با حق واصل آید و ز او سیر و سلوک
حاصل آید چه سلوک که حرکت است در واقع وجود و حیات و علم را
تابع است اگر جانت شود زین معنی آگاه بگویی در زمان
استغفرالله و طلب مغفرت چرا نی ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود
برب العباد چه این خیال تباه شور ظلمت است باید تو معدوم
و عدم پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن زیرا که حرکت
بهر نوع که باشد خواه در این و خواه در کیف و کم تابع وجود است
و منافی ذات عدم نظم کم از هیچ است ممکن هیچ باری
بنابر اینست از وی هیچ کاری کجا او و خیال ذات هیهات بشوی
از لوح دل نقش محالات ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرض چه بود
چو لایبقی زمانین زیرا که جواهر بسیطه تا زمانی که خلعت عوارض
و تشخصات نمی پوشند از جام ظهور در عین باده عیان نمی نوشند
و احتیاج با عراض در جواهر مرکبه بیشتر است و چون ظهور وجود اجسام
زیاده بود بر او تمام بواسطهٔ محسوسیة شبیه بر بعد و تقسیش نموده فرمود که
حکیم کاندرین فن کرد تصنیف بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
حکما چنین تعریف کرده اند جسم طبیعی را که جوهریست قابل ابعاد ثلثه که
آن ابعاد طول و عرض و عمق است یعنی جوهریست که ممکن باشد که
در و فرض کنند خطوط ثلثه متقاطعه بر زوایا قائمه و چون جسم نزد

حکیم مرکب بود از هیولی و صورت و نمود هیولی چیست جز معدوم
مطلق که میگردد بدو صورت محقق نزد حکما جوهر که موجود لا
نه موضوع است یا محل جوهر دیگر است یا حال است محل هیولی است
و حال صورت و مرکب از هر دو جسم چو صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی او جز عدم نیست معتقد حکیم آنست که هیولی و صورت
قدیمند و انفکاک ایشان از یکدیگر در واقع محال است و ممتنع
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم ازیشان نیست معلوم
یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکبست از صورت و هیولی و این هر دو بی
یکدیگر در قدم معدومند پس همه اجسام بدید آمده اند ازین دو که بغیر
از معدوم نیست هیچ چیزی دیگر از ایشان معلوم نیست و حال آنکه
موجود شدن چیزی از معدوم محال است پس اجسام بهمه حال خواه
مرکب از هیولی و صورت باشند و خواه از طول و عرض و عمق و خواه
از اغراض مجتمعه نیستند مگر امور اعتباری که بحقیقت مینمایند از
وجود حضرت باری کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا
شعر حدیث از جسم و ابعاد تا چند سخن از وحد و اعداد
تا چند بجز ذات نقطه چون نیست هستی بود کثرت شئون ذات
یکتا چو وحدت صورت خود نقطه برساخت ز نقطه همچو شعله
عکسی انداخت عیان شد دایره چون شد مجسم مدور گشت
شکل چرخ اعظم پس آنگه از عکوسش آمد در او نام هزاران صورت
و اشکال اجسام به بین ماهیت را بی کم و بیش نه موجود و نه
معدوم است در خویش زیرا که اگر در حد ذات موجود بودی راه عدم نه نمودی
و اگر معدوم بودی موجود ننمودی چون ماهیات ممتنعه زیرا که قلب
حقایق لازم آید پس ممکن نباشد مگر امور اعتباری که از ادراک وجود

و عدم بهم دیگر در عقل آید نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی
آمد عین نقصان چه امکان بی انضمام وجود با وی عین نقصان
است زیرا که معدوم است و هیچ نقصانی زیاده از نیستی نیست
در همه اعیان وجود اندر کمال خویش ساریست تعینها امور اعتباری
است یعنی وجود مطلق بواسطه حب ظهور و اظهار حق در کمال خویش که
وحدت و انبساط ذاتیست ساریست در همه موجودات و تعینها که در مراتب
عارض آن حقیقت شده همه امور اعتباریست که نمود وهمی دارند از ذات
امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود
چه موجودیت امور اعتباری همین در اعتبار است مانند عدد که حاصلست
از واحد بتکرار و بغیر از واحد نیست چیزی در آن اعداد بی شمار
جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهو است و بازی
که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در اطوار وجود و بی اعتباری
هستی عالم بود کما قال تعالی انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء
فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض
زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون علیها اتیها امرنا لیلا
او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الایات لقوم
یتفکرون یعنی داستان زندگانی این جهان در زود گذشتن
و نابود شدن مردم بدان چون آبیست که فرو فرستادیم آنرا از آسمان پس
آمیخته شد بسبب آن گیاه زمین از آنچه میخورد مردم و چهارپایان
تا چون گیرد زمین آرایش خود را و آراسته شود چون عروسان و
گمان برند خداوندان که ایشان قادرند بر تحصیل غله آن آید با
زمین فرمان ما باعدام آن در شب یا روز پس گردانیم آن را مانند
زمینی که محصولش بر گرفته باشند گویی که هرگز نبود در زمان پیش همچنان

مشروح میگردانیم آنها را برای گروهی که اندیشه کنند در آیات **بخاری**
مرتفع گردد ز دریا بامر حق و ز باد رد بشجرها بخار مرکب است
از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه که از غایت خردی اجزاء در حس
متمیز نیستند اصلا دمی نماید که اجزاء هوائیه بخارات بوده باشد بهوا
انقلاب شوده باشد بواسطهٔ تأثیر حرارت شعاع آفتاب چه عناصر اربعه
بیکدیگر منقلب میشوند و کون و فساد قبول میکنند و فساد عبارت است
از گذاشتن صورت سابق و کون از قبول کردن سابق و کون
از قبول کردن صورت لایق چنانکه شعلهای آتش هوا میشود و سنگ
آب میگردد بحیلهٔ اصحاب کیمیا و آب سنگ مرمر میشود در بعضی
چشمها و هوا آب میگردد بواسطهٔ سرما و آب هوا میشود بجهة
گرما و هوا آتش میشود بواسطهٔ زدن آهن بر سنگ چقماق و هرگاه
بخار بطبقهٔ زمهریر رسید اگر سرما در غایت قوت است آن بخار
برف و تگرگ گردید و از ما کمتر است مجتمع شده شدها فرو باید پیدا آن بخار
مجتمع ابر گشت و آن متقاطر باران بامر حق سبحانه و تعالی که سبحان من لا
یجری فی ملکه الا من یشاء **نظم** سراسر انقلابات عناصر
دلیل وحدت اصلیت ظاهر چه در کون و فساد اصلی ضروری است
که باقی در همه انواع صوری است گهی آن اصل باد و گاه خاک و گه آبست
گهی آتش که حاصل زانقلابست دگر باید هزاران گونه ترکیب
بوفق اختلاط و حسن ترتیب ببین یک اصل عنصر گو بدو زان
چگونه یافت صورت صدهزاران گهی آمد بسیط و گه مرکب گهی مخلوط
و گاهی شد مرتب نبات و معدن و حیوان و انسان همه زان اصل
شد یکسر نمایان بدین منوال اصل جمله اجسام بود یک نقطه از آغاز
وانجام **شعاع آفتاب از چرخ چارم برو افتد شود ترکیب با هم**

یعنی

یعنی چون حرارت آفتاب بران باران که با خاک آمیخته یافت حرارت
باران آب و خاک بهم آمیخت و ترکیب یافت **کند گرمی دگر ره عزم**
بالا درآویزد بدوران آب دریا یعنی آن حرارت دگر بار عزم
بالا مینماید که کرهٔ نار است چنانچه در ابتدا بزیر آمده بود از بالا و
آن آب نیز چون با عشق حرارت درآویخته بود و با او درآمیخته بهر
آینه در وی چو آویزد بهوا او بر میخیزد **چو با آتشان شود خاک و هوا هم**
برون آید نبات سبز و خرم خاک ضم میشود بمناسبت برودت
و هوا بمناسبت حرارت بسبب قصور و تماس و کسر و انکسار میان
هر چهار صورت ترکیبی را قبول مینماید و بحرکت در میآیند و شاخ و برگ
میکشاید **غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد**
باز تحلیل زیرا که همه در صدد آنند که خود را بکمال رسانند و مقتضای
حکمت بالغه بتدریج در نشو و نما انسان درآیند و غرض ایجاد که معرفت تامه است
حاصل نمایند **شود یک نقطه و گردد در اطوار وزان انسان شود پیدا**
دگر بار یعنی در انسان چون جزو بدن شد بازدواج مرد و زن
صورت نطفه پیدا کند پس علقه و مضغه گردد در اطوار و صورت
انسانی ظاهر شود دگر بار چنانچه بحسب تحلیل جزو بدن آدم شده بود با
و قابلیت قبول روح اضافی پیدا کند **چو نور نفس گویا در تن آید**
بجسم لطیف روشن آید یعنی آن صورت انسانی که از نطفه
حاصل شد در بدن بعد از منور شدن بنور خورشید نفس ناطقه بجسم
لطیف روشن آید بانوار علوم و معارف و حقایق و لطایف **شود**
طفل و جوان و کهل و پیر بداند علم و رای و عقل و تدبیر و بگردد
در انواع کمال بی نظیر **رسد آنگه اجل از حضرت پاک رود پاکی بپاکی**
خاک با خاک یعنی مدت عمر صوری بسر آید پس بحکم کما بدأکم تعودون

روح قدسی باصل خود رجوع نماید که مقدس است از آلایش جسمانی
وکدورات نقل نسانی وهر یکی از عناصر بمرکز طبیعی خود باز آید
همه اجزای عالم چون نباشد که یکقطره ز دریای جدا باشد
یعنی چنانکه نبات حصول یافت از یک قطره باران همه اجزا هردو
جهان یک قطره ماست از دریای وحدت حقیقی کرد کار عالمیان
زیراکه همه بیک تجلی شهودی حصول یافته اند وبفیض وجدانی بصحرای
وجود شتافته اند والا هر یک ازان اجزا واز وجهی دیگر قطره اند از بحر
توحید حق تعالی ومظهر اسمی اند از اسماء حسنی زمان چون بگذرد بروی
شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بهستی
آمده بودند باز از هستی به نیستی روند وبحکم تجلی المعید وکمیت همه
راجع شوند باصل وجود که منه بدا والیه یعود رود هر یک ازاین
سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز ومرکز تعینات عالم
چون عدم بود بموجب کل شیء هالک الا وجهه رجوع بعدم اصلی خود خواهند نمود
چو دریا نیست وحدت لیک پرخون کز وخیزد هزاران موج مجنون
یعنی ازان دریای پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات یا بحسب
انقضاء تجدد تعینات یا باعتبار زوال وانتقال خون موالید هزاران
موج مجنون بر می آید وفرو می نشیند وکثراتی که در ذات اندراج دارند
مشابهت تمام باموج دارند در اینکه امور اعتباری اند هر ساعت متجدد
وبعدم ساری اند ومانند دیوانه نه ثبات دارند ونه قرار ونیست حرکات
وسکنات ایشان باختیار بحر هستی حق برزند جوش •
هزاران موج با دریا هم آغوش • ولیکن نیستشان یکدم قراری •
چو مجنون ندارند اختیاری • چو بنمودند ازین دریای پرشور • همان
دم در عدم گشتند مستور • نه آن حضرت که حال خود بگفتند • نه آن قدرت

ک

که خود را نیست خوانند نگر تا قطره باران ز بالا چگونه یافت چندین
شکل واسما بخار وابر وباران ونم وگل نبات وجانور
انسان کامل یعنی کامل الخلقه همه یکقطره بود آخر در اول
کز وشد این همه اشیا ممثل یعنی این همه که مذکور شد
ازاول تا آن که آخر کار است که در اول حال یک قطره بود که از
صورتی بصورتی انتقال نمود وازاین همه امور بر انواع اجسام مصور
گشت ومسطور وآن یک چیز بشکل مجموع متشکل شد وهرجا بنوعی ولباسی
ممثل گشت جهان از عقل ونفس وچرخ واجرام چو آن یکقطره دان
ز آغاز وانجام یعنی چنانکه در ابتدا آن قطره حاصل شد از دریا وباشکال
واسامی مختلفه متشکل گشت ومسمی تا آخر که بصورت انسانی ظاهر شد
وبنتیجه اجل او را ازهم فرو ریخت وهم اجزاء مجتمعه او را ازهم بگسیخت
همچنان در ابتدا چون فروغ صبح ظهور وحدت بر نقش کثرت تافت یک
از دریای وحدت حقیقی قطره عقل ظهور یافت ودر مراتب
تعینات عالم بسیر شتافت ومتشکل گشت تا بکمال انسانی غایت منتهی
باشد با سامی بی نهایت ودر انتها چون مدت ظهور بسر آید
غیرت الهی بتجلی اسماء جلالی همه را محو نماید واز ظهور بیطون برد و
بمقتضای حکمت بالغه هر یک در مرکز اصلی خود مکنون یابد نظم
بخار از بحر چون ابر از بخار است • ز ابر تیره باران سیل بار است •
رود آن سیل آخر سوی دریا • اگرچه یافت چندین شکل واسما •
بدین گونه در اکوان نیست جز حق • گهی شد مقید گاه مطلق •
شد اول عقل وپس نفس وپس اجسام • در آخر یافت از نوع آدمی نام
کسی را چون نظر افتد برینها • شود حیران که این الحق چها بداند
کین همه مردم چو امواج ز بحر حق نمود و یافت تاراج حباب و موج

بر دریا حجاب است ولی در چشم عارف چون سر آنست که از دریا
نمی بینند بجز آب کشید از جام عرفان باده ناب **اجل چون در رسد**
در چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم سابقا گذشت که
تا ایجاد و اظهار مظاهر نبود کمال اسمائی ظاهر نشود زیرا که معلوم است
که ظهور اسماء الهی چون خالق و رازق و راحم بمخلوق و مرزوق و
مرحوم است و تا مظاهر نبوده اعلام و اخفا نشاید بتجلیات اسماء ذاتی
چون واحد و فرد و قهار بکمال ذاتی ظهور نیابد و معرفت تام موقوف
است بر ظهور این هر دو معنی علی الدوام چه مخفی ماندن این هر دو
کمال خلاف مقتضای ذات خالق متعالست و توحید عیانی
مشروطست بر مرگ اختیاری که موجب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانی
است و انقضاء نمود هستی افلاک و ستارها نسبت با شهود ارباب
فنا **چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کان لم تغن**
بالامس طمس در لغت محو شدنست و در اصطلاح [illegible] شدن
رسوم و صفات و آثار سالکست در نور الانوار یعنی چون دریای
وحدت حقیقی موجی زند همه اینها نابود گردد در یک زمان و قول
حق سبحانه در تمثیل حیات دنیا که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که
دی روز نبوده است بعین شود در نظر اعیان **خیال از پیش برخیزد**
بیکبار نماند غیر حق در دار دیار یعنی هیچ نماند و هستی
حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور نماید و تمایز کثرات و تعینات در نظر
نیابد **ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست**
واصل زیرا که توئی که موهم دوئیست چون نماند تو خود از حیثیت
هستی اوئی چون این معنی را بدانی خود را از مجاز برهانی چه اطلاع
برین معنی وصالست و الا فراق حقیقی محالست

مکن

مکن عیب من از باده پرستی ز رسم عاشق و طور مستی که در هشیارم
همراه اغیار چو بیهوشیم هم آغوشم بدلدار **وصال اینجا یکی رفع**
خیالست خیال از پیش برخیزد وصالست مراد برفع خیال رفع تعینی
است که مستلزم غیریت است نزد وهمی که حاکمست بخیال و محال و
وصال اینجا هم خلاصی تعینی است از خیال نه آنکه ممکن بواجب
واصل گشت ممکن خود کجا گشت تا گوید که از سرحد فراق گذشت
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت
یعنی مگو که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او از حد خویش
گذشت و وجوبیت بالغیر حال او گشت پس چگونه عدم باشد زیرا که
چنانچه وجوب وجود از مقتضی ذات واجبست و مقدس است
در همه مراتب از تغیر و نقصان که وهو الآن علی ما علیه کان امکان نیز که
اعتباری عدمی است از مقتضای ذات ممکن است و دایما
بر عدمیت خود است همچنان **هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید**
کاین بود قلب حقایق یعنی فایق بر ارباب عقول ضعیفه از اهل کمال
هرگز این سخن را که ممکن واجب میگردد نگذارند بر مقال و نیارد در
خیال زیرا که این مستلزم قلب حقایق است و آن باطل است
و محال چون نشات مبدای و معادی انسان بسیارست و اطوار
ظهورات بیشمار زبان بیان گشود باین گفتار **هزاران نشأه**
داری خواجه در پیش برو آمد شد خود را بیندیش یعنی خواجه که نشآت
بسیار داری از صوری و معنوی و حقیقی و اعتباری و مظهر
جامعی و تنها نه این نشأه که حالا میبینی زیرا که چنانکه
معموری دنیا با آدم است با و خواهد بود معموری آخرت هم و هر چه
در آفاق عیان است همه در انسان هست بلکه اگر نیک نظر کند

همان نیست ز بحث جزو و کل نشانت از آن گ بگویم یکبیک او نهان

یعنی در بحث جواب و سؤال جزو و کل که بعد از دو سؤال
دیگر مجاوبت آمد نشانات انسان یک بیک در کسوت بیان جلوه می نماید هم پیدا که
نشانهای صوری یافت چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی است و هم نهان
که نشانات معنوی است چه مبدائی و چه اخروی و معنی شاید که معنی
بیت این باشد که بحث جزوی و کلی نشانات آدم یا هم جزو و کل
از نشانات وی بگویم لیکن نه در این جواب بلکه در این کتاب در محل
مناسب بر وجه صواب و در بعضی نسخها چنین است که بگویم یک بیک
پیدا نه نهان یعنی آن نشانات را ظاهر ادا کنم در عبارت نه آنکه
در لباس گویم با شارت سؤال این سؤال مناسب و موافق با مقطع
جواب سؤال سابع ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ز نزدیکی تو
دور افتادی از خویش یعنی وصال ممکن و واجب چه نوعست و چگونه است
و سخن قرب یکی بجدا و دوری دیگری از ساحت کبریا چیست
و از کدام معنی نمونه است و اینکه فیض و حالات یک کس از بنی آدم
بیش است و از آن یک کم به چه معنی میگویند و این تفاوت را
از چه میگویند جواب چون سابقا بیان کرد که وصال عبارت
از رفع تعین بکلام مفصل متعرض نشد بجواب سؤال مصراع اول
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
یعنی از من بشنو سخن واقعی اگر حق را تا بی نقصان و زیاده که تو ای
آزاده از غایت نزدیکیست که از خود دور افتاده زیرا که غایت
قرب چون نهایت بعد موجب عدم ادراکست و همیدانی که
آن ذات پاک صورت بلکه بصور همه ذرات ظاهرست و دایم بتو نزدیک
و حاضرست که و نحن اقرب الیه من حبل الورید چو هستی را ظهوری

وصال ممکن و واجب چیست
صحبت قرب و بعد و بیش و کم چیست

در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی چون وجود مطلق در علم
که اعیان ثابته است ظهور نمود و استعدادات آن اعیان در قبول و
جو متفاوت بود لاجرم از آن تفاوت استعدادات اعیان قرب و بعد و
بیش و کم بدید آمد در مراتب اکوان نظم ز فیض واحد خورشید
هستی که در وی نه بلندی بود و پستی تفاوتها در اعیان گشت
حاصل که هست آن اختلافات از قوابل قوابل شیشهای
مختلف دان کز آن خورشید هستی گشته تابان برنگ هر یکی آن نور
خورشید نموده زرد و سبز و سرخ و اسفید اگر در ذات خود
آیینه صافیست ظهور نور از آن آیینه وافی است و گر روی
زجاج آمد مکدر نماید تیره در وی روی انور بسیط و صافی
بد مرات ارواح از آن شد در جهان نیره مصباح کثافت
بود چون در جام اجسام ببزم هستی آمد دردی آشام قریب
آنست کو را رشی نور هست بعید آن نیستی کز هست دور است اشارت
بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
ذلک النور اهتدی و من اخطأه ضل یعنی تقدیر کرد خدای
واحد فرد اعیان ثابته را در علم که نور وجود عینی بر آن ظلمت
ایجاد نتافته بعد از آن پاشید بر آن اعیان ظلمانی نور وجود عینی
پس هر چه رشی نور وجود دریافت بوجود عینی شتافته و مرتبه
قرب ایجادی که مقتضای رحمت عام رحمانیست یافته و هر چه بنا
بر عدم قابلیت روی از آن نور بر تافته در شکنهای عدم و مهجوری
رتبه ضلالت و دوری یافته و از وجود عینی بهره نپذیرد و از
هدایت بوی بمشام وی نرسیده پس هدایت و ضلالت از وجود
و عدم خارجی کنایت باشد و میشاید که معنی حدیث این باشد که

اعیان ه

حق تعالی موجودات خارجی را آفرید در ظلمت آباد ضلالت وجهالت
بعد از آن پاشید بر ایشان نور معرفت و هدایت خود را بر هر که
از عباد بحسب قابلیت و استعداد آن نور تافت هدایت یافت
و بر هر که آن نور نرسید در شبستان جهل و گمراهی محبوس گردید پرواز
مطلوب حقیقی دوری دید اگر بوئی ز خود در تو رسانند ترا از هستی
خود وارهانند   این اشارت است بقرب دوم که موسوم است
بقرب شهودی که نهایت مرتبهٔ ادراک ادراک است بعد از حصول قرب
وجودی که مدرک در مدرک مستغرق شود و بنده در حق فانی گردد
که مقتضای رحمت و هدایت خاص رحیمی است که ان الله رؤف
بالمؤمنین فاکتبها للذین یتقون ان رحمة الله قریب من
المحسنین و هم قربها نسبت باین نزدیکی دوریست وانکه گفته
اند که اگر بوئی ز خود در تو رسانند اشارتست به آنکه رش علیهم
من نوره خوب است وقتی که معنی دوم از حدیث مطلوب باشد
نه معنی اول زیرا که پیش از رسیدن آن نور مائی و توئی را ظهور
نیست و دیگر آن رش نور مائی و توئی را ظاهر میگرداند نه
آنکه ترا از هستی خود وارهانند دیگر آن قرب ایجادی تنزل مطلق است
از رتبهٔ اطلاق بعالم تقیید در انفس و آفاق و این قرب شهودی
ترقی نفس مقید است از تقیید باطلاق شعر ز رشش نور مارا
داده زآغاز ● طلب بس گرد مهرش گرم سازد ● ز بعد نیستی
در و تا هستی ● رساننده رهانند ز نیستی ● گر از دوری مه رخسار
آن ماه ● که چون جامیست در میخانهٔ شاه ● کشم یک جرعه گردم آنچنان
مست ● که نشناسم جهان نیست یا هست چه حاصل هر ترا زین بود
و نابود کز و گاهیست خوف و گه رجا بود بود چرا با وجود امکانی

خود که در عقل مرکبست از وجود و عدم نمود محبت مجازی و خود را
ایثار حق نمی سازی تا بنور خاص الهی برسی از این وجود مجازی که از وهم
در نشأ ره حسی و هم در نشأ ره مشکلگاه در خوف نابود و گاه در رجا و امید
بود باید بود نترسد او کسی کو را شناسد که طفل از سایهٔ خود
می هراسد زیرا که عارف فانی را چه ترس باشد زیرا که ترس از کسی باشد
مگر بجهت فقدان حیوة صوری یا بواسطهٔ فوت ملایمات ضروری
یا وقوع مکروهی و رسیدن اندوهی و اینها همه در نظر شهود عارف
ربانی محو اند و فانی که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
و چون بسبب فنا بوجود حضرت بیچون بقا یابد همه صور ملایم و غیر
ملایم را سایه شئونات وجودی که عین اوست شناسد و از سایهٔ
خود نهراسد که بالغ باشد بکمال و عاقل باشد باحوال بخلاف اطفال
نظم نترسد فانی از رنج و ملالی نباشد در دلش وهم و خیالی
همه چیزش چو بر وفق مرادست اگر هم در بلا باشد که شادست
رنج و غم محمود داند هر معالی کجا باشد در و غم را مجالی نماند خوف اگر
گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه یعنی چه جای عارف که
سالک عاشق را نیز نه خوف است از صولهٔ اعدا و نه بیم از حملهٔ اشرار نه
از هجوم عموم ترسد و نه از سموم هموم هراسد و لاابالی وار هر چه مانع
وصال یار است از دل بیرون کند بیکبار و چون اسب تازی در راه
نه سکون دارد و نه قرار و نه احتیاج بتازیانهٔ خوف غضب کردگار
و ترس عذاب دوزخ و نار که این خوف تازیانهٔ نفوسی است
که در این معبر ویرانه حور و قصور را طالب باشند و در این گذرگاه
غمخانه لذت و شهوت برایشان غالب باشد اما مجردان کوی عشق
و محبت از غایت شوق و محبت بی باکانه در راه فنا قدم زنند

و خواهان نیستی و عدم باشند **نظم** عذاب حق بود چون تازیانه
که مردم را بحق سازد روانه ولی آن رند عشق لاابالی که در میدان
جان بازیست والی ندارد خوف از طور عدم او نهد در راه
وصل حق قدم او **ترا از آتش دوزخ چه باکست که از هستی تن**
و جان تو پاکست چه در عالم برزخ مصور بصورتها دوزخ آلایش
هستی و همی و اعمال سیئه و اخلاق ذمیمه است و نفس کسی که ازینها پاک
است او را چه باکست مرویست از پیغمبر صلی الله علیه و آله که در
گذشتن مؤمن از صراط روز محشر دوزخ گوید که ای مؤمن زود
بگذر که نور تو نار مرا فرو می‌نشاند از منبع حقایق امام جعفر صادق
علیه السلام پرسیدند که شما را نیز در درد بر دوزخ خواهد بود که حق
تعالی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا فرمود که ما از و
گذشتیم دوزخ فسرده بود و آتش او مرده چه مؤمنان واقف نشوند
از نیران **ز آتش زر خالص بر فروزد چو غش نبود اندر وی**
چه سوزد چه سالک هر گاه که غش افعالها بیت و اخلاق ناشایسته
سوخته باشد و آتش عشق و محبت برافروخته از آن آتش صفا و نور تجلی
بیشتر شود در دلش چه سوزش و عنا در دوزخ نفس است و هوا
و عاشقان وصال جانانرا از بهشت نیز فراغتست چه جای نیران
نظم دلم را آتش عشق تو بگداخت ز زر خالصم هم پاکتر ساخت
از آن آتش دل صدپاره ام سوخت ز مهر یار رخم چون لاله افروخت
از آن آتش که آمد عالم افروز شب محنت مرا گردید چون روز از آن
آتش که زد در خرمن دل هزاران گل شکفت از گلشن دل
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش
چه آلام مکروه و اسقام پر اندوه و عذاب فراق و عقاب

مر اشتیاق وابسته هستی مجازیست و نه پنداری که از خود گذشتن
آسان است و بالهو و بازیست زیرا که آن موقوفست بعد از استعداد
فطری بر مجاهده بانشی شیطانی و ریاضتهای شاقه با مداد ارشاد مرشدان
اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم بیکبار
زیرا که آدم نسخه ایست منتخب از همه عالم چون گرفتار حجاب خود شود گرفتار
حجاب همه عالم بود و چون از خودی خود روی برتافت از همه حجابها رهائی یافت
تو یی در دور هستی جزو اسفل تویی با نقطه وحدت مقابل
چه انسان منتهای قوس نزولیست و مبدأ قوس عروجی چنانکه گذشت
تکرار را بقول مفصل **تعینها که عالم بر تو طاریست از آن گویی چو**
شیطان همچو من کیست زیرا که مظهر اسم جامع الهیست مشتمل بر جمیع مظاهر الهی
و کونی پس همه تعینات بر او طاری باشد و انانیت تمام عالم در و ساری
پس مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه میگوید که همچو من
کیست و برابر کمالات من در عالم چیست و این انانیت است که بهم حال
منشأ شرک شده است خصوصا در افعال **از آن گویی مرا خود اختیار است**
تن من مرکب و جانم سوار است و مراتب اعلی و اسفل بجامعیت
من مربوط است و صدور افعال بتصور عقل و تدبیر نفس من منوط تا
بتحریک جوارح و اعضا بواسطه تمدید اعصاب و عضلات بظهور می‌آرم
و جان من بر مرکب تن سوارست و اختیار دارم و نمیداند که چون بحقیقت
نسبت وجود با و مجازی و اعتباریست با وجود آنکه خود را در آن مستقل
می‌خواند همچنان انتساب همه صفات و افعال که تابع ذاتند بوی مجازیست
و وهم و پندار او باستقلال عین خیال است و بحقیقت او را نه ذات
و نه صفات و نه افعال است **زمام تن بدست جان نهادند**
همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی مجبوری که اختیار را بخود نسبت میدهد

وانواع محنت ومشقت بر جان خود می نهد اعتقاد او آنست که مهار
اختیار را او بدست عقل بیمار وجان فگار اوست که او کار فعل اختیاری
تصور مینماید بعد از تعلق میل در تدبیر حصول آن ابواب سعی بر روی خود
میگشاید و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل از و بظهور می آید پس میگوید
مناط تکلیف بهر کار اختیار منست چه اگر مرا اختیار نبودی و فعل از من
صدور ننمودی تکلیف من بر اوامر و نواهی باطل بودی **ندانی کین**
ره آتش پرستیست همه این آفت و شومی ز هستیست چه آتش پرستان
اثبات دو فاعل مینمایند یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و آنرا اهرمن
در خبر که القدریة مجوس هذه الامة یعنی کسانی که افعال عباد را صادر
از عباد میدانند مانند آتش پرستان از مشرکانند و این همه فساد
از نسبت وجود بخود درشت داد **شعر** ترا علت ز پندار کمال است
همه این عجب ز آثار کمال است ز طغیانها و غرور و خودستایی چو زن غو
زنی لاف خدایی هوای خویش بت سازی چو آزر برسم سجده های در پیش
نهی سر **پس ای خون بایدت خوردن بدوران** که گردد دفع این پندار
آتش ز خود گر خویش را مستور بینی همه کون و مکان یکسو زبینی
کمالات همه زان نور یابی ز نقش غیر دیدن روی تابی **کدامین اختیار**
ای مرد جاهل کسی را کو بود بالذات باطل چه صفت و فعل
به تبعیت ذات حاصل است و ذات ممکن معدوم و باطل است
پس فعل و صفت او بطریق اولی که مجازی باشد و اعتباری پس در افعال
اختیاری نسبت اختیار بخود جهلیت سهل و خود را در افعال خود اختیار
جهلیت بر جهل **چو بود تست یکسر همچو نابود نگویی کاختیارت**
از کجا بود وجود ممکن مطلقا مانند عدم است زیرا که نظر بذات وی
گرده وجود و عدم او برابر با هم است و در بعضی نسخها چنین است

چو بود تست یکسر و نابود **کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویش**
نیک و بد نباشد زیرا که از معدوم صدور فعل نیک و بد چگونه
بظهور آید پس نسبت وجود و فعل بوی مجرد اعتبار شاید **نظم**
مراد رکار خود گر اختیاری بدی بگرفتمی زلف نگاری نمی بودم چو
زلف یار در هم پریشان روسیه در گوشه غم **گرا دیدی تو اندر جمله**
عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم یعنی اگر کسی را در صدور
افعال اختیار بودی همه کارها بر مراد خاطر خود اظهار نمودی و غمگین
نبودی حال آنکه هیچ کسی از بنی آدم بی غم نیست یکدم و لهذا مرتضی
علی رضه فرمود که عرفت الله بفسخ العزایم **کرا شد حاصل آخر جمله امید**
که ماند اندر کمالی تا بجاوید عدم حصول مقاصد دلیل
بی اختیاریست نزد عاقل مانند زوال کمال حاصل چون نبوت و سلطنت
با وجود قدرت صوری و معنوی **شعر** بد و نیک ار نه بر وفق
قضا شد چرا تدبیرها را مضطر شد هزاران نقش زاید در زمانه
یکی کش آرزو نه زان میانه **مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق**
والله غالب یعنی اگر مرچه تحصیل مراتب کمال در روزگار چون
ولایت و سلطنت موهم اختیاریست فاما انتقال از آن مراتب
با ضطرار و زوال اهل آن مراتب با جبار رو روشن یکی و اکنون دیگری
و اگر چه اعتباری است با وجود بقای آن مراتب دلیل محالی اختیار
ایشان زیرا که اگر بحکم والله غالب علی امره اهل آن مراتب در تحت
تصرف امر مجبور حق نبودندی هرگز از کمال خود تجاوز ننمودندی و با یکی
دها و ید بودندی **مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن**
بیرون منه پای یعنی بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در صورت جمیع مظاهر
آنه مؤثر حق را دان و پای از حد خود بیرون منه که امکان است

چه عدم را در وجود مؤثر بودن بدیهی البطلان است شعر
تو ئی مر فعل حق را مثل آلت بدان خود را مؤثر از جهالت ز تو
اوصاف حق گر می نماید ولی هیچی ز تو جز هیچ ناید ز حال خویشتن باز پرس
این قدر چیست وز اعمالت باز دان کامل قدریست یعنی بازگشت بوجدان
خود نمای و از احوال خود استفسار نمای که این قدر یعنی نسبت افعال
بخود کردن چیست چه وجدان شخص شاهد حال است که بنده مجبور در
افعال است و بر خلاف طبع و میل او واقع میشود بیشتر افعال و اغلب
احوال و ازاینجا بدانکه آنکس کیست که میگوید افعال من از من صادر
میشود باختیار که خود را شریک میداند در افعال با کردگار چون مجوس که
بدو آله قائلند یکی یزدان که خیر از او علتست و یکی اهرمن که شر از او
حاصلست اشاعره معتزله را قدریه میخوانند که میگویند افعال عباد مخلوق
عباد است نه بتقدیر حق است و نه باختیار او و معتزله میگویند که اشاعره
باین نام سزاوارترند زیرا که مثبت قدرند و میگویند که خیر و شر همه
بتقدیر آفریدگار است چنانکه جبری کسی را گویند که اثبات جبر نماید نه
آنکه نفی جبر نماید و شک نیست که نافی هرگاه مبالغه نماید او را قدری
گفتن نشاید باعتبار آنکه منتسب است بقدر و مبالغه میکند در نفی آن
با اهل نظر با وجود آنکه انسب آنست که معتزله را قدریه نامند بجهة آنکه
خود را مقتدر و خالق افعال میدانند زیرا که چیزی را که بیزدان نسبت میدهند
قدر میگویند چه ایشان مقتدر باشند بمعنی تقدیر در لغت گیرند
و حدیث القدریة مجوس هذه الامة و خبر القدریة خصماء الله فی القدر مؤید
اشاعره است چه مشارکت با مجوس که بدو خالق قائلند و خصومت در قدر
از کسی شاید که بغیر از خدا و خالق و مقتدری اثبات نماید و گوید که بنده
تقدیر و خلق چیزی نموده که خدای تعالی اراده آن ننموده است

هرکس که مذهب غیر جبر است پی فرمود کو مانند گبر است
که گفت قدریه مجوس امت ابراهیم مصطفیست علیه السلام جبر عدم اختیار است
و جبریه طائفه اند که قدرت و اختیار بنده را انکار دارند نه بقدرت
مؤثره قائلند که مذهب اعتزال است و نه بقدرت کاسبه قائلند که اشاعره
برانند که خلق از خداست و کسب از ما بلکه عباد پیش ایشان مانند
جمادند و مصنف اشاعره را نیز قدریه خواند زیرا که حقیقتا نسبت
صفات و افعال بخود نمودن خطاست اما بهر حال اشاعره نزدیکترند
باعتدال زیرا که معتزله قائلند باستقلال بنده در صدور افعال چنانکه
گبران که یزدان و اهرمن گفته مر این نادان احمق او و من گفته یعنی چنانکه
مجوس منحوس خالق خیر را یزدان و رحمان میگوید و فاعل شر را اهرمن
و شیطان همین جاهل قدری او و من میگوید و از معدوم اختیار تجویز
معتزله بر آنست که خیر از خداست و شر از ما و اشاعره میگویند که همه بتقدیر
حق تعالی است ولی کسب ما نیز دخل دارد و مصنف در سعادت نامه
می آرد که • عقیده مذهب مکن بعلت کسب • فعل حق از تجنیب
الاعقب • زیرا که کسب نیز فعلیست اگر از بنده صدور نماید پس
لا مؤثر فی الوجود الا الله غلط است نباید و اگر آن نیز از خدا صادر شود فهو
جبر بود و تحقیق این مقام آنست که چون حضرت ذو الجلال و الاکرام
بنده را خلعت قدرت و ارادت و علم و حیات سرافراز ساخت
و او را بدین تشریف دلنواز نواخت ایجاد خود را تابع صرف قدرت
و ارادت او ساخت بر سبیل عادت باین معنی که هرگاه بنده قدرت
و ارادت خود را بکاری صرف نماید آن کار از حضرت آوندکار بظهور
آید اما این امری است عادی نه ضروری چه می شاید که صرف نماید
آن کار از حضرت آوندکار بظهور آید اما این امری است عادی

ضروری چه می شاید که صرف قدرت و ارادت از عبد بظهور آید و ایجاد آن
کار از حق صدور نماید پس اگر این صرف را کسب خوانند دور نباشد
و این صرف امری است اعتباری و بسبب صدور او از بنده امری موجود
نمی شود در واقع بلکه ایجاد هر موجود از حق تعالی است باستقلال
و بنده را در آن هیچ تأثیری نیست بهیچ حال مگر بطریق جری عادت
بمقتضی حکمت بالغه حضرت عزت جل شانه فی لا مؤثر فی الوجود الا الله بنا بر آن
و جبر لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین هویدا اینست و حضرت
حق را در ازل بعلم شامل خود دانسته است که هر بنده بحسب استعداد
و قابلیت خود قدرت و اختیار خود را بکدام کار صرف خواهد نمود برای
نجح و شقاوت را از برای عباد تقدیر فرموده و باز بموجب فلله الحجة
البالغة ایشان را در آخرت مؤاخذ خواهد نمود و تا سالک بدین مرتبه فنا
نرسیده می باید که برین وتیره اعتقاد نماید و در طلب مطلوب حقیقی
غایت وسعی و اجتهاد بجای آرد تا آنکه دیده بصیرت او بینا شود و
بیقین دانا گردد بآنکه وجود و کمالاتی که در انسان می نماید بعینها
همه وجود و کمالات حضرت احدیت است که از اوج درجات اطلاق و
کلیت تنزل فرموده و در حضیض درکات تقیید و جزویت روی نموده
اگرچه در نظر محجوبان منسوب و مضاف بمظاهر جزئیه تقییدیه است
اما در دیده ارباب مشاهده بواسطه صدق محبت اضافت این امور
بمظاهر جزویه ساقط است و نسبت ایشان بمراتب تقییدیه زایل در واقع
و باز بمرتبه کلیت و اطلاق خود عاید و راجع و ازین جهت گفته اند که
جبر عامه کفر است و ضلال و جبر خواص هدایت است و کمال **نظم**
چو باز گشت شهباز کمالت   برین بیان اوج جلالت   چو در چنگال
مهرش شد زبون حال   سوی شه باز زد اینجا هر دو بال **افعال را**

نسبت مجازی است نسبتها در حقیقت لهو و بازیست نسب جمیع نسبت است
یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارند و نمود ایشان همین
در عقل و خیال است مانند لهو و بازی اطفال نه آنکه موجودات همه
در حقیقت هیچ نمودی دارند بلی بود اما نمود ایشان بالفعل است
در میان اکوان بخلاف نسب و اضافات که نمود ایشان بالقوه است
و بالامکان و بالفعل نمود ندارند مگر در اذهان **شعر** زما جز نیستی
و عجز ناید   صفات و فعلها از ما نشاید   چو هستی شد پدید از صورت
ما   از آن روشد بما منسوب آنها   چو ذات ما بود منفی نشاید که کاری
در جهان از نیست آید   خیال هستی از ما هست فاسد   متاع ما
چو ذات ماست کاسد   **نبودی تو که فعلت آفریدند   ترا از بهر کاری**
برگزیدند   یعنی ترا بر فعل چون قدرت باشد و اختیار که
بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر کارها پیش از وجود تو در عالم معین
و مخلوق بود در علم آفریدگار و ترا از بهر کار عظیم آفریده اند و خلعت
و لقد کرمنا در تو پوشانیده و آن کار آنست که با او عشق بازی و خود را
آینه وار بصیقل ریاضت صافی سازی تا نور وجود حق سبحانه بجمیع کمالات
ذاتی و صفاتی و اسمائی بر تو پرتو اندازد و خود را بشهود عینی در تو
مشاهده سازد و آینه را در نمودن رخ چه قدرت و کدام اختیار
بقدرت بی سبب دانای برحق   بعلم خویش حکمی کرده مطلق
یعنی بقدرت و کبریائی بی سبب و علت غائی خداوند بر حق که مطلقا
در کار او عبث و باطل نیست بعلم شامل خود حکم جزم مطلق فرموده که
هر یک بچه نوع و قومی باید و بچه کار میباید و در چه وقت بر تو ظهور
بروز می نماید پس همه مقهور حکم ربانی و مجبور قضاء صمدانی باشند بر حسب
قابلیت روحانی و جسمانی که خلاف آن اصلا امکان ندارد که لا تبدیل

لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و افعال خالق متعال معلل نیست
باغراض و مستکمل نیست باعواض اگرچه مشتملست بر حکم و مصالح وافره
و مقدس است از عبث و بطلان زیرا که علت غائی آن بود که علت
فاعلیت فاعل شود و فاعل مطلق از کمال استغنا منزه از انکه فاعلیت
او را بغیر حاجت باشد که اگر آن غیر نبود او فاعل نشود تا در فاعلیت
ناقص بود بلکه اظهار هر علت و معلول محض فضل و کرم داورست و نسبت
همه بذات کامل او برابر پس بعضی را غرض شدن از برای بعضی دیگر ترجیح
بلا مرجح باشد بلکه غیر کی است تا سبب فعل او گردد زیرا که حقیقت هستی ذات
حضرت آفریدگارست و شئون و اعتبارات صفات کردگارست و اظهار
او مر خودش را متلبس باین نسب و اعتبارات فعل و تاثیر او و تعینات
مترتبه برین اظهار آثار او **نظم** حق آمد جلوه ده خود را بهر شان
ز مرآت تعینها و اعیان درین نکته همه گفتم دگر چیست ببین ذات
وصفت فعل و اثر چیست **متعدد گشته هیش از جان و از تن برای**
هریکی کاری معین که غیر آن اصلا امکان ندارد که اللهم لا مانع
لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت **یکی هفتصد هزاران**
ساله طاعت بجا آورد و کردش طوق لعنت مشهورست که ابلیس
هفتصد هزار سال در میان ملائکه بطاعت و عبادت اشتغال داشت
چون از سجده آدم ابا کرد و روی بسنگبار آورد و متابعت امر الهی ننموده
بجهت عدم متابعت این یک امر غضب حق او را در ربقهٔ طوق لعنت
ان علیک لعنتی الی یوم الدین گرفتار شد پس کسی را چه اختیار باشد در کار
کردگار و هفتصد هزار اشارت است بدانکه هفت مرتبه افراط و تفریط
اخلاق در ابلیس که بجهت تزیین شهوات عالم صوری در تلبیس است در مراتب
کمال ظهور یافته است چه فروع کمال هر هزار یافته است در رتبهٔ اعداد

بسی صد که مشتملست بر عشرات و آحاد **دگر از معصیت نور و صفا دید**
چو توبه کرد نام اصطفا دید یعنی آدم که در بهشت ممنوع شده بود
از اکل شجره بوسوسه شیطان مخالفت ورزید و عصیان چون معاینه شده روی
بدنیا آورد و توبه کرد بتشریف نام اجتباء و رتبه فتاب علیه و هدی مشرف
گشت و اجتبا و اصطفا در لغت برگزیدنست پس باید دیدن که کارهای
رب جلیل چگونه بی غرض است و مستغنی از تعلیل و مرجح در علم الهی مقرر شده
نه امکان تغییر دارد و نه تبدیل که شیطان مردود را با آن همه طاعت
مطرود ساخت و آدم را با وجود عصیان برگزید با همه عالمیان
نظم الها کردگارا چاره سازا خداوندا کریما بی نیازا توی
بنده نواز و بندگی دوست عیانی هر چه توی از مغز تا پوست همه کس
طاعت از لطف تو دارد گنه در عاصیان قهر تو آرد گناه و طاعت ما
هست یکسان به پیش بارگاه فضل و احسان نه طاعت را در و یکذره مقدار
نه از فضل و کرم نومید فجار که از عصیان دمی سر در مناجات که از مسجد کشی سوی
خرابات بدرگاهت نه دین آرم نه طاعت نیاز و نیستی آرم شفاعت
عجب آنکه این از ترک مأمور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
یعنی عجب از آن هر دو آنست که این آدم از ترک مأموری که ابلیس کرد و روی
بسجده وی نیاورد بالطاف بی نهایت الهی مغفرت و مرحمت نامتناهی یافت
و گناه شیطان رجیم سبب زیادتی مرتبه آدم کرم شد مانند آنکه پادشاهی
ملازمان را بتعظیم شخص امر فرماید بعضی از ایشان بسبب تفوق و تکبر تعظیم
ننماید غیرت سلطانی در حرکت و اهتزاز آید و او را از نظر اندازد و آن
شخص را بمزید لطف و مرحمت بنوازد **و آن دیگر ز منهی گشت ملعون**
زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی ابلیس نیز از ارتکاب منهی که از آدم
صادر شد که بقرب شجره ناظر گشت ملعون شد و گناه آدم موجب طرد و لعن

ابلیس مغبون گشت و گفتند که تو علم وسوسهٔ آدم برافراشته و او را برین
کار داشته و در اینها تعجب بیشترست زیرا که در صورت اول استغنای
خدائی و جلالیهٔ کبریائی مقتضی آن بود که مطیع را ملعون و محروم و عاصی را
مغفور و مرحوم سازد و صورت دوم را غرابت زیاده است در نظر
هوشمند آزاده چه عصیان شیطان سبب اغوای آدم گشت و عصیان آدم
موجب لعن شیطان در هر دو عالم پس زهی افعال خلاق متعال که معلل
نیست بهیچ غرضی و مقید نیست بهیچ عوضی و منزه است از چند و چه و چون
که لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون و اوست فعال لما یرید هرچه خواست ظاهر
گردانید و بر عارف پوشیده نیست که ترک مامور ابلیس مستلزم عصیان
آدم است و موجب تلبیس چه اگر قضا روی بسجود آوردی اغوای آدم
نکردی پس آدم را رحمت جامعیت کی دست دادی و اگر آدم از معصیت
باز ایستادی قدم در عالم دنیا کی نهادی و کمال وسوسه و اغوای
ابلیس که از مقتضای ذات اوست بر دوام در آدم و ذریاتش الی
یوم القیامة چگونه هویدا شدی و کمال جلالیت که مقتضی بعد و احتجاب است
از ساحت قرب بارگاه و تمام کی پیدا گشتی و نور معموری بر آسمان و زمین
جهان کی تافتی و حکم الحکم ولکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة والناس
اجمعین تخلف یافتی **نظم** زهستی هر کرا شد حلقه در گوش
درین دور است سرگردان و مدهوش کشید از کهکشان چرخ دامان
درین اندیشه شد سر در گریبان که یارب از چه سر این اختلافات
یکی سالم یکی مفتون آفات یکی از نیکبختی گشته مقبل یکی از طالع بد
داغ بر دل یکی را دل پر از سهم سعادت یکی بر جگر صد تیر عادت یکی
از حلهٔ خلعت لباسش یکی را تاج فرعونی آتشش یکی از بوی لطفش
عالم افروز یکی زنار قهر او جهان سوز تماشا بد از خط فرمان او کشتر

سراسر نیکبخت و هم بداختر نیارد دم زد از چون و چرا کس همین فرمان
بری از بندگان بس زبنده کار خویش جز بندگی نیست کمال وی بجز
افکند و کج بنشست **جناب کبریای لاابالیت منزه از قیاسات
خیالیست** اشارتست بحدیث قدسی هولاء فی الجنة ولا ابالی بعصیانهم
و هولاء فی النار ولا ابالی بطاعتهم و کمال مرتبه کبریا و استغنای حق تعالی
دران فضا باست که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم
و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی شیئا
یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد
منکم ما نقص ذلک من ملکی شیئا یعنی طاعت همه مطیعان در بارگاه جلالش
ندارد قیمت پشیزی و جرم جملهٔ عاصیان در کارگاه بی زوالش نقصان نسازد
از ملک او چیزی اما مکنت باهره و قدرت قاهره چنان اقتضا نموده که
اقوال و افعال بندگان را در جراید حساب محفوظ دارند و همه را در حیطهٔ عداد
و شمار درآرند تا بموجب لیجزی الله کل نفس ما کسبت انرا که صحیفهٔ امید در کف
فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة یابند متوجه درجات نعیم
گردانند و آنرا که نامهٔ ناامیدی در ید و اما من خفت موازینه فامه
هاویة بینند بدرکات جحیم رسانند و اگر بعبارات خیالی که قیاس غایبست
بحاضر کرده سرادقات عظمت رب قاهر گشتن میسر بودی و با دلایل عقلی
رهبر بودی عقاید و مذاهب گوناگون ظهور ننمودی **نظم**
مشو مفتون طور عقل مغبون که باشد بس زبون از درک بیچون
مجو از مخزن عقل این گهر را مبین در بحر دانش این درر را دمادم
در فنای خویشتن کوش که تا پیدا شود ناگاه آن هوش
که از سر قدر واقف شوی تو بهجای قضا بیرون روی تو **چه بود
اندر ازل ای مرد اهل که این شد با محمد و آن ابوجهل**

اندرین ره گر خرد رهبین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی
غزالی فخر رازی دیدم سالها
زانکه در معارضه سرشکست اختلالها
عاجز شدند

در تحقیق این امر نه عقل وافی است و نه علم کافی اما بطریق کشف این
مقدار معلوم است که اختلاف ظهور از جهت اختلاف مظاهر است
و اختلاف مظاهر از جهت اختلاف استعدادات است و اختلاف
استعدادات از جهت اختلاف ذوات است که صور شئونات اند که
و اختلاف ذوات از اقتضاء ذاتی آن ذوات است و نیست
بجعل جاعل و اگرچه اظهار شان اثر فاعل است چنانچه وارد است در خبر که
السعید من سعد فی بطن امه یعنی ام الکتاب یا لوح المحفوظ که مظهر اند
بجمیع علم اجمالی و تفصیلی و علم تابع معلوم است چنانکه سابقا مفهوم شد
بدانکه وجود اعیان و کمالات تابعه وجود در ایشان هم مضاف بحضرت حق است
باعتبار ایجاد در علم که فیض اقدس است و ایجاد در عین که فیض مقدس
است چه احتیاج بفاعل از لوازم ماهیت ممکنه است مطلقا خواه در
وجود عینی و خواه در وجود علمی اما نفس آن ماهیت هم مجعول نیند در علم حضرت
ذات بآن معنی که جاعل ماهیت انسان را مثلا انسان می سازد بلکه بآن معنی که
فاعل نفس ایشان را میسازد چنانکه نزد عقلا اتصاف ماهیت بوجود مجعول است
و آنچه این مجعولیت نزد هم معقول است آنست که اثر جاعل نیست
مگر نفس اتصاف و یقین است نزد اهل انصاف که نفس اتصاف هم
ماهیت است از ماهیت پس حق آنست که مجعول نیست اولا مگر نفس ذوات
زیرا که اگر جعل بودی از واقع نفس ماهیت هم مقتضی بودی مثل اتصاف
بوجود که بنفس ذات مقدس اولا افاضه نفس ماهیات کرده پس از آن افاضه
وجود علمی بر ایشان در فیض اقدس و قول ارباب یقین که یا مبتدیا بالنعم
قبل استحقاقها اشارت است باین دو فیض مقدس که مترتب است
بر فیض اقدس که آنجا مضاف است بتجلی شئونی و اینجا هم افاضه وجود نیست
و پس لیکن بر آثار و احکام اعیان اما اعیان مجعول نیستند در عین اصلا

نه باعتبار ذوات و نه باعتبار اتصاف بوجود عینی که مشتق است از آن ها
چنانکه گذشت مکررا و آنچه از بعض مواضع فصوص مستفاد میشود که
توابع وجود از مقتضیات اعیان است بحسب استعداد و نظر بفیض مقدس
است چه در فیض اقدس همه حقایق مختلفه در ذات بوجود مستفیض اند بفیض
آن بحر کرم وجود اما در وسع امکان نیست که حقیقتی منقلب بحقیقتی دیگر
شود از اعیان یا اختلاف از حقایق برود یا لوازم ماهیت از ایشان
منفک شود مثل آنکه مثلا ماهیت اربعه فرد گردد بلکه پس اختلاف ذوات
و اتصاف اعیان بلوازم ماهیات و باستعدادات کمالات از مقتضیات
ذوات ایشان باشد اما بعد از وقوع نفس آن ذوات و اتصاف ایشان
بوجود علمی در نفس امر و واقع که آن وقوع مستند است بذات قدیم
صانع جل و علا و از این تحقیق ظاهر شد توفیق سخنان اصحاب ذوق
و وجدان چه بعضی رفته اند بر آنکه همه از عطای رحمان است که عنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو یعنی اسماء کلیه الهیه که مبادی افتتاح ظهورات
کونیه اند و نزد بعضی آنست که استعدادات از لوازم اعیان است و شیئیت را
در آن تاثیری نیست و در آنها اصلا تبدیل و تغییری نیست بلی از شیئیت
در تعیین ماده مخصوصه است مر ظهور استعداد خاص را چنانکه ماده
مخصوصه ممتزجه از عناصر را باستعداد صورت انسانی خاص کرده اند چه
این تخصیص بحسب شیئیت است زیرا که ممتنع نیست که آنرا باستعداد
فیضان صورت فرسیه مثلا مخصوص گرداند و مخفی نیست که شئون گوناگون را
در مرتبه استجنان در وحدت ذات استعداد ظهور بود اولا در علم و
ثانیا در عین و همچنین وجود مطلق را استعدادات بود که تعدد تجلیات
وی از بطون بظهور آید در علم پس در عین و بعد از تمیز آن شئون
در علم آن دیگر صور علمیه آنها را استعداد وجود عینی پیدا آمد باعتبار آثار

بطون ۵

اما در ایشان آن استعداد متفاوت است که زیرا فیض را استعداد
وجود عینی و کمالات تابعه مر وجود را همیشه بالفعل ثابته است و برخی
از تغیر زیاده و نقصانها چون عقل اول از اعیان و بعض از آن قبیلند که
ظهور آنچه استعداد آن دارند در ایشان مشروط گشت به بعضی شرایط که تا
دام آن شرط وجود نگیرد مشروط تحقق نپذیرد و از آن قبیلند افراد
انسان ظهور کمالات در ایشان از انواع تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی موقوف
است بر شرایط مخصوص از تخلیه و تحلیه و توجه تام بحضرت ذو الجلال
والاکرام و هر مرتبه از کمال معد تا فوق خود است الی ما شاء الله الملک
العلام و اظهار هر یک از ایشان و کمالات ایشان اگرچه در هر مراتب از واجب
است اما اتصاف هر یک با استعداد و خواص خود از مقتضیات ذات
اوست در همه اتصاف هم محتاج است بفیض اقدس اقدم
بر وجهی که مذکور شد فافهم **نظم** بدان این رمز نیک ای سر مغلق
که هر وصفی که با خلق است ملحق ز یک وجه آن مضاف آمد بایشان
که وجه دیگرش از فیض حق دان ز اول ذات اعیان را عیان کرد
پس آنچه خواستند از وی چنان کرد بفیض عام خود در علم و در عین
پدید آورد ذات و وصف کونین **کسی کو با خدا چون و چرا گفت**
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی قائل شد بچیزی که لایق حضرت
خالق نیست زیرا که چون و چرا در کارها حق تعالی مؤدی بآنست
که آن کس اشتراکی باشد در علم و ادراکها بوده شد از آن بود باید که چرا
چنین کردی و نوعی دیگر بظهور نیاوردی و طلب سببها از فعل خدای
داعیه شرک است در کبریای **ورا زیبد که پرسد از چه و چون**
نباشد اعتراض از بنده موزون و پرسش آنحضرت نه آن جهت است که
چیزی نزد وی معلوم و حاضر نبود بلکه از آن سبب است که تا قصور و عجز

و نقصان بندگان بر ایشان ظاهر شود و چون و چرا اعتراض است
و اعتراض غلام بر مولی عین جهلست و محض خطا اگر مولی بر عبد اعتراض
نماید حاکمست و از وی خوش آید **خداوندی همه در کبریائیست**
نه علت لایق فعل خدائیست چه استغنای رب الارباب از آن بیشترست که
کارها او محتاج بود بعلت و اسباب **نظم** نه حق را در همه عالم
عوض هست نه در فضل و کرم او را غرض هست کند بی کرم پیوسته
انعام ز جود عام خود بر خاص و بر عام **سزاوار خدائی لطف و قهرست**
ولیکن بندگی در فقر و جبرست یعنی لایق خدائی لطف و قهرست
تا شئون الهی در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظهور نماید و کمال وجود از قوت
بفعل آید و لایق بندگی فقر و احتیاج است در ذات بهمه حال و جبر و اضطرار
در افعالها بلطف و رحمت عام جبر نقصان ایشان نماید و دریای جود و
کرم او در حرکت آید و با ضطرار و شکستگی خود آگاه شوند و از حد خود
تجاوز ننمایند و گمراه نشوند **نظم** چو عاشق را نیاز و بندگی نیست
فنا و نیستی و افکندگی نیست نه از خون جگر گلگون رخ زرد نه دل
صید بار غم و جان خسته از درد بجنبد مهر و مهرویان بپوشش از آن باغ
بر نیاید از آن روش کجا کام دل از دلدار یابد کجا جانش وصال یار یابد
چون کرامت اولیا موهم اختیار ایشان بود جهت دفع آن وهم فرمود
کرامات آدمی را اضطرارست نه آن کو را نصیبی ز اختیارست
زیرا که صدور کرامت در آدمی کارد و دست و آدمی در اظهار آن مضطرست
و اسناد اختیار بوی درین کار بواسطه آنست که او مظهرست در آن
اظهار و بمقتضای و الله خلقکم و ما تعملون چنانکه در آفرینش خود اختیار
ندارد در اعمال خود نیز اضطرار دارد و علت احتیاج هر دو امکانست
و ایجاد هر دو از پروردگار عالمیانست که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

ب

نظم بواجب احتیاج اختیاری بود بسیار بیش از اضطراری
که ایجادیست پس در اضطراری ولی مسبوق آمد اختیاری بخلق قدرت
و میل و ارادت دواعی انگهی بطبق عادت دگر تحریک اعضا باز هر یک
باسباب دیگر محتاج بی شک گردد منتهی هر یک بناچار بسوی اضطراری
آخر کار بدان مختار پس در هیچ کارش که عین اضطرارست اختیارش
بنوده هیچ چیزش مرکز از خود پس آنکه پرسشش از نیک و از بد
یعنی با وجود آنکه همه چیز ایشان از وجود و افعال از حضرت ذو الجلالست
از نیک و بد او سوال میشاید و ثواب و عقاب بران مترتب میشود باید این
همه دلیل بی غرضی فعل حقاست سبحانه و تعالی و اظهار کمال خداوندی و استغنا
ندارد اختیار و گشته مامور زهی مسکین که شد مختار مجبور
یعنی زهی مسکین سرگردان حیران که انسانست هم در دایره اختیار در آمده
تا مکلف شود با وامر و نواهی و تکلیفها را اختیار میباید و هم مجبوریست
زیرا که معدوم از قدرتها و اختیار بغایت دور ست و افعال او بقدرت
و ارادت حق واقع است و تقدیر ازلی تابع **نظم** ز وصف
اختیار این بهره دارد که سوی نیک و بد چون روی آرد مهیا بیند
از اسباب کاری بود در فعل او توکش اختیاری که باز د قدرت
خود صرف آن کار و یا باز آورد خود را بناچار بهر کاری که قدرت
صرف آن کرد خدا ایجاد آن کار آن زمان کرد چو صرف قدرتش
در امر مقدور ندارد هیچ دخلی نیست محذور که هست آن صرف
امر اعتباری از و نبود وجود هیچ کاری موثر حق بود در هر وجودی
ز غیرش نه زیانی باشد نه سودی در رساله حق الیقین میفرماید که
شرف رتبه انسانی جهة مظهریة علم و قدرت واحدیت جمع و آخریة اول
اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض چون از مبداء نزول نماید تا زمانی که

بافق وسط که نهایت تنزلست رسد عروج صورت نبندد که ظهور رتب
از هر یک از مراتب لازم است تا آنچه مکنون بود ظاهر گردد چون رتب کلیة
از قوت بفعل آید بعثت انبیا و تکمیل و دعوت بمعاد صورت بندد
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و لهذا فرمود **نه ظلمست
دین که عین علم و عدلست نه جورست این که لطف و فضلست** زیرا که ظلم
وضع چیزیست نه در موضعش و تصرفیست بی استحقاق و حضرت
کردگار منزه هست ازین کار علی الاطلاق زیرا که آدمی پیش از این
ظهور عینی در علم حق بود که بحسب قابلیت حمل بار امانت جامعیت
او خواهد بود پس عین عدل باشد و تصرف خلاق در او بتکلیف
تصرفست در ملک خود باستحقاق پس جور و ستم نباشد بلکه محض لطف
و کرم باشد چه در علم ازلی در او قابلیت این معنی دید و او را بواسطه
این تکلیف بتشریف کمال و معرفت و مسجودیت ملایکه مشرف گردانیده
بشرعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
باین معنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق تعالی بذات و جمیع
اسما و صفات بصورت او تجلی نموده است و او را بمظهریت علم و قدرت
واحدیت جمع مخصوص فرموده در رساله حق الیقین میفرماید **فصل**
بر ار تعلق فعل که امر نسبی است بظاهر غیب تعلقیست که بمظهر تعلق
فعل که امر نسبیست بظاهر غیب تعلقیست دارد و هر دو جهت
که تعلق بظاهر و مظهر ست اگر چه اول حقیقیست و دوم مجازی هر دو
در صدق اعتبارند و باز هر دو نسبت با هیات اجتماعی واحدیت
جمع حقیقی اعتبار دیگر ست و در کلام مجید یک فعل را بهر سه جهت نسبت
فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین
موتها و نسبت با خلق که مظهر ست قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم

تکرخ نه

واعتبار هردو نسبت با هم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب
عین فعل است و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تعلم
و در مثل و لو شئنا لآتینا کل نفس هداها قل کل من عند الله و زینا
لهم اعمالهم و اعتبار نسبه مظهر در مثل علمه شدید القوی و در مثل
ولکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابک
من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت
در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و این مقام اعتبار
جمعیت هردو نسبت خاصه مظهر محمدی است علیه الصلوة والسلام
که مسماست بمقام محمود یعنی در هر شأنی که ظهور نماید عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا **چو از تکلیف حق عاجز شوی تو یکبار از میان بیرون
روی تو** یعنی هر گاه که بواسطه اطلاع بر عدمیت خود از تکلیف
حق عاجز شوی و بدانی که سبب تکلیف آنست که از ذات خود شرک تو نفی
کنند تو از میانه بیرون روی و بدانی که توی تو موذی بود نبوده و بحکم
اتحاد ظاهر و مظهر ذات و صفات معبود است که از عابد نمود آن
زمان بشناسی که نسبت اختیار بتو نمودن و ترا با وجود مجبوریت مامور
بودن بنا بر چه حکمت بوده است که آن اظهار هستی است و ظهور عجز غیر
و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود و غایت تکلیف امتیاز حضرت
عبودیت است از الوهیت و اینست معنی ما عبدناک حق عبادتک
و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و حکمت ابتلای
انبیا علیهم السلام تحقق اضطرار مذکور است و ظهور فناء وجود
مجازی که نعت است چنانچه در واقع بر نیستی منظور است **بیت**
رهای یابی از خویشی غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی بقا بعد الفنا

و آنکه هیچ نداشتی اکنون همه داشته باشی و همه صفات حق در خود می بینی
نمای و همه تو باشی و تو در میان نه و درین مقام جمع الجمع جبر و قدر بهم مجتمع
میگردد و غیرت از نظر عارف مرتفع می شود **نظم** و اغتنش
ز تاب شوق بگداخت ز اوصاف خودم یکسر بپرداخت پس آنکه از صفات
خود عطا کرد چه گویم با من بیدل چها کرد کنون هر چیز خواهم جویم از خویش
درین صحرا کسی جز من میندیش در رساله حق الیقین مینویسد که هر کدام
آیت که مشتملست بر جبر محض و عدم تاثیر باستقلال اشارت بود بفنای
محض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور
ان انت الا نذیر و انک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشتملست
بر امر بارسال و تکمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل رب زدنی علما
و بلغ ما انزل الیک اشارت به بقای محض است و هر کدام که مشتملست
بر حرکت بعد از سکون و کشف اسرار و علم بعد از جهل و غنا بعد از
فقر و هدایت بعد از ضلال اشارتست بود باحدیت جمع که مقام محمدیست
علیه السلام چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا
قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی
و آنجا که توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اشارت صفات
حقیقی بصفات حقیقی و نفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم
اعلام اثبات آنست یعنی مقام محمدی علیه السلام میان نفی و اثبات است
یعنی بقاء بعد الفنا که فاستقم کما امرت و بین المشرق والمغرب فتکبی
و ایمان میان نفی و اثبات و اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو و
اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنة
فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام
و اصلاح و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم است

ازانکه حامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال و حسن است ان هذا القرآن
یهدی للتی هی اقوم وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل
فتفرق بکم عن سبیله **بروحان بدرتن درقضاده بتقدیرات**
بدل از رضا ده وکمال رضا وقتی حصول یابد که سالک متحقق شود بمقام فنا
زیرا که هرکرا غمی رسد یا بدو می از فوات مطلوبی تواند بود یا اصابت مکروهی
و واصل را همه صفات متعالیه محبوب وافعال متخالفه منزلت بر آن صفات
مطلوب است و مرغوب باشارت او عین احسان است و اذلال او
باعزاز یکی جز مراد محبوب او را مرادی دیگر نیست و امری بر خلاف مراد
محبوب او متصور نی هرچه در حیز وجود آید با مراد او موافق باشد وهرچه
بکتم عدم گراید با مقصود او مطابق افتد اینجا نه فوت مطلوب صورت
بندد و نه اصابت مکروه پس نه غم پیرامن خاطر او تواند گشت و نه
اندوه **نظم** نه من عیش جهان از دوست خواهم • نه عمر جاودانی
از دوست خواهم چو دل شد از جمال حسنش آگاه • همان خواهد که او را
هست دلخواه • **سؤال چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر**
او چه گوهر حاصل آمد جواب بطریق تشبیه معقول بمحسوس **یکی دریا**
هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل یعنی جواهر معارف
الهی در ظروف حروف و الفاظ نامتناهی که بمثابه صدفند از هستی که
مثابه دریاست بواسطه انبساط بی نهایت و تجلیات بی غایات سر او
این شرفند که مثل امواج و حباب ساحل نطق شتابند و کمال ظهور یابند و بر
بستان حواس و عقول گذر نمایند و باز بدریای هستی درآیند چون انسان
نهایت مراتب بسط وجودست و فصل و ممیز او نطق بود انتهای هر چیز
بممیز است پس ساحل مراتب وجود نطق بود و نطق را دو معنی است یکی
ادراک و دریافتن دوم تکلم و سخن کردن و نطق بهر دو معنی ممیز انسان

ادراکست و تکلم غایت ظهور ادراکست در لباس صورت و حروف از عالم
پاک **بهر موجی هزاران در شهوار • برون ریزد ز نقل و نص و اخبار**
و مشابهت نفس انسانی بموج روشنست نزد اهالی و در شهوار اعلا
در رست و الی **هزاران موج خیزد هر دم از وی • نگردد قطره**
هرگز کم از وی چه حقیقت قطره و آنچه قوام قطره بدوست هرگز
بعرصه عدم در نمی آید و اگرچه بصور غیر متناهی بر می آید که آن صور
بمثابه بحرند که بدون بحر نیستند مگر عدم پس بحر نه زیاده می شود و نه
کم و امواج می روند و می آیند که زیرا بنابر عدم تناهی شئون ذاتیه
تجلیات الی غیر النهایه می نمایند ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام
والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله **نظم**
نه همچون نطق در کان گوهری هست • نه زود ربجا امکان بهتری هست •
بوی شد نامه هر دو جهان طی • بعالم آدمی آدم شد از وی • ز نطق ناطقه
نا حق رقم زد • رقم بر صفحه لوح از قلم زد • قلم بر لوح آنچه صورت
نگارد • بدو فضل و شرف آوازه دارد • قدم بنهاد تا در عالم راز
نهاد از قدر پا بر اوج اعجاز • سحر خیز ازل کز نطق دم زد • نقوش سحر بر دارا
بهم زد • ز باغ علم حق گویا گلی ریخت • روان اندر نفس از لطف آویخت •
از آن گل گلشن دل تازه هر دم • چو بلبل جان بلند آوازه هر دم • چو گیرد
نطق آب از چشمه جان • شود گویا بهار و باغ عرفان • بزر محتاج نی
و سکه بر زر ار گویا شده در بحر و در بر **وجود علم از آن**
دریای ژرفست غلاف در او از صوت و حرفست چه افاده و استفاده
معارف که مشابه اند بدر بدون الفاظ و حروف متصور نیست **معانی**
چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل یعنی معانی
که وجود و علم و نطق و صوت و حروف مرادست در جواب این سؤال

چون براوی تعبیر افتاد بصورت بحر و ساحل و اصداف و در روحوا هر
تنزل نمود پس ضرورت بود که آن معانی را تمثیل نمایند تا در مرات ضمایر
قابلان در جلوه آیند **تمثیل** **شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف**
بالا رود از قعر عمان نیسان نام ماهیست از ماههای رومیان که واقع است
در فصل بهار و صدف نام حیوانیست که ناشی است در بحار و جسم او
دو صدفه چسبیده و بوی محیط گردیده و او را گوشتیست در غایت جلابت
و با گوشت او خلطی مخلوط است در غایت لزوجت و رقت و در میان
گوشت دو شاخ و سری بر یک طرف صدفه دارد و در سر دهانی بغایت
تنک و شکلی مانند حوصلهٔ مرغان و از دهان تا حوصله مجرای قویم و از حوصله
تا مخرج فضله معاء مستقیم و این هر دو صدفه این حیوان مانند
بال مرغان اگر خواهد از هم گشاید و اگر خواهد بر هم آید و بعضی را دندانها
میباشد و بعضی را خرطومی چنان سخت که بآن سوراخ میسازد صدفهٔ
دیگران و چون اصداف را در این از دریا بیرون می آرند بعضی جنبانند
و بعضی غیر جنبان **ز شیب قعر بحر آید بر افراز بروی بحر بنشیند**
دهن باز بانتظار باران نیسان **بخاری مرتفع گردد ز دریا**
فرو بارد بامر حق تعالی چکد اندر دهانش قطرهٔ چند شود
بسته دهان او چو صد بند و چنانچه رحم قبول میکند نطفهٔ
انزال را حوصلهٔ صدف آن قطرها را قبول نماید بعد از آن **رود**
با قعر دریا با دل پر شود آن قطرهٔ باران یکی در مشهور آنست
که چند روز در قعر دریا قرار گیرد و آرام پذیرد بعد از آن چند روز دیگر
هر صباح تا شام بروی دریا آید و استنشاق هوا نماید و شب در زیر
آب رود تا آن قطرات منعقد گردد و منجمد شود و بر سر حد بها و کمال
بقدرت خالق متعال **بقعر اندر رود غواص دریا از و آرد برون**

15.
لؤلؤ لالا یعنی از آن دریا اصداف بیرون آرد در درخشان شاهوار
تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست
سابقاً نطق را بساحل تشبیه کرد و اینجا به تن تا معلوم شود که مراد از
نطق نطق صوریست که موقوفست بر بدن و بحقیقت ساحل
تعین جامعهٔ آدمیت که همه را متناولست و شامل همه عبارتست که ادا
مینماید مقصود بظهور می آید و بخار فیض عام اسم رحمان است که بسبب
حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته بجانب
اعیان و باران علم اسماء الهی بی پایانست که بر اراضی استعدادات
حقیقت انسانی بموجب علم آدم الاسماء کلها ریزانست **خرد**
غواص آن بحر عظیمست که او را صد جواهر در گلیمست
یعنی خرد که غواص بحار افکار است از آن دریا در گلیم استعداد خود دارد
و جواهر بی شمار گلیم ان مثال را گویند که چیزها را در آنجا بندند و این مثل
شهرتی عظیم دارد که فلان کس چیزی در گلیم دارد **دل آمد علم را مانند**
یکظرف صدف بر علم دل صوتست یا حرف یعنی که دل صورت جمعیت
صفات بیچونست بمثابه ظرفیست که محیط است بر همه شئون و بر
طبق مبداء شاملست بما کان و بما یکون و از جهت مرکزیت
مانند قعر دریاست و صوت و حرف غلاف معنیهاست که در وی پرورش
می یابد و بر تو اظهار بر آن می یابد **نظم** چه دل باشد بحر فیض کبریایی
چه دل مجموعهٔ سر خدایی در آن مجموعه اسرار کونین هویداست علم
و حکمت و عین نفس **نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو**
حرفها با گوش سامع یعنی چنانکه باد از میان دریا اصداف را میبرد
باطراف تا آن اصداف مانند حباب بنشینند بر روی آب و بچکد در دهان
ایشان قطرهای باران همچنین ریاح نفس ایشان ها مانند برج درخشان از قعر بطن

متنفس شنیدن اصناف اصوات و حروف را بواسطهٔ عبور بر مخارج
اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها بسامعهٔ سامعان در آید و چنانکه نفس
رحمانی ظهور یافت در نفس انسانی بصور حقایق و ماهیات همچنان نفس
انسانی بسبب آن نفس رحمانی ظاهر شد بصور حروف و کلمات گویا این الفاظ
عکس آن صور عقلی اند که در آیینهٔ هوا مرتسم شده اند از نفس گویا بجهة
مناسبت روح حیوانی که جوهر هوایی است و او لابد و متعلق است
نفس گویا و باز آن حروف و کلمات از راه سامعه بنفس ناطقه بازگشت
و چون نفس از خود در گذشت همه راجع شد بخدای غفور الا الی الله
تصیر الامور نظم ز فیض صبح چو صورتها را عیان هویدا
کرد و اندر نفس انسان نفس گردد روان زان نفس گویا سخنها در هوا
سازد هویدا نماید هر سخن چون عکس صورت ز مرآت هوا نزد
بالضرورت رسد از راه سمع آن حرفها باز بسوی نفس و گردد عالم راز
صور را نفس مبدا هم معاد است که باب من عرف از وی گشاده است
صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار
که آن مغز معانی و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده خالق است
لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف
چه این علمها از لفظ و حرف بحث میکنند لغت آنست که بدانند که هر
لفظی از کدام لفظ مشتق است و اقسام اشتقاق را بشمارد و نحو آنکه
اعراب هر لفظی چیست و چگونه است بنا و صرف آنکه سر لفظی میگردد
کدام لفظها و لفظ مرکب از حرفست غالبا هر آنکو جمله عمر خود درین
کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد و مقصود خلقت که معرفت است
و یقین از دست داده خود را محروم از سعادت دین کرد ز جوزش قشر
خشک افتاد در دست نیابد مغز کو پوست نشکست یعنی آنکه عمر خود درین

دسته

قشر بماند و مثل کسیست که از گردکان پوست خشک بدست
وی افتاده نه آن پوست نازک که بمغز چسبیده است بلکه آن پوستی که از او
کسی نفع نبرد و شکستن پوست عبارت از آنست که آنرا وسیلهٔ
علم دین سازند و بمقتضای علم بعمل پردازند چه حضرت صلی الله علیه و سلم
فرمود که اعوذ بک من علم لا ینفع بلی پوست تا پخته است هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز چه اگر در ابتدا پوست نبود مغز
پخته نشود و اگر علومی که گذشت کسی نداند بیرون آوردن معانی
قرآن و حدیث و اقوال ائمه نمی تواند ولیکن نه آنکه تمامت عمر را در این
صرف نماید و ابواب علم یقین و عمل دین بروی خود ببندد نظم
مکن عمر گرامی صرف در نحو بکن کاری که گردی در خدا محو چو عمری
گشت در بحث و جدل طی بریدن پای بهر آن عمل هی نباشد
در دلش از شرع نوری نیابد بستر نش از تحقیق سوری ز من جان پدر
این پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش چه حکمت ایجاد
معرفتست و آن معرفت موقوفست بطاعت و عبادت و آن موقوفست
بر علوم دینی تا خذلان نتیجه ندهد و وصول به مراتب یقینی و لهذا علم
دین نبوی وسیلهٔ حصول مقاصد دنیوی و اخروی است که عالم
در دو عالم سروری یافت اگر کمتر بود از وی مهتری یافت زیرا که محتاج
الیه مردم است در عبادات و معاملات و مناکحات و مشارکات
و در آخرت چون عمل بر آن علم بوده باشد موجب قربت وی خواهد
بود و رفعت درجات نظم چو عالم شد ز حق گنجینهٔ راز گشته
در شرع و دین صدر رونق آغاز که واقف شد ز اسرار ازل او
بعلم خود قدم زد در عمل او ز فضلش مشکلات هر آن بدانش
دستگیر اهل عصیان ز ظلم شه تیغ زبانش به بند از جور آزاد

عاقبتش میان راز ها خلق محرم برای ریشها جمله مهم برای
حق زند هر دم نفس او بری باشد ز تزویر و هوس او برای حق بود
چیزی که گوید برای حق طریق شرع گوید چنین عالم بعالم گر به بینی
زجان کن با سکانش همنشینی نه آن عالم که در پهلوی ظالم
خوش آمد گر بود بر ظلم حاکم ز روی ظالمان بر خلق تازان بسوی حیله و
تزویر تازان حرام محض را سازد حلالش بود تحسین فعل بد فعالش
مگس وارست او دین ظالمان سگ که خون سگ غذا آمد دست در دل
سگ از تقلیب دوران میشود کس اگر سازد هوای نفس خود بس
ولیکن سگ مگس را این هوس نیست که قلب سگ مگس جز سگ مگس نیست
خداوندا بحق خادم شرع که از ظلمات شان کن شرع را پاک فکن هر حیله
گر ازیشت گر خاک عمل کان از سر احوال باشد بس بهتر ز علم قال
باشد زیرا که غرض از علم غالبا دانستن کیفیت اعمالست
و غرض از اعمال حصول احوال که مستلزم رفع حجاب و موجب
مشاهده انوار و تجلیات رب الارباب و علم قال در اکثر موجب
عجب و غرور و پندارست و علم از سر احوال در اغلب سبب عجز وانکسار
وافتقار بحضرت آفریدگار و البته بر طبع علم خواهد بود و اگر چه قصا بس
بر قدر ضرورت اقتصار نمود ولی کاری که از آب و گل آمد
نه چون علمست کان کار دل آمد یعنی اعمال بدنی که حال همچون علم نیست
اگر چه علم قال باشد اما اعمال قلبیه چون تفکر و توجه بذات قدیم و رضا
و توکل و تسلیم که کار آب و گل نیستند بهتر از علم قالند زیرا که مستلزم
احوالند نظم چو علم آبیست از سرچشمه دل مکن سرچشمه را آلوده از
گل بگرد چشمه دل گرد از گل پاک زلال فیض نشد هرجا ن گلناک میا
جسم و جان بکر چه فرقست که این را غنی بکری دو تو فرقست زیرا که

صفات

صفات کمال در جسم پنهانست پس چون موذب باشد در واقع و همه
صفات کمال از علم و حیات و قدرت و ارادت از شروق جان کمال
ولامع از اینجا باز دان احوال اعمال بنسبت با علوم قال
با حال چه علوم قال بمثابه جانست نسبت با اعمال ابدان زیرا که کار
دلست که مرتبه مرقبت دارد نسبت با کار آب و گل که ابدانست و اگر چه
نسبت با حال که مکاشفه و مشاهده است مرتبه غیبت دارد زیرا که
ماخذ اعمال علوم ظاهره است و ماخذ علوم ظاهره احوال نه علمست
انکه دارد میل دینی که صورت دارد ما خیبت معنی زیرا که علم است
که وسیله آشنایی بحق بود نه انکه سبب میل بدنیا شود که حب الدنیا
راس کل خطیئة و وسیله حصول جاه و مناصب گردد که آن علم مانند
صنعتهاست تا بدان اسباب دنیوی را کاسب شود و زبان آن عالم
مقید بهوا و هوس نیست با خلاق زیاده است از همه کس و از این
جهت است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که منشینید
نزد هر عالمی مگر پیش آن عالمی که ذات و صفات خدا را داند و شما را
از پنج چیز نه پنج چیز خواند از شک بیقین و از ریا باخلاص در دین و
از رغبت بزهادت و از کبر بتواضع و مسکنت و از عداوت بنصیحت
و هم فرمود که وحی فرستاد خدای تعالی بداود که ای داود همنشینی
مکن با عالمی که حب دنیا او را مست ساخته باشد و گمراه کند و منع کند ترا
از طریق محبت من ناگاه ایشان قاطعان طریقند بر بندگان من
نظم ز علم ار قصد عالم شد مناصب چو جاهل حرفت است او
نیز کاسب که جمع آرد بر آن اسباب دنیا بود آن علم اسم
بی مسما بگرد جمع هرگز علم باز آ ملک خواهی سگ از خود دور انداز
یعنی دانش حقیقی علم انما یخشی الله من عباده العلماء سبب طهارتست

از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه و توجه بدرگاه دانای راز بس
چگونه جمع شود با حرص و آز و آرزوی این دنیای غدار که مانند سگ
خوارند و مردار که الدنیا جیفة وطالبها کلاب. و چون فرشته خواهی
سگ را از خود دور دار کما قال علیه السلام لا یدخل الملائکة بیتا فیه
کلب لاانقا و بر علوم دین ز اخلاق فرشته است نیاید در دلی
کو سگ سرشته است و ازین جهت است که واسطهٔ وحی یزدان فرشتگانند
و در دل سگ سرشتگان اگر صورت علم نماید اما معنی علم و خاصیت
آن اصلا در آن دل نیاید حدیث مصطفی آخر همین است بگو بشنو که
البته این چنین است که در خانهٔ که سگ و صورت باشد در آنجا
فرشته در آن خانه نمی‌رود اصلا درون خانه چون هست صورت
فرشته ناید اندر وی ضرورت پس تا فرشته درآید خانه را از صورت
و نقوش ساده و صاف ساختن باید برو بزدای روی تختهٔ دل
که تا سازد ملک پیش تو منزل یعنی صفحهٔ دل را که بمثابهٔ لوح محفوظ است
در عالم انسانی پاک کن از صور ملکات جسمانی چون حب دنیا و حرص
و شهوت و محبت ارباب غنا و از نقوش اوهام و وساوس شیطانی
و هواجس نفسانی بآب ذکر و فکر توجه تام تا مناسبتی تام بهم رساند با عالم
الهی و ارواح مقدسه تا معانی که صور علمیه اند و بملائکه موسوم‌اند
و در خانهٔ دل صاف درآیند و بمقتضای علّمه شدید القوی بعلمی نورانی گشت نیز
ازو تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت
مراد بعلم وراثت علم کشفی معنوی است که باید با ولیا رسد از حضرت
نبوی و آنچه حضرت کاشف الحقایق امام جعفر صادق علیه الرحمه فرموده‌اند
فتوی دادن حلال نیست از برای کسی که استغنا نکند بصفای سر خود از خالق
متعال اشارت بهمین علم است چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

باین وجه

فرمود کسی که زهد ورزد در دنیا و کوتاه سازد امل خود را خدای بوی
دهد علم بی تعلم خدای تعالی که علم ارثیست و وهبی نه علم تحصیلی و کسبی که علم
پیغمبر صلی الله علیه و آله کسبی نبود بلکه کشفی لدنی بود و بحکم الدنیا مزرعة
الآخرة حراثت این علم می‌باید نمود نظم چو لوح دل ز نقش غیر صافست
ملک صف صف بگردش در طوافست بود از علم پیغمبر میراث علوم
حق ولی بی رنج احداث کسی کو چیزد از دل پاک شود جان بحر علم و کان
ادراک سراسر پاکباز آن دُر ز هش خاک همه خازن شوند آن گوهر پاک
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق
اشارت است بآیت کریمهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم یعنی بتعلیم
ملک که صورت علم الهی است کتاب آیات صفات و اسماء حضرت
ذات از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است کتاب آیات صفات
و اسماء حضرت ذات از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است
و از آفاق که تفصیل کتاب انفس است بخوان و سر و حکمت اشیا بدان
و بحلیهٔ عدالت و زیور حکمت که اصل جملهٔ اخلاق حسنه اند مزین و
محلی شو و حکیم و دانا باش قاعده در بیان اصول اخلاق از
و شعب آن اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت
شجاعت بدان که نفس آدمی را دو قوت است یکی قوت ادراک و نطق
و دوم قوت تحریک و عمل بارادت و هر یکی از اینها دو قسمند زیرا که اگر توجه
قوت ادراک بمعرفت حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود وی را
اعمال و اخلاق ما را عقل نظری خوانند و اگر توجه او بمعرفت اخلاق و اعمال
باشد و بتصرف در موضوعات و اعمال و تمییز میان مصالح و مفاسد افعال آن را
ازین جهت عقل عملی دانند و ازین جهت بدو قسم منقسم شده است حکمت
اول را حکمت نظری گویند و دوم را حکمت عملی این قوت ادراک واسطه

در متأثر شدن نفس از دریافتن معقولات و موجودات خواه وجود
شان بقدرت و اختیار ما نباشد و چون موضوع حکمت نظری و خواه
باشد چون موضوع حکمت عملی قوت نظری خوانند و اگر قوت تحریک ارادی
منبعث بود بسوی جذب نفعی آنرا قوت شهوی نامند و اگر منبعث بود
بسوی دفع ضرری آنرا قوت غضبی گویند و این قوت تحریک را خواه شهوی
باشد و خواه غضبی که واسطه است در تأثیر و عمل نفس قوت عملی گویند
و هیچ شکی نیست که حصول کمالات قوت نظری موقوفست بر فکر و نظر و
نتیجه آن کار قوت علمیست و همچنان حصول کمالات قوت عملی که اکتساب فضایل است
و اجتناب از رذایل موقوفست بر ادراک و تمیز میان آنها و آن اثر
قوت نظری است و هرگاه که تصرف هر یک ازین چهار قوت در موضوعات
خویش بر وجه اعتدال بود چنانکه باید و چندان که شاید بی افراط و تفریط
هر آینه هر یکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود از کمال پس فضایل که اصول
اخلاقند چهار باشند باتفاق یکی از تهذیب عقل نظری و آنرا حکمت
خوانند دوم از تهذیب عقل عملی و آنرا عدالت دانند سیوم از تهذیب
قوت شهوی و آنرا عفت گویند و چهارم از تهذیب قوت غضبی و آنرا
شجاعت نامند و چون کمال عقل عملی متوسطست در تصرف در عملیات
بر وجهی که باید و تحصیل این فضایل مذکوره تعلق بعمل دارد ازین جهت
موقوف شد عدالت بر حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت
بنابرین صورت ناظم عدالت را مقدم داشت بواسطه شمول و سرایت
که موجب شرفیت است بضرورت و هیچکس در روزگار مستحق مدحت
و مستعد مباهات و مفاخرت نمی شود مگر بیکی ازین چهار یا به چهار باعتبار
نفس خود یا بجهة آبای بزرگوار و تفوق و مباهات بکثرت مال موجب
انکار اهل عقلست بهمه حال و بعضی بر آنند که اصل خلق نیک عدالتست

و آن مرکبست ازان سه فضیلت زیرا که قوای انسانی که مصدر افعال
ارادیه مختلفه میشود سه است یکی قوت ناطقه که مسماست به نفس ملکی
نزد جمهور و مبدأ فکرست و تمیز و شوق و نظر در حقایق امور دوم
قوت غضبی که نفس سبعی است و مبدأ غضب است و دلیری و اقدام
بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه و اقبال سیوم قوت شهوی که
نفس بهیمی است و مبدأ شهوت است و طلب غذا و شوق التذاذ بماکل
و مشارب و مناکح دنیا و چون حرکت نفس ناطقه در ذات خویش باعتدال
بود و مشتاق باشد باکتساب معارف یقینی در واقع نه بحسب گمان و خیال
ازان حرکت فضیلت علم حدوث نماید و بتبعیت این فضیلت حکمت که
ملکه ایست حاصل از ممارست این صور علمی لازم آید و هرگاه که حرکت
نفس سبعی باعتدال بود و نفس عاقله را انقیاد نماید و روی بقناعت
آرد بر آنچه عاقله قسط و نصیب او شمارد نفس را ازان حرکت فضیلت
شجاعت حاصل شود و اگر حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و مطیع عاقله
شود و گردن نهد بحظ و نصیبی که عاقله بدو دهد و در هوای خود مخالفت
او ننماید ازان حرکت فضیلت عفت بدید آید و چون این سه جنس
فضیلت حاصل بود از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث شود که کمال
و تمام فضایل بآن بود آنرا عدالت خوانند و چون یکی ازان قوتها بردیگر
بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب شوند با مقصود و کلام ناظم را
بدین مذهب نیز میتوان حمل نمود یعنی اصل اخلاق نیک اولا اعتدالست
بعد ازان این سه که بمنزله اجزاء آن فضیلتند حکمی است کردارست
و گفتار کسی که متصف گردد بدین عار چه حکمت عبارتست
از دانستن چیزها چنانکه شاید و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر
استطاعت و نزد بعضی از ارباب حکمت عمل هم در حکمت علمی داخل
است

زیرا که کمال قوت عملی بعمل حاصل است و راست کردار کسیست که عمل
او بر طبق علم بود و اصلا دران منحرف نشود و این اشارتست
بحکمت عملی و داشت گفتار بحکمت نظری زیرا که کسی که چیزها را چنانکه هست
شناخته باشد البته قول او مطابق خواهد بود بواقع چه قول علم را صورت
است و تابع او میباید که مراد از حکمت حکیم اینجا حکمت عملی باشد که حاصل
از استعمال عقل عملی تنها و بهر تقدیر این حکمت غیر آن حکمتی است که یکی
ازان چهار است و بواسطه تهذیب عقل نظری میان گربزی و ابلهی حاصل است
زیرا که این حکمت همه را شامل است **ز حکمت باشدش جان و دل آگه**
نه گربز باشد و نه نیز ابله بدانکه هر یکی ازین اصول مکارم اخلاق که
حالت متوسط است دو طرف دارد علی الاطلاق یکی افراط و یکی تفریط که آنرا
رذیله خوانند و افراط حکمت را جربزه گویند که عبارت است از استعمال
قوت فکری در آنچه واجب نبود یا زیاده ازان مقدار که واجب بود
و آن منجر میشود بحیله و مکر و شعبده که سبب ضلال است و فساد در انتظام
معاش و معاد و تفریط آنرا بله گویند که تعطیل قوت فکر نماید بارادت
نه از روی خلقت و این موجب خسران دنیا و دین است و سؤالی که
خواجه نصیر علیه الرحمه در اخلاق ناصری آورده که حکما علم حکمت را قسمت
کرده اند بنظری و عملی و حکمت عملی را سه شق که یکی ازان سه صنف علم
اخلاقست و آن مشتملست باتفاق بر فضایل چهارگانه مکارم اخلاق که
یکی ازان حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام خود و این
قسمی بود مدخول جواب صواب آن نزد ارباب عقول آنست که علم
حکمت عبارتست از مسائل حکمت نظری و عملی یا از تصدیقات بان مسائل
یا از ملکهٔ حاصله از تکرار ادراک آن مسائل بعضها یا با اعمال و فضایل
چنانچه بعضی بان قائلند و بر هر یکی ازین احتمال غیر حکمتیست که عقل نظری

حالت اعتدالست و بر تقدیر تسلیم که علم حکمت عام این حکمت باشد
میگوییم که حکمت قسم علم اخلاق نیست تا محذور لازم آید بلکه داخلست
در موضوع علم اخلاق که باحث است از احوال و اعراض ذاتیه اعمال
و اخلاق تا معلوم شود که کدام یک جمیل و محمودست و کدام یک قبیح و مذموم
و طریق تحصیل فضایل و ازالهٔ رذایل چیست و هیچ شکی نیست که ملکه
حکمت ازان موجودیست که بقدرت و اختیار ما را در وجود او دخلی
هست پس بحث از او از حکمت عملی باشد و هیچ محذوری نیست در آنکه علمی
موضوع از اقسام خود باشد مانند علم حکمت که گاه عبارت از تصدیقات
بمسایل باشد در موضوع مبحث علم از مباحث کیفیات نفسانی داخل مباحث علم
و بر تقدیر تسلیم که حکمت قسم علم اخلاق باشد میگوییم که تحصیل اصل حکمت
ازین حیثیت که بمعاونت قوت عملی و عقل عملی حصول یافته در حکمت
عملی در تحت عدالت دخول یافته و از حیثیت اطلاق مقسم است و اهم
اقسام حتی عدالت در تحت او اندراج دارد و هیچ محذوری نیست در آنکه
شیئی من حیث الذات مقسم باشد و از حیثیت عارضی در اقسام خود
داخل شود چون مفهوم کلی که در تحت جنس که از اقسام کلیست مندرج است
زیرا که کلی جنس کلیات خمس است که آن جنس است و فصل و نوع و خاصه
و عرض عام **عفت شهوت خود کرده مستور شره همچون خمود از وی**
شده دور افراط عفت که حالت متوسطهٔ قوت شهوت است شره است
یعنی حرص لذت و شهوت زیاده بر قدر حاجت و تفریطش خمود است
یعنی سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت
فرموده از روی ایثار نه بجهت نقصان خلقت و اضطرار **شجاع و صافی**
از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن و تهور افراط شجاعت که
اعتدال قوت غضبی است تهور است یعنی اقدام بر آنچه اقدام کردن بر آن

مستحسن نزد ارباب تفکر مثل آنکه یکسوار خواهد که با بیست سوار کار
زار کند و تفریط آن چنین است یعنی حذر از چیزی که نباشد آن حذر
محمول مثل آنکه یکسوار برابری با یکسوار نتواند نمود و ذلیل از لوازم جبن است
و مذموم است و تکبری نیز که از شجاعت نبود از لوازم تهور است و برابت
موسوم عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خلق نکو شد
زیرا که همه را با اعتدال دارد و مساوات و راستی در همه حال هر وجه کمال دارد
و علامت اتصاف بصفات عدالت آنست که هر چه از او بوقوع آید
آنچنان باشد که باید و عدالت وضع شیء است در موضعش
و تصرف باستحقاق و ظلم که ضد اوست و اعظمست از همه ذمایم اخلاق
وضع شیء است در غیر موضعش و تصرف بی استحقاق نظم
بود چشمی عالمی بر روی عادل بود سیم از جهان بی غش دل درون دیده ها
نیکو نماید به نیکی در همه دلها درآید بدانکه از حصول توحیدات
چهارگانه که توحید ذاتی است و صفاتی و اسمایی و افعالی حاصل میشود
این اخلاق چهارگانه و از اینها حاصل میشود و این اخلاق چهار
گانه در مشاهده روحی و قلبی و عقلی و حسی گرانه همه اخلاق
نیکو در میانه است که از افراط و تفریطش کرانه است و این اصول
اربعه مذکوره که حالت متوسطه قوت مدرکه و محرکه اند امهات جمیع انواع
اخلاق حسنه اند و هر یکی مشتملست بر انواع و اصناف و فواید بسیار
و هر یکی را افراط و تفریطیست که در شمار رذایلست در نظر ابرار چون
این کتاب در نظر دانایان آفاق افضلیت در مکارم اخلاق اگر
انواع فروع فضایل در او مذکور شود دور نبود نظم ز حکمت هشت
نوع آمد ترا سهم ذکا و حفظ آنگه جودت فهم صفاء ذهن و پس
حسن تصور سهولت در تعلم پس تذکر اما ذکا سرعت انتاج مطالب

مطالب است از مبادی صحیح و سهولت استخراج نتایج بواسطه کثرت
مزاولت مقدمات صحیحه و حفظ کامل ضبط کردن صورتست در ذهن
حاصل است و جودت فهم فاهم سرعت انتقال نفس است از ملزوم
بلازم و صفاء ذهن استعداد نفس است از برای استخراج مطالب
بی آنکه بر نجانیده شود و مضطرب و حسن تصور بحثی است از اشیا
بمقداری که باید بی آنکه در آن افراط یا تفریط نماید و سهولت تعلم
قوت نفس است بر توجه بمطالب و تذکر استحضار محفوظات است
در مآرب نظم ده و دو فرع آمد ز شجاعت بنزد فاضل
صاحب براعت کبر نفس جو یابی حقیقت علو همت پس عفو
و رقت ثبات و نجدت و علم و حمیت تواضع پس سکون گرد و شهامت
اما کبر نفس حقیر شمردن بسیار است و اقتدار بر احتمال عزت و خواری
روزگار و علو همت باک نداشتن است بسعادت و شقاوت
این جهان بلکه بمهلکات دوران و عفو ترک انتقام است با وجود قدرت
بر آن و رقت متاثر شدنست از رسیدن رنج بمردم با اضطراب
در آن و ثبات قوت مقاومت آلام است در اهوال و شدائد ایام
و نجدت اعتماد نفس است بر آنکه جزع ننماید چون وقت خوف آید و حلم آرام
گرفتن است و ترک شغب نزد سورت غضب و حمیت محافظت ملت
و حرمت است از تهمت و تواضع بزرگ شمردن کسیست از اهل کمال که از د
زیرتر باشند در جاه و مال و سکون ثابت است در خصومت و در حربها
بجهت حفظ شریعت و آنرا عدم طیش هم خوانند و کد رنج کشیدنست
بتن در کسب کردن کار تحقیق و آنرا تحمل هم گویند و شهامت حرص است
بر چیزی جلیل که موجب ذکر جمیل است نظم فروع عفت آمد چون
شجاعت ده و دو هم که صبرست و قناعت حیا و رفق حریت

وقارست دعت دیگر مسالمه در شمار است و ورع بس حسن صمت
وانتظام است سخا در همت او هشتاد عطاست کرم ایثار و نبل
است و مواسات سماحت بس مسامحه بس مروات اما صبر حبس نفس است
از متابعت هوا و رنج بردن در اکتساب مرضیات مولی و قناعت
اقتصار است از اسباب معیشت بر کفاف و قدر ضرورت و حیا انحصار
نفس است از ترس ارتکاب زشتیها و رفق حسن انقیاد است مر خیری که
مؤدی شود بصواب و سداد و هم مسالمت است بدیانت عباد و حریت
اکتساب مال است بی رذالت از وجه حلال و انفاق در مصارف حسن
بر وجه کمال و وقار تانی است در توجه بهر کاری چنانچه واقع در اخبار
که تانی از رحمان است و تعجیل از شیطان و دعت آرام نفس است
نزد حرکت شهوت و مسالمت مصلح بودن است و نیکی نمودن
در وقت تنازع رایهای مختلفه مردمان و احوال متباینه ایشان و ورع
ملازمت نمودن است بر اعمال جمیله و افعال جزیله و حسن صمت
محبت چیزی است که نفس را کامل سازد و صالح و انتظام تقدیر و ترتیب
امور است بحسب مصالح و سخا عطا دادن است چندانکه باید بانکه
شاید چنانکه پسندیده آید و در تحت نوع سخا بر وجه اطلاق هفت
صنف مندرج است از اخلاق یکی کرم است که اعطای مواهب
اعظام است با آسانی و دلخوشی بخاص و عام و دوم ایثار که صرف کردن ما
یحتاج خود است بمستحقان روزگار و سوم نبل که مسارعت بخیرات
باوجود افتقار بر وجه بهجت و سرور با آن کار و چهارم مواسات که معاونت
دوستان و مستحقان است در همه احوال و مشارکت با ایشان در اموال و پنجم
سماحت که بذل کردن چیزی است آسان که واجب نبود بذل آن و ششم
مسامحه که ترک کردن چیزی است که واجب نبود ترک آن بر سبیل احسان

هفتم مروات که رغبت صادق است بافادت مالا بد بیشتر بخلایق
نظم عدالت را فروع عشر چارده شد وفا و الفت اشفاق
و تودد صداقت حسن شرکت پس مکافات توکل باز تسلیم و عبادات
دگر صله رحم حسن قضا بود میان مردم اصلاح و رضا بود اما
وفا ملازمت طریق مواسات و معاونت است با خلق خدا و الفت اتفاق
آراهاست در معاونت بجهت تدبیر معیشت و شفقت صرف همت
است بر ازاله مکروه از مردمان و رفع مذموم از دلهای ایشان و تودد
طلب مودت همسران و فاضلان است بچیزی که مستلزم محبت ایشان
باشد از حسن لقا و امثال آن و صداقت محبتیست صادقه بجنسی که هر چه
از برای خود خواهد از برای دوست خواهد و او را در خیرات اختیار
نماید بر نفس خود و حسن شرکت اعتدال است در معاملات و مکافات مقابله
احسانست بمثل یا زیاده بر آن و در بدی بکمتر از آن و توکل ترک
سعی است در آنچه در وسعت قدرت بشر نباشد و اعتماد بر کرم داورکه
کفیل ارزاقست و وکیل علی الاطلاق و تسلیم انقیاد امر آفریدگار است
و ترک اعتراض در آنچه ملایم طبع نیست از هر کار و عبادت انقیاد اوامر
و نواهی الهی است و صله رحم شریک ساختن خویشان است در خیرات
این جهان و حسن قضا ترک منت و پشیمانیست در اجر او ادا حقوق
خلق خدا و اصلاح در میان مردمان رفع خصومات است از میان ایشان
و رضا خوش حال شدن نفس است در هر چه باو رسد یا از و فوت
شود بی آنکه متغیر گردد بهیچ حال نه در شادی و نه در ملال میانه چون
صراط مستقیمست نه هر دو جانبش فوق جحیمست یعنی حد وسط
راه راست و مستقیمست و طریق قویم که موجب وصول بجمال
معرفت و نعیم دار هر دو طرف افراط و تفریط آن فوق جحیمست

که مایل بدان گرفتار است بدرکات نقصان و تا از صراط اعتدال
بگذرند بهشت و درجات کمال رسند بباریکی و تیزی موی و شمشیر
بر روی گشتن و بودن بر و دیر اشارت است بآنچه در صفت
صراط واقع است در خبر که بر روی دوزخ کشیده است از موی
باریکتر و از شمشیر تیزتر و از غایت باریکی گردیدن از و بیشتر نسبت
چه باشد که بسیلی در دوزخ انحراف می افتند و از غایت تیزی بر و زمانی
نمیتوانند که بایستند زیرا که چنانچه یافتن وسط حقیقی در میان اطراف
نامتناهی دشوارست تمسک و اقامت بران بعد از وجود دشوارتر است
بسیار عدالت چون یکی دارد ز اضداد همی هفت آمد این اضداد
اعداد اگرچه پیش حکیم افراط عدالت در میان اخلاق موسوم است
بظلم یعنی تحصیل معاش از وجوه ذمیمه از غضب و نهب و گرفتن بی
استحقاق و تفریط آن بانظلام یعنی تمکین دادن ظالم را در فرا گرفتن
اسباب معاش بی استحقاق بمذلت تمام ظاهر آنست که ناظر بر آنست
زیرا که اگر در دفع ظالم اختیار دارد و بی محذوری بدفع نمی ارد عامل
وی را بر نفس خود ظالم میشمارند و اگر بجهة لزوم محذوری در دفع مختار
نیست انظلام درین صورت از فضایل محموده است بی گفتار بلکه
کمال فقر و ولایت و عرفان در نیستی و فروتنی و عجز و مسکینی است
و هر ظلم و جور که از دیگران میرسد بعقب آن بحقیقت اسم زیادتی
مرتبه ایشان است بلکه غایت مراتب کمال خود آنست که از اذای
خلق متلذذ شود و بهمه حال بزیر هر عدد بستری تهفتست
از آن درهای دوزخ نیز هفتست یعنی این هفت ضد فضایل که گربزی است
و بلاهت و شره و خمود و تهور و جبن و ظلم از اجناس رذایل
اشارت است بهفت در دوزخ که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء

موسوم و این هفت رذیلت که بمنزله هفت کوکب سیاره است
با ده حس ظاهری و باطنی و قوت شهوی و غضبی که بمثابه دوازده
برج است اشارت است بنوزده زبانیه دوزخ زیرا که هر تعلق
بدنیا ملکه ایست از ملکات ذمیمه که آنرا ملک و زبانیه خوانند چنانکه
ملکات فاضله را رضوان می گویند حضرت امیرالمومنین علی علیه الرحمه
از اصحاب پرسید که درهای دوزخ را میدانید که چگونه است گفتند
مثل این درهاست فرموده ولیکن این چنین است و یک دست
مبارک خود را بالای آن دیگر نهاد و فرمود که خدای تعالی بهشت را
بعرض وضع کرده است و دوزخ را بعضی بالای بعضی زیرترین آن
جهنم است از برای منافقان و بالای آن لظی است از برای مشرکان
و بالای آن حطمه است از برای مجوس و بالای آن سقر است از برای
صابیین و بالای آن جحیم است از برای نصاری و بالای آن سعیر است
از برای یهود و بالای آن هاویه است از برای عاصیان مومنان و اما
بهشت اول از ترتیبها وسیله است پس عدن پس فردوس پس دار السلام
پس دار المقامه پس ماوی پس خلد پس نعیم و همه اینها واقعند به پهنا بر طریق
بستانها در گرد یکدیگر و میانه از آن رسل است پس از آن عارفان
پس از آن عالمان پس از آن عابدان پس از آن متقیان پس از آن مومنان
پس از آن مسلمانان و ایشان را دران درجات فراوان است بحسب
عملهای ایشان و می شاید که درجات هشتگانه بهشت اشارت باشد
بهفت صفت ذاتیه الهیه با مرتبه هویه ذاتیه غیبیه که کامل بواسطه
اکتساب فضایل بدان متحقق میگردد و برین تقدیر می توانند که اضداد صفات
سبعه مذکوره را که موت است و جهل و عجز و کراهت و صم و عمی
و خرس که گنگی است اشارت دارند بهفت درهای دوزخ زیرا که

زیرا اگر در برابر ذات غیر از عدم مطلق نیست و عدم لاشی محض است
جهان کز ظلم شد دوزخ مهیا بهشت آمد همیشه عدل را جا
پس هر که بعدالت اخلاق و اعمال و اقوال متحقق نبوده و براه وسط
عبور ننموده نشاید که بهشت درآید نظم چو در جیب عدم
برد ظالم الم بیند برای خویش دایم بدیدار و در سیاست پاس از آن
روی سیاست جوی شد آن سوم تیز جوی ز خشم مردم ار شد
چشم پر خون برو شد چون شنوع عالم دگرگون بظلم ار ساخت
مظلومی مشوش روان زد در دل جان خود آتش جزای عدل
نور رحمت آمد سزای ظلم لعن و ظلمت آمد چه جزای هر عمل
لازم آن عملست چون حلاوت و نفع که لازم عسلست و هر چیز را
خاصیت و منفعت چون زهر که خاصیت افعی است نظم
خدا را نام عدل و کار عدلست غرض آزادی اظهار عدلست عدالت
چون شد از شاه بیدار جهان معمور شد از وی بیکبار از این رو
ای که حق گشت سلطان که آمد مظهر اخلاق یزدان خصوصا
مظهر خلق عدالت گران با قیمت آمد بر رسالت ستون
عرش و شرع حق بود عدل جهان را رونق مطلق بود عدل ز عین
عدل چشم دل شود باز پدید آید ز صد عالم راز چو پای خود
کند از دهر کوتاه نماید تا بهشت عدن حق راه ظهور نیکویی
در اعتدالست عدالت جسم را افق کمالست زیرا که انسان چون
متحقق شد بفضایل ملکات مکارم اخلاق حسن و نیکویی او در
ظاهر و باطن منتشر میشود در آفاق باطنش بایمان و معرفت
که آرایش نفس است مزین میشود و ظاهرش بعبادات و طاعات
که حسن بدنست آراسته میگردد چنانچه نهایت کمال در اجسام

اعتدالست

اعتدالست که از ترکیب اجزا و تصفیه و کسر اضداد صورت و
صفات پیدا میکند در عالم کون و فساد مرکب چون شود مانند
یکچیز از اجزا دور گردد فعل و تمیز چه در صورت ترکیبی بوسائط
اصلا اجزا و کسر و انکسار آنها مجموع شیء واحد گشته اند و از تمیز بکلی
درگذشته بسیط الذات را مانند گردد میان او جان پیوند
گردد یعنی بواسطه صورت و صفاتی که از تعدیل و تسویه اجزا
لازم آمد و مرکب بدنی با عقول و نفوس مجرده که ذوات بسیطه اند
مشابهت پذیرد و روح انسانی بسیط بدو تعلق گیرد به پیوندی
که از ترکیب اجزا است که روح از وصف جسمیت مبرا است زیرا که نفس
ناطقه از آنکه جسم باشد یا جسمانی مبرا است پس ترکیب میان او و بدن
از مشابهت ترکیب اجزا بیک سوا باشد بلکه تعلق دارد به بدن چون
تعلق عاشق بوجه حسن حجاب گل شود یکباره صافی رسد از حق
بدو روح اضافی یعنی چون آب و گل بدن انسانی که اجزاء عالم
بدنست از کدورات تضاد طبیعی که هر یک را بود صافی شوند و صورت
و صفاتی پیدا کنند آن بدن قابل تعلق روح اضافی شود و بتشریف
خلعت جامعیت مشرف گردد چو یابد تسویه اجزای ارکان
در و گیرد فروغ عالم جان یعنی بواسطه مناسبت در و صفتی
که مشتمل باشد بر هیئات فراوان روشنایی عالم جان بر آن ارکان
تابان گردد و بنور معرفت و نظر و سایر صفات کمال منور شود
و روح جوهری است مجرد قایم بذات خود بی احتیاج به بدن و اگرچه
در اظهار کمال احتیاج به تن و ساری است در بدن چون سریان
وجود مطلق در اشیا نه بطریق حلول و اتحاد چنانچه گذشت
سابقا و لهذا هر که کیفیت ظهور روح در بدن داند و انکه روح

انکدام جهت ممکن بدنست و از چه جهت غیر بدن دانستن ظهور
چه دار شناسا تواند زیرا که روح رب بدن است هر که حال رب بابر بو
دانست موقوف ظهور حق را بصور آشنا تواند شد شعاع کان
سوی تن وقت تعدیل چو خورشید و زمین آمد بتمثیل در بیان آنکه تعلق تمثیل
روح به بدن تعلق تدبیر است و تصرف نه از آن قبیل است که میان جسم
و جسمانی می باشد از حلول و تالف اگرچه خورشید چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است و بتابش آفتاب با وجود دوری ظاهر
انواع کیفیات و حالات پیدا میشود در عناصر که از آفتاب منتفی است
و در سایر کواکب مختفی طبیعتهای عنصر نزد خورشید کواکب گرم
و خشک و سرد و تر نیست مراد بطبیعت عنصر اینجا چیزیست که ذات
او ذاتی و طبعی او را ادات مقتضی باشد آنرا چون حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و فلکیات ازین طبایع دورند چنانکه در کتب
حکمت و در مواضع مبین است و مذکور و نیز شفافند و رنگ ندارند
چه اگر رنگ داشتندی مانع رویت ما فوق خود بودندی حال آنکه
کواکب ثابت که در فلک هشتم ثابت اند مرئی میشوند عناصر جمله از وی
گرم و سرد و هست سفید و سرخ و سبز و آبی و زرد است زیرا که هرچه ظاهر
میشوند در عناصر از مرکبات و صفات آن نیست مگر بواسطه تاثیر
آفتاب و کواکب و شعاعات بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان گفتن نه داخل و حکم شاه عادل چون بنا واجب نیست
در همه وقت واقع است و حاصل و گفتن نمیتوان که آن شعاع
خارجست از ارکان زیرا که تاثیر دارد در ایشان و نه آنکه داخل
است زیرا که تجزیه و تقسیم را قابل نیست و همچنان روانست
جان در ابدان و اگرچه بدن کالا ظاهر است و جان پنهان نظم

نهان

169

پنهان دریا و زو کف آشکار است غبار اندر هوا از باد پیداست
اگرچه باد پنهان در غبار است دل از باد بیجان چون منار است
بدین نشان هست جان پنهان در ابدان گر آید آن هر دم هزاران
ز نور جان بود تن را فروغی که جان آمد چو روغن تن چو دوغی
اگرچه روغن اندر دوغ مخفی است ولیکن دوغ بهر دهن صافیست
بدن چون در عمل جنبش نماید نقاب از چهره جان بر گشاید شود روشن
که تن مثل هرا است بدید از جان همچون آفتابست چو از تعدیل
شد ارکان موافق رخ خویش نفس گویا گشت عاشق یعنی چون عدالت
که عبارتست از مساوات اجزا و تناسب اعضا که موسوم است بحسن
و جمال در آن صورت و هیات پیدا شد بر وجه کمال نفس ناطقه بآن صورت
عشق و محبت در پیوست و دل در هوس او بست و متعلق بدو است
چون تعلق عاشق بمعشوق که پیوسته با اوست و جدا از و نیست
نکاح معنوی افتاد در دین جهان از نفس کلی داد کابین
بعد از عاشق شدن نفس ناطقه ببدن با جازه ولی مطلق و قضای ربانی
میان نفس ناطقه و صورت احسن از نوع نکاح معنوی دست داد و محبت
کلی در میان ایشان افتاد و آن نکاح دلپذیر عبارت است از عقد
علاقه تصرف و تدبیر و حقیقت نکاح صوری است در دین مستقیم که
ذلک الدین القیم و نفس کلی که هم نفوس عالم جزویات او بند عالم را بمهر
از نوع داد و جهت ملکیت همه عالم در کنار او نهاد و در حکم تصرف او آورد
و آنچه مطلوب بود هویدا کرد از ایشان می بدید آید فصاحت علوم
و نطق و اخلاق و صباحت یعنی از ازدواج نفس گویا و از عدالت صورت زیبا
فصاحت پدید می آید که تعبیر است از معانی بنوعی که خالص شده از تنافر
حروف و کلمات و غرابت و مخالفت قواعد عربیت و از تعقید در الفاظ

دعبارات و بسم علوم معنوی و صوری و ادراک و تکلم و اخلاق حسنه
در مردم و صباحت که جمالست و خوبی و طلعت محبوبی ملاحت از جهان
بی مثالی درآمد همچو رند لاابالی یعنی ملاحت نیز که لمعهٔ
نور وحدت حقیقی است و زیبای تجلی جمالی بحکم ان الله جمیل و
یحب الجمال تنزل نموده از رتبهٔ عالم خفا و بی مثال تا جذب دلها
نماید و عاشق را از همهٔ تعلقات و قیود رهاند درآمد در مملکت
تقیید و مثال و منزل گرفت بی باکانه در تختگاه حسن و جمال بشهرستان
نیکوئی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد یعنی ملاحت نیز فاتنه ای
که حالتیست ورای آن شاه وار در حسن خوبان علم برافراخت
و خود را ملک خاص حسن ساخت و چون فتنه و شورانگیز و عاشق
کش و خون ریز بود همه ترتیب عالم را بهم زد و در تسخیر دلها قدم زد
و همه را در تحت تصرف خود آورد و بهر صفتی از صفات که ربایند
گی اقرب بود بصورت او ظهور کرد نظم ملاحت نیست آن شور
جهانی بلای هر دلی آشوب جانی ازو باشد خروش و جوش دریا
ازو آید نفیر و ناله در نی ز مهرش گرم رفتار است خورشید
ز شوقش بیقراری چرخ جاوید بود در جام حسن او مثل باده کزان
صد مست هر سوئی فتاده کشید خاک یکجرعه از آن جام گرفت
در میانه چرخ آرام ازو دلها ز جان آواره گشته گریبان تن ازوی
پاره گشته هزاران جان و دل تاراج ازو یافت شه عشق و محبت
تاج ازو یافت شکسته شیشهٔ دلها ز دستش بخونریزی مدام آن
چشم مستش ز شوقش دم بدم دیوانه دلها بعالم از غمش افسانه
دلها دمادم غمزه‌ها از وی شده تیز بسان خنجر مژگان خونریز
زده آن چشم مست ارغوان رنگ هزاران شیشهٔ ناموس در سنگ

کهی بر رخش حسن او شهسوارست کهی با نطق تیغ آبدارست
یعنی آن ملاحت که پرتو وحدت حقیقی‌ست در آثار گهی بر مرکب
حسن شهسوارست و در میدان عشق و محبت در ربودن گوی دلها
در کار و گاهی دیگر با نطق تیغ آبدارست و حلال مشکلات بضرب افکار
و فاصل حق از باطل و در هر مظهری اسمی را قابل چو در بخشش است
خوانندش ملاحت چو در نطقست گویندش فصاحت و هر دو
یک حقیقت‌ست در شهود ارباب مناظر که باسامی مختلفه مسمی بحسب
اختلاف مظاهر ولی و شاه و درویش و پیمبر همه در تحت حکم او
مسخر یعنی مجموع این چهار گروه باشکوه که دنیا و ما فیها در نظر همت
ایشان ادنی‌ست بغایت محو در تحت حکم ملاحت مقهورند و مسخر
و در قید تصرف آن جاذب قلوب بحکم و لو اعجبک حسنهن گرفتارند و
مجذوب درون حسن روی نیکوان چیست نه آن حسن است
تنها گوی آن چیست چه حسن که عبارت از تناسب است یافت
میشود در بسیاری از افراد انسان که نه ربایندگی دارد و نه آن شوخ
محبوبان نظم درون حسن خوبان هست آنی • کزان حیران
شدن هر دم جهانی • از آن شد عشق در عالم جهانگیر • مسخر جان یافت
ازوی وصل اکسیر • دل از وی گوهر پایندگی یافت • تن از مهرش کمال
زندگی یافت • چو شد جذب دلها گشته ساقی • نماند عاشقان را
هوش باقی • ز ناز و عشوهٔ آن شوخ طناز • ز دلها کرده مرغ روح
پرواز • ز نور اوست روی مهر و مه خوب • ز بوی اوست هر گل محبوب
• ز مویش چون بنفشه زلف خوبان • کند آشفته دلهای پریشان
ازو عاشق چو باد اندر فنا ساخت • بیکدم نقد هر دو کون در باخت •
که بنود هیچ گرش کاری باغیار • باطوار رضای او کند کار جز از حق

می نماید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی یعنی جذب قلوب
که موجود قند یکی ی ذات مطلوب بجز از حق نمی آید و تحکم لا موثر فی الوجود
هیچکس را شرکتی در تاثیر نمی شاید و چه چیزست بغیر از جمال مطلق
که در صور جمیله مظاهر جذب دلها نماید که با شهوت دل مردم رباید
که حق که که زباطل مینماید یعنی دلربایی در صورت خوبان بحقیقت نه
از شهوت است در آن که او عدمست و عدم چون جاذب و موثر
باشد در عاشقان بلکه دلربا حق است در صورت محبوبان اگرچه در
صورت باطل شرعی ها یان باشد که صورت جلالی است و گاهی مظهر حق
تعالی است و حق باطل شرعی هر دو قسم حق حقیقی اند که وجود مطلق
است و باطل حقیقی که مقابل اوست عدم مطلق است نه نمود
دارد و نه بود و گاه مظاهر جمالی را هم که حق شرعی است باعتبار
آنکه همین نمودی دارد بی بود باطل میگویند که الا کل شیء ما خلا الله
باطل در رساله حق الیقین میفرماید که عشق مجازی که افراد محبت است
جاز حسنی که در مظهران نیست صورت نه بندد که آینه دل که
موصوفست بسعت لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی
المومن بصورت حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از
از غلبه صورت معشوق مجازی و تعلق او را بسوزاند و بی مزاحمت
اعتبار حجب اغیار خود بخود عشق بازی کند و آنگاه حقیقی گویند و المجاز
قنطرة الحقیقة اشارت بدین معنی است نظم با عاشق که
او در عشق مجازی شده آشفته حسن مجازی ز داغ عشق در سوز
و گداز گشت طلبکار حقیقت از مجاز گشت ز مهر مه وشی چون گشت
جان باز ز حسن مطلق آمد محرم راز موثر حق شناس اندر
همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور جمالی

و جلالی موثر حق شاید و از امکانیه عدمی پای بیرون نهادن نباید
حق اندر کسوت حق دین حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان
یعنی اگر عشقبازی بصورت حسن مجازی از کدورت طبیعت و شوب
شهوت مصفا باشد و از لوث نفسانیت مبرا آن حالت هم
حق حقیقی است در کسوت حق شرعی است و این دین و عادت
حق است که منجر میشود بعشق جمال مطلق که آتش عشق و شورش
شوق هستی عاشق را در بحر هستی اندازد و خود با خود عشق بازد و اگر
آن عشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی آن جذب
بالفعل حق است اما در کسوت باطل شرعی که شهوتست و از و آن
فعلیت مستند باعتبار نفس شیطان چنانکه گذشت تحقیق آن
و انحرافست از دین قویم و صراط مستقیم نظم چو عاشق
در ره شهوت نهد گام شوند از خامیش عشاق بدنام که کرد
او دلبر اصلی فراموش بدلدار مجازی شد هم آغوش گرفت او با
هوای نفس آرام نهاد از جهل آن را عاشقی نام کلام عشق هم بروی
حرامست کجا در صفت عشاق مقامست بس لک باید که اجتناب
از مظاهر قهر و سخط نماید و از نامشروع و مظاهر قهر گریزد و در مظاهر
لطف آویزد و این دعا ورد سازد که اللهم اعوذ برضاک من سخطک
چنانکه در تجلی ذاتی گوید اعوذ بک منک بدانکه بعضی از کرامان چون
آیت کریمه ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم
شنیدند گمان بردند که همه خلایق بر راه راستند و چون حدیث
الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق را استماع کردند مر آن رفتند که
آن طرق ملتها مختلفه و مذهبها متنوعه مشهور است و بس حکم
نمودند که همه بر صراط مستقیم بودند و نیست همه یکیست بجزای کرم هیچ

نیستی ٥

یکی را مزیتی و فضیلتی نیست بر دیگری و همه احکام شرعیه را معطل گذاشتند
و علم و عمل را مهمل بنهاده‌اند نعوذ بالله من هذه المعتقد الفظیعه
و طایفه دیگر از این دو گفتار حضرت کردگار که والله علی کل شیء محیط
و هو معکم اینما کنتم چنین کرده‌اند و توهم که قرب و بعد همه نسبت بحق
یکسانست و هیچ یکی را از پیغمبران و دیگران مزیتی نیست در آن و
دفع این مهلکه عظیمه و مغلطه مهلکه آنست که طریق و قرب حق کلی را
بموجودات مخالف طریق و نزدیکی موجودات است بحضرت ذات زیرا که
طریق و قرب حق با آنها از حیثیت وجود ذاتی است و آن بر یک وتیره
است بی اختلاف و تبدیل در ملک و حیوان و جماد چه نسبت محیط بمحاط
و مظهر بظاهر مانند قرب مداد بهر حرفی از حروف کتابت چه مداد از این
رو که مداد است اقرب بجزئی دون حرفی نیست اگرچه میان ایشان بحسب
کتابت بنسبت تقدم و تاخر هست و قرب و طریقه عرفان به یزدان
از حیثیت سلوک و عبادت و معرفت و قابلیت است و لهذا حاصل
نمیشود مگر بعد از استعداد ذاتی و سلوک حقیقی بقدر استعداد و
ریاضت و مجاهدت که موجب جامعیت است و مظهر اسماء الهیه است
و مشابهت بحضرت احدیت پس صراط مستقیم سلوکی غیر صراط مستقیم
وجودی است و میان این دو قرب و این دو طریق بون بعید است
و اگر قرب حق بعبید کافی بود با وجود آنکه فرمود که و نحن اقرب الیه
من حبل الورید پیغمبر و دیگری محتاج بسلوک و طلب قرب کی می‌بود
پس تابع اوامر و نواهی طلب الهی باید بود تا در سجین فجار گرفتار
نگردد نظم چو قرب حق باشیا هست یکسان نباشد آن کمال اخاص
از آن کمال او در آن قرب است حاصل که از طاعت منور کرد دل
ره اهل حقیقت نیک گوئیم هر آنچه بایدش از خویش جوید ز قرب کاملان

تا قاب قوسین چو تنها وجوه است در ارباب کونین مدار ازلی ابدی
اهل حق دست مکن در رفع اسفل خویش پست سؤال چه وجود
آنکه او از کل فزونست طریق جستن آن جزو وجونست جواب
وجود آن جزو دان کز کل فزونست که موجودست کل وین باز گونه است
وجود با تعین هست موجود تعینها گونا گون عدم بود وجود اندر همه
چون جود ساری تعینها مراو را گشته طاری ازین رو شد وجود
افزون ز موجود که حکم او بعکس جزوها بود چه هر یک ز جزو وجود
فزونست مگر موجود کین کل باژگونست بود موجود را کثرت برونی
که او وحدت ندارد جز درونی چه کثرت از اضافات وجودست
اضافت ساتر ذات وجودست ازان رو وحدت ذاتست نهان
درین استار صورتهای اکوان وجود کل کثرت گشت ظاهر که او
در وحدت جزو گشت ساتر چو کثرت در حقیقت بود ظاهر
ازان رو وجه وحدت راست ساتر چو کل از روی ظاهر هست بسیار
بود از جزو خود کمتر بمقدار بظاهر گرچه بسیار است موجود ولی
سیر وجودش از کجا بود ز روی نسبت او بسیار است بسیار بود و اما
ز روی ذات ناچار نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی گرد
او را زیر دستی مراد از هستی اینجا هست موجود که دایم زیر دست
حکم حق بود ز حق شد جمله موجودات ظاهر محیط و صادق آمد بر مظاهر
ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت
عروض جمله اشیا هست بر ذات بیان ارتسام عکس مرآت
که آنجا نه عروضست و نه بودی ولی از آینه دارد نمودی
وجود کل کثیر و واحد آید کثیر از روی کثرت می‌نماید
چه کثرت ظاهرست و ذات باطن ازان شد ذات پنهان در مواطن

احاطه حق

پوشیده

گر از روی بطون واحد نماید اگرچه در نظر بسیار آید عرض شد هستی
کان اجتماعیست عرض سوی عدم بالذات ساعیست
چو هستی اجتماعی با عدم یافت که هر ممکن ز هستی بر تو تافت بود آن
هیئت از اجزاء ممکن نباشد در بقا یک لحظه ساکن بود هیئت عرض
نبود بقائش کند قید خدا هر دم فنائش به هر جزوی ز کل کان نیست
گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد وجود از جزو و هر کل نیست
قابل که گردد هیچ تغیرش حاصل ولی آن جزو دیگر چون عرض بود دو آن
از صغره ایام نتیجه نمود جهان کل است در هر طرفة العین عدم گردد
و لا یبقی زمانین، قال الله تعالی کما بدأکم تعودون یعنی همان که ایجاد
ما بیجانه شما را باز میگردید بعدم اصلی بمقتضای ذاتی و وجود پس
ضرورتست که علی الدوام فیض حق بشما رسد تا در مدت عمر هست
نمایید دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی چو صورتها
هر عینی از اعیان ندارد در حقیقت حد و پایان کند هستی بصورتهای اعیان
دمادم جلوه از ذات کونین نگردد یک زمان از جلوه ساکن بصورتهای
اعیان در مواطن چو آبی کان بود در نهر جاری بر و اشکال جزو
نهر طاری بشکل موضعی سر دم بر آید و آن در موضعی لیکن نپاید
اگر گوید کسی چون نیست تکرار تجلی را نباشد پس در اطوار
که باید هیچ معدومی اعاده وز آن باب خلل گردد گشاده
جزای هر مکلف باطل آید جزا دادن چو غیر عامل آید که در
وقت عمل شد نیست عامل پس از وی شخص دیگر گشت حاصل
کشیدن انتقام از بی گناهان بود در عقلها ظلم صریح آن دگر
باطل شود هم حشر اجساد که حق گوید جزا اینها ده بنیاد جواب
آنست کاصل این دو صورت مدان جز وحدت ذات و حقیقت

چو در ذات و حقیقت اتحادیست چه جای وهم این شبهه و فسادست
صور و احوال و نشئات پیاپی سازد مختلف ماهیت شیء
نه از یک چیز صد صورت نماید چو در حس و خیال و عقل آید
گهی واحد بود او گاه بسیار به هر موطن شود نوعی پدیدار
صورتها پیاپی چون معدد است یکی از بعد از یکی شد عارض ذات
شود ماهیت از طاعات قابل که گردد در بهشت عدن حاصل
مهیا گردد از فعل مناهی برای دوزخ و قهر الهی جدا عیان
نیست الا اعتبارات بود هم آنچنان آلام و لذات که ظاهر شد
ز حق اندر مظاهر جدا کن رتبه مظهر ز ظاهر که هر رتبه ز هستی
در و اثبات در و حکمی معین گشته واجب برو حفظ مراتب کن
بتحقیق وگرنه گمرهی در شرع و زندیق به هر ساعت جوان کهنه
پیر است به هر دم اندرو حشر و نشر است حشر جمع است
و نشر بسط و اظهار نظم جهان از هستی تازه جوانست
ولی بر یک و تیره چون عیانست بود چون کهنه پیری کو بیک حال
نماید در نظر روز و مه و سال اگرچه در حقیقت هر زمانی شود
معدوم و باز آید جهانی رود کثرت شود وحدت پدیدار دگر
وحدت کند آن کثرت اظهار درو چیزی دو ساعت می نپاید
در آن لحظه که می میرد بزاید بنوعی که متصل وجود واحد دیده
شود و مردن و زائیدن باهم بود بلکه مردن در حقیقت عین
زائیدن بود و زائیدن عین مردن در رساله حق الیقین میفرماید که ظهور
سرعت نشأتین در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفة العین حال را
تجددی حاصل می شود تا در مرتبه خویش محکوم علیه نشود با دراک جز مرکب
از اجزا آنات او مانند نهر جاری و خط ممتد می نماید و همچنین تجدد تعین

مکان و سرعت سریان آن ظاهرست چه هر یک از اجزاء جسم که محل و مکان است
در حرکت مستدیر اقتضاء اختفای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست
که مکان مجموع اجزاء آن جسمست و تجدد و تعین حرکت از ضروریاتست
از آنکه خروج از قوت بفعل بطریق تدریج صورت نه بندد مگر بتصور مبداء
و منتها و عدم سکون متحرک بینهما و چون زمان و مکان و حرکت در طرفة العین
متبدل میگردد ضرورت بود که جهات و اجسام و اعراض دیگر بدین وتیره
روند که محقق است که هر آنی و جزوی از زمان و حرکت با هر یکی از موجودات
ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی در طرفة العین بحسب لبس و خلع
تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این معنی را محبوس زمان و مکان
در نیابد بل هم فی لبس من خلق جدید **تمثیل** آفتاب و کواکب را
نسبت بارتفاع در هر طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی و نزولی و
مشرقی و مغربی است فلا اقسم برب المشارق والمغارب انتهی
ولیکن طامة الکبری نه اینست که این یوم عمل و آن یوم جزیست
طم در لغت انباشتن چاه است و هموار کردن و قیامت را طامة الکبری
بجهة آن گویند که همه تعینات در آن روز راه عدم پویند چنانچه در خبر
آمده است که حق تعالی همه موجودات حتی ملائکه را و ملک الموت را هم میراند
و باز همه را برای فصل و قضا موجود گرداند و این معدوم شدن انواع
و همه اکوان در هر آن و باز موجود شدن مثال و نمودار قیامت کبری است
در نشأه اولی **از ان تا این بسی فرقست زنهار بنادانی مکن**
خود را گرفتار از آنجمله که هر چه شد پدیدار ز آغاز جهان تا آخر کار
در آن عالم شود ظاهر بیکبار ببیند هر کسی حاضر همه کار دگر این
نشاه اجمالست و فارغ که تفصیل و مجازات نشاه دایمی بیارایی
بحشر یوم آخر منوان گمی در شرع کافر **نظر کن بی در تفصیل و اجمال**

نگر در ساعت و روز مه و سال که باشد نسبت تجدید امثال بسوی طامة الکبری
باجمال چو ساعت دان بروز و روز با ماه چو مه با سال شو زان نسبت
آگاه و با خود آن قیامت را سه گونه هویدا گشته در عالم نمونه یکی
ایجاد در طرفة العین دوم مخصوص عارفان ز کونین که بعد از ظهور
موت اختیاری بقا یابد بعون فضل باری سیوم بعد از ممات اضطراری
که بعد آنرا عالم برزخ شماری از آنها طامة الکبری بود سال که آن تفصیل را
هر سه شد اجمال دگر چون ماه آمد اضطراری بسان روز باشد
اختیاری چو ساعت دان تجدد های امثال که آمد این قیامت
محض اجمال دگر ساعت کسی تفصیل دارد که ساعت روز و شب را می
شمارید بروز آید مقدر مه بسال بود زین رو جدا اجمال اعمال
مرین توجیه را وجه هست هم خوب وزان هم حاصل آید اصل مطلوب
تمثیل جهت توضیح تغیرات عالم در هر دم و آنچه در قیامت کبری خواهد شد
در عالم و آدم **اگر خواهی که این معنی بدانی ترا هم هست مرگ و**
زندگانی یعنی اینکه فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است
قیاس باحوال خود نما و بدان کیفیت هر یکی مرگ عبارت است
از تفرق هیئات اجتماعی و بطون و خفا و کمون و حیات از آگاهی
و شعور و بروز و ظهور **ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست مثالش**
در تن و جان تو پیداست چه سابقا روشن شد که حقیقت باطنه عالم
روح اعظمست و نفس کل و صورت ظاهره او از عرش تا فرش
و نمونه این همه در انسان که بمنزله فرزند جهانست عیانست
جهان چون تست یک شخص معین تو او را گشته چون جان او ترا تن
ز عالم نیست وجه الله ظاهر مگر زآدم که شد جان مظاهر کمال هر بدن
چون بود از جان جهان آمد طفیل ظهور انسان **سه گونه نوع انسانرا**

ممات هست یکی هر لحظه و آن حسب ذات است چه مقتضای ذات ممکن بحکم کل
شیء هالک الا وجهه ای دائما آنست که هر لحظه بعدم رود و باز بمقتضای
خلق جدید هست شود دوم ز آنها ممات اختیاریست سیوم مردن
مر او را اضطراریست از معدن حقایق امام جعفر صادق علیه السلام مرویست
که موت توبه است قال الله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و در
اصطلاحات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان تموتوا
این موت است و موت اضطراری مفارقت روح است از تن و تجرد او از تعلق
بدن و این ممات شامل همه حیوانات است چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل مرتبه اول حیات تواتر مدد
وجودی و تجلی نفس رحمانیست که شامل مراتب وجودست و مقتضای
نشأه ظهور هر موجود و حیات دوم حیات ابدی قلبی است که بواسطه
انسلاخ از صفات نفسانی و اعراض از لذات جسمانی چنانچه افلاطون
گوید که بمیر باختیار تا زنده شوی بطبیعت در روزگار و این حیات
در عالم قدس و مرتبه تجرد است که متماست بقیامت وسطی و حیات
سیوم حیاتیست در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مست که کما
تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و بحکم النوم اخ الموت
خواب نمودار ایست از موت اضطراری که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون
تبعثون و این حیات قیامت صغری است که من مات فقد قامت قیامته
و قیامت کبری نزد بعضی عرفا انبعاث است بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه
باقیه و اشارتست باین قیامت اینکه فاذا جاءت الطامة الکبری
جهان را نیست مرگ اختیاری که آنرا از همه عالم تو داری
که مستلزم حیات ابدی است و سعادت سرمدی و لیکن هر لحظه میگردد
مبدل در آخر هم شود مانند اول چه در مرتبه اول وجود واحد متصل

مینماید بیک منوال و محجوب از انعدام و ایجاد هر زمان خود خبر ندارد بلکه خلع
و لبس هر لحظه خود را ممتنع می شمارد هر آنچه گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد هویدا یعنی حالها که در قیامت کبری نسبت
با جمیع اشخاص و اجناس اشیا پیدا خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و
تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیر آن از تو که انسانی و منتخب جهانی در
هنگام جدا شدن روح از بدن عود آن حالها آشکارا میگردد در بعضی
درین قیامت صغری که مشابهت بقیامت کبری تن تو چون
زمین سر آسمانست حواست انجم و خورشید جانست کما که ز بدن هم
عیان است ز تاب پرتو خورشید جان است درون پرده های
سر چو افلاک بری از انجم حس ع باد ادراک چو کوهست استخوانها که
سخت است نبات موی و اطراف درخت است میان انفس و آفاق تطبیق
شده مذکور تفصیلش بتحقیق تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت اشارت است بآیت اذا زلزلت
الارض زلزالها و زلزله نفس انسانی در وقت ارتحال از آنست که چرا در
تحصیل غرض ایجاد قدم ننهاد بخلاف نفوس کامله اکمل عباد دماغ
آشفته و جان تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد چه دماغ
انسان که مرکز جانست بمنزله آسمانست و بموجب اذا السماء
انفطرت و اذا السماء انشقت آشفته می شود و جان که عبارت از آفتاب
است در ابدان بمقتضای و اذا الشمس کورت بجهت الم مفارقت
تاریک و تیره میگردد و حواس که مانند کواکب اند بحکم و اذا النجوم انکدرت
خیره میگردند و از ظهور ... میروند و از کارها معطل می شوند
مسامت گردد از خوی همچو دریا تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
از صعوبت جان کندن و جدا شدن روح از بدن مطابق و اذا البحار

گردن ۵

بفت و بریق در نگاه غرق را وباید رسی بیابند و ذان طوفان و بیخود
و سرگردان و حیران باشد در ان شود از جان کنش ای مرد مسکین
زمینی اسخوانها بهم برکنین بحکم وتکون الجبال کالعهن المنفوش
وبموجب والتفت الساق بالساق بهم بسجده گردد ساق باساق
هم جفتی شود از جفت خود طاق کما قال الله تعالی یوم یفر المرء من
اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان
یغنیه وچنان رنج نزع بر وی گماشته شود که پروای زن و فرزند
و هیچ چیز نداشته باشد چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت
قاع صفصف لاتری شد یعنی زمین تن هموار و راست بی کوهها و تلها شد ق
دران زیرا که اختلاف وانحراف وصحت ومرض و فراج وقوی بر
طرف گشته یکسان شد کما قال تعالی ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها
ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لاتری فیها عوجا ولا امتا قاع و
صفصف هر دو زمین هموار را گویند وامت مکان مرتفع و تلال صغار را
گویند بزین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می بینی دران
دم و جمیع موجودات بتجلی قهاری و ممیتی و معیدی حق ببقاء ذاتی خود راجع
شوند و وحدت حقیقی بی حجاب کثرت لامع گردد که لمن الملک الیوم لله
الواحد القهار بلکه علی الدوام این حال واقعست در نظر ابرار
ز قدر حق شود افلاک منشق کواکب ریزد از چرخ معلق شود خورشید
در آفاق بی نور بحار از تاب گردد همچو تنور روان گردد هم چون بحر
واحد نه مؤمن ماند آن ساعت نه جاحد روان اندر هوا آن دم
جبلها زبون هر نفس در جنگ اجلها زمین یکبار که هموار گشته زهر
الایش بیزار گشته زفرزندان خود هر یک گریزان زدیده اشک حسرت
کرده ریزان بنا حق راست باقی جمله فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست

مراد بسبع المثانی کلام ربانیست و تمامت قرآن هفت سبع است
و مثانیست زیرا که مکرر است بیان احکام و قصص قرآن و پیش بعضی
هفت سوره درازست که البقره وآل عمران ونساء ومائده وانعام
واعراف وانفال است با برائه که این هر دو یک سوره است پیش بعضی
وفرایض وامثال درین سور بتکرار مذکورست ومشهور نزد اکثر
طلاب آنست که فاتحة الکتاب است که بسم الله الرحمن الرحیم هفت
آیت است و مثانی است زیرا که در هر نماز مکرر میخوانند یا منقسمست
میان حق و بنده بدو نیم که نیمی ثنا حق است و نصفی سوال عبد از رب
کریم یا آنکه چنانکه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا
آنکه هفت کلمه او مثنی است وکلمه غیر از روی معنی یا آنکه دو بار نازل
شده یکبار بمکه و یکبار بمدینه به کل من علیها فان بیان کرد
لیک خلق جدید هم عیان کرد قال الله تعالی افعیینا بالخلق الاول بل هم
فی لبس من خلق جدید مفسران بر آنند که مراد به لبس شکست و
التباس و به خلق جدید بعث و نشر ومعنی ارباب تاویل وشهود
انسب است واقرب بمقصود بود ایجاد و اعدام دو عالم چو
خلق و بعث نفس ابن آدم چه وجود تعینات آفاقی وانفسی تجلیات
اسمای الهی است در مراتب کثرت و زوال تجلیات ذاتی در مرتبه
وحدت و چنانکه مبدی و رافع و باسط و بواسطه ظهور واحد و
خود و ماحی و ممیت و معید و قهار موجب خفاست و اضمحلال آثار
همیشه خلق در خلق جدیدست وگرچه مدت عمرش مدیدست
ز فرط سرعت اعدام وایجاد که از حق میرسد پیوسته امداد بهم خود زهر
تشخص این نماید که در هر دم یکی چیز آید همیشه فیض فضل حق تعالی
بود از شان خود اندر تجلی بهر اسمی و وصفی مظهر خاص

کی جو اقتضای اجناس و اشخاص که بر اسماء لطف و قهر خالق باشد
یکنفس تعطیل لایق از آن جانب بود ایجاد و تکمیل وزین جانب
بود هر لحظه تبدیل ندارد حاجت از ممکن جدایی رسد هر آن بدو
فیض خدایی اگر یکدم نیابد فیض رحمان رود سوی عدم از نقص
امکان ز حق هر لحظه ایجاد است و تأثیر ز ممکن هر نفس تبدیل و
تغییر زنا پیر جالی و جلالی وجودش جون عدم شد بر توالی
ولیکن جون گذشت این طور دنیا تمام کامل بود در دار عقبا
که در عقبی توافق واعتدالست که در هر چیز در حد کمالست
مظاهر چون بود باهم موافق بقا ظاهر نماید در خلایق
در آن عالم ز حق دایم وجودست فنا نبود که آن دار خلودست
که هر جزئی که بینی بالضرورت دو عالم دارد ار معنی و صورت
که در هر مظهری اسمی نهانست که آن اسم خدا او را چو جانست
چو از وی شد تعین محو و فانی بحق یابد بقا آن جاودانی
وصال او ولیکن عین فراقست در آن دیگر زعندالله باقست
ز صورت در بلاء دام هجران گرفتار ند در دنیا اسیران
ز بند صورت ار یابی رهایی بقا یابی ز فضل کبریایی
بقا اسم وجود آمد ولیکن بجایی کان بود ساکن چو ساکن
سکون حق راست کو بر کنوارست شبونش گرچه هر دم در شمارست
بقا اسم وجودست و در مظاهر کنند اطلاق بر جایی که سائر
نماید همچو ساکن کان مظاهر زامثال متوافق گشته ظاهر
تناسب در صور زان شد مصور که حسن وجه باقی راست مظهر
صور را ملایم هست مرآت کز آنجا می نماید وحدت ذات
تعینها بکمال چون نماند ز موجودی خودفانیش خوانند ولی

باقی بود آن اصل لطیف که با هر صورتی شد او ملاقی بقا و هست مطلق
دان ولیکن نه از روی تعینهای ممکن در رساله حق الیقین میفرماید
بقا اسم وجودست در رتبه مظاهر لیکن حقیقی لازم ذات وجود بود و
مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه و بازوال اسم ارتفاع تعینی است
مخصوص واین لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
تمثیل تعینهای جزوی مثلا تعین اناء خزف بانکه رمرتفع شود
و برو اطلاق فنا و عدم کنند با آنکه سفال آنرا باقی خوانند و علی هذا جون
سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجودست که با تعین انائی
بود که در سفال اطلاق کنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه
باقی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم
مظاهر چون شدند برونق ظاهر در اول متماید عین آخر
توافق در مظاهر شد چو وافر مطابق گشت هم با حق ظاهر در ین
نشاءه شود عقبی نمایان بود غیب و شهادت هر دو یکسان که شد
آیینه دل صاف و روشن نمود از وی هزاران وجه احسن وجود
حق چنانچه بود بنمود محیط آمد بر آنچه هست موجود هر آنچه آن است
بالقوه درین دار بفعل آید درین عالم بیکبار چنانکه حکمت
اینجا گشت پیدا در آن عالم شود قدرت هویدا فاعلم در بیان
تشکل ملکات بدنی و تنفخ در معاد بصور مناسبه آن جهان چنانچه وارد
در نصوص بر وجه عموم و خصوص ز تو هر فعل کاول گشت صادر
بدان گردی بیار چند قادر جو از تو در وجود آید بتکرار باستی
بر آید از تو آن کار بهر باری اگر نفع است و گر ضر شود در نفس تو
چیزی مؤخر وارد است در خبر که از هر گناهی بهم می آید در دل
نقطه سیاهی تا آنکه صفحه دل را تمام سیاه میسازد و در شقاوت ابدی

ابدی همی اندازد و از طاعت روی حال منور میشود و بسعادت سرمدی
می رسد بعادت حالها خوی گردد عبرت میوها خوشبوی
گردد حال کیفیتی است که از نفس سریع الزوال باشد و آنرا که بطی الزوال
بود خلق و خوی خوانند و خلق ملکه را دانند که مقتضی سهولت
صدور فعلها شد از نفس بی احتیاج بفکر و رویت نظم زنفس کار
بد چون رونماید بعادت نزد وی آن بد خوش آید ازان عادت
شود آن نفس بیمار کند در معصیت پیوسته اصرار ازان آموخت
انسان پیشها را وزان ترکیب کرد اندیشها را چه از عادت و تکرار
است حصول صنعتها و فکرتها و از تکرار اعمال خیر و شر نسبت حصول
ملکات فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در بشر همه افعال
و اقوال و عرض هویدا گردد اندر روز محشر متمثل باشکال
و صور مناسبه بهر خوی و هر کار و مرتبه تعین رسد شک اهل انکار کو
فارجعنا صالحا انا موقنون چو عریان کردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکبارگی روشن یعنی دفعة که یوم تجد کل نفس ما عملت
من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا
تنت باشد ولیکن بی کدورت که بنماید ازو چون آب صورت
چه روح نوع آدم در هر نشأه که از نشآت حسی و مثالی و صوری و معنوی
مظهری لایق آن نشأه و آن عالم هست همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیت تبلی السرائر که باطن گردد اندر حشر ظاهر
و ظاهر بباطن در ظاهر هر آن خیر و شری کز بنده صادر
شده بیند به پیش خویش حاضر ازو مثقال ذره خیر یا شر نگردد فوت
در میزان محشر دگر بار ع بوفق عالم خاص شود اخلاق تو اجسام
و اشخاص یعنی چنانچه قوت باطنیه مبدأ در معاش بروفق این نشأه

حسی ناشی گشت چون عناصر که بصور موالید برآمد و معانی که بصور
مناسبه در خواب در قوت متخیله در آمد و ملائکه و جن که باشکال مختلفه
متشکل شدند دگربار قوت باطنیه معاش بدنی و نفس در معاد
متمثل گردد و بروفق نشأه معادی بعمل آید و اخلاق و اعمال
مناسب آن نشأه مجسم و متشخص نماید که انما هی اعمالکم ترد علیکم و بما
ان مشهور است در حدیث و قرآن نظم امور غیبی و اصل معانی
مصور شد بشکل این جهانی شود اعمال و اخلاق آنچنان هم در آن
عالم بصد گونه مجسم عرض جوهر شود این نیست محذور که شد تحقیق
آن زین پیش مذکور چنان کز قوت عنصر در اینجا موالید سه گانه
گشت پیدا حال آنکه در مرتبه عنصری این صور و اشخاص موالید را
اصلا ظهور نبود اگرچه بالقوه در ایشان مرکوز و مستور بود که بحسب
امتزاج از ایشان ظهور نبود همه اخلاق تو در عالم جان گهی انوار
گردد گاه نیران واقعست در اخبار که جنت زمینی است
هموار تسبیح و تهلیل در دنیا غراس اوست تا بجای رو مؤمن در قبر در بستان
باشد سبز و زیبا بانواع فراخ گردد قبر او بمقدار هفتاد ذراع و درخشد
مانند ماه در شب بدر و مسلط گردانند بر کافر در قبر نود و نه اژدها
که هر اژدهای نود و نه مار باشد و هر ماری را نه سر بود که ویرا ابدا
گیرند و گزند و باد در دمند تا آنکه مردم مبعوث شوند که اگر اژدها از آنها
در زمین نفس در دمیدی سبزه از وی نرستی تعین مرتفع گردد
زهستی نماند در نظر بالا و پستی رفع تعین جسمانی قیامت
صغری است و رفع همه تعینات خواه جسمانی و خواه روحانی قیامت
کبری که کونین موهوم محو و منطمس شوند بظهور وحدت معلوم که لایبقی الا
الحی القیوم نماند مرکب تن در دار حیوان بیک رنگی برآید قالب

وجان کما قال تعالی وما هذه الحیوة الدنیا الا لعب ولهو وان الدار
الآخرة لهی الحیوان نظم بزنهای جهان جان وارواح بود صافی
در روشن همچو مصباح دران ابدان عدالت در کمالست نه خوف موت
ونه بیم زوالست همه جان لطیفند ومجرد صحیح وهم جوان حی مؤبد
بود باو سر چشم تو چون دل شود صافی ز ظلمت صورت کل
تعینها ظلمانی چو برخواست که آن مانع ز ادراکات اعضاست بنور حق
شود آنها منور کند هر عضو کار عضو دیگر کند هم نور حق بر تو
تجلی به بینی بی جهت حق را تعالی ز هر عضوی چو دید
بود الطف که او از جمله آنهاست اشرف چو شد با غایت ادراک
واصل در و مستی تجلی گشت حاصل برویت شد مستی کشف وعرفان
بصیرت شد بصر از نور یزدان دو عالم را بهم بر هم زنی تو ندانم
تا چه مستیها کنی تو چو کردی از می دیدار حق مست دو عالم را
دمی یکبارگی از دست که از لعل لبش باده نوشی که از زلف پریشانش
خروشی از اندیشه جمع اوقات پریشان بدورش حل شده اندوه
دوران سقاهم ربهم چو بیندیش ظهوری حیث صافی گشتن از خویش
اشارتست با این وسقاهم ربهم شرابا طهورا طهور آن می بود کز رنگ
هستی ز طور خود پرستی کند یکبارگی روی دل صاف نه ذات
خویشتن یابی نه اوصاف جدائی برده از معشوق وجدائی زمیان
عاشقانت کرده صادق زمی شربت زمی لذت زمی ذوق زمی
دولت زمی حیرت زمی شوق که با آن سکر دید طلبکار که هر ساعت
نه بیند روی دلدار کند از جام تمنا جرعه نوشش زیاد هر دو عالم
کند بیهوش نه بیند آنچه نابد شرح آن راستی بشر را کی حد
ادراک آنهاست خوش آندم که ما بیخویش باشیم غنی مطلق

وز روی باشیم شده فانی ز خود باقی بمعبود بکام خویش وز بیم روی
مقصود ز خود دیده بحالات الهی بروشنی مطلق کرده شاهی
نه دین نه عقل نی تقوی نه ادراک فتاده مست وحیران بر سر خاک
که این حالات باشد وصف هستی نیاید راست با اطوار مستی بهشت
وحور و غلمان جام بجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد اگر
عاشق شود مایل باغیار ز طور او شود معشوق بیزار که باشد
کفر این در دین عشاق همه بیهوشی است آیین عشاق کند عاشق
ز جنت منع نفس شعار خویشتن سازد تجرد چو رویت دیدم
وخوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد بلی از وی چو هر دم روی او دارم
حجابی ز نور وظلمتش باشد نقابی ز تجرید آن هست ز سالک صاحب حال
که در تمکین مکث ثابت احوال پی مستی باشد خماری درین
اندیشه دل خون گشت باری مبادا ان خماری باز آید که بر عاشق
در سحر آن کشتند که سازد نور عزت روی محبوب زچشم
عاشق دلخسته محجوب سؤال در بیان امتیاز وانفصال هر کو
ومظهر از یکدیگر با وجود آنکه هر دو شئی واحدند چنانکه گذشت
مکرر قدیم ومحدث از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد
قدیم آنست که مسبوق بغیر نشود و مستند بهیچ علت نبود یعنی موجودی که
او را هیچ قبلی ومبدائی نباشد ومحدث آنکه او را مبدائی باشد وحق
سبحانه قدیم است بالذات وبالزمان وحادث کثرات است وتعینات
اعیان جواب بر طور اعتقاد اهل توحید وصواب قدیم و
محدث از هم خود جدا نیست که از هستیت باطل داغ ماست چه واجبی
ممکن پیوسته بایکدیگرند و جدا نیست که ممکن است ومظهر دایما
از ذات مطلق است که ظاهر است که اگر نه ظهور هستی بصور ممکنات

باشد همچو عنقاست و نمود هم نباشد که غیر هستی حق هستی نیست تشهد انه
لا اله الا الله **همه آنست و این مانند عنقاست جز از حق جمله اسم**
بی مسمّاست و عنقا را سیمرغ گویند بجهت آنکه هر لونی که میباشد در هر مرغی
از انواع مرغان در بال او ظاهر است و نمایان **عدم موجود گردد این**
محالست وجود از روی هستی لایزالست ولیکن دارد از روی
تعین ظهورش هر زمانی صد نقش **نه آن این گردد و نه این شود**
آن همه اشکال گردد بر تو آسان بود حادث ارچه از قدیمست
ولی او را حجابی بس عظیمست شده باطن قدیم از رنگ حادث ندیده
چشم خلق الا حوادث **جهان خود جمله امر اعتباریست چو آن یک نقطه**
کاندر دور ساریست چو آن یک نقطه شد در دور ساری ز دوّار آتش
پدید آمد دوایر **بود یک نقطه از آتش بگردان که بینی دایره از**
سرعت آن که آن دایره در حس مشترک مرتسمست و مدرک **یکی گردد**
شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار بلکه هر مبنا
وحدت باقیست ذات واحد و کثرت در حقیقت به نسبت راجعست
و عاید **حدیث ماسوی الله را رها کن بعقل خویش این را زان جدا کن**
چو نور حق شود بر عقل غالب حوادث را جدا سازد ز واجب
یقین داند که تغییرات دوران بود مخصوص صورتها و اعیان
چه شک داری درین کین چون خیالیست که با وحدت دوی عین محالست
چه غیر هستی حق جز عدم نیست عدم تاب انوار قدم نیست
عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
نسب چه بود شئون ذاتی حق که آن اسما و اوصافست متنوع
چو بالقوه است سرّ آن شئون نام بفعل آید بود آثار و احکام کثیرست
ارچه وصف و اسم آن ذات چه گردد کثیر از اعتبارات عدم هم

۱۷۱ بود واحد بی تعدد نه بود او را اعتبار نه تعدد ز نسبت او تعین
گشت بسیار ز هر آتش شرار این کثرت پدیدار **ظهور اختلاف**
و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان گفته اند که بوقلمون
رنگیست سفید و سیاه و امکان مشابه اوست بی اشتباه
نظم شئون مختلف را اینست مظهر بجز اعیان ممکن امر دیگر
نیز اعیان است بوقلمون امکان کز اوصاف و اسما شد نمایان
ز هر عینی است اسم خاص ظاهر در آن بنود شریکش از مظاهر
وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق گشت شاهد
چه هر موجود دارد وحدتی خاص نه اجناس و ز انواع و ز اشخاص
که در ذاتست کلی و مجرد صورتهای شان هر دم مجدد بر و ملحق
شد اوصاف و اعراض از آنها چون کنی یکبارگی اعراض با آن ذات
مجرد بازگردی ز وحدت عارف این راز گردی که آن وحدت
ز حق بینی در اشیا ز هر واحد شدی نوعی هویدا دگر مجموع عالم
هست واحد بدان هم وحدتی گردیده عاید بود شاهد بوحدانیت
حق که هست او شاهد و مشهود مطلق ز حق اظهار وحدت
در کم و بیش شهادت داده بوحدانیت خویش دگر هستی در اشیا
بود یکچیز که هر جائی ز نسبت یافت تمیز هویدا در امور اعتباری
وجود آمد که شد در جمله ساری عیانست در همه خود وحدت
او شد که ساری در همه اعیان از آن روشنست **سؤال** از تحقیق
تعبیر از معانی معقوله بصور محسوسه که از ارباب کشف و شهود واقع
و در میان جمهور شایعست **چه خواهد مرد معنی زان عبارت**
که دارد سوی چشم و لب اشارت یعنی ارباب معانی و اصحاب کشف ربانی از عبارت
چشم و لب چه طلب نمایند و بکدام معنی اشارت فرمایند **چه جوید از رخ**

و زلف و خط و خال کی کی اندر معانیهات و احوال و مقید بدام بود انه و جام
و بیمانه نیست که او را مقصود ازین الفاظ معانی خاص خواهد بود جواب
هر آنچیزی که در عالم عیانست چو عکس آفتاب آن جهانست
که عالم ذات و اسما و صفات اوست چه نمود عالم بواسطهٔ ظهور حقیقتست
بصور ممکنات جهان چون زلف و خال و خط و ابروست که هر چیزی بجای خویش
نیکوست چه هر یک زان دلیل تر انتمیست برای گنج هستی چون طلسمی است
هم بهر کمال حسن صورت بجای خویش باید بالضرورت رخ چشم آمد مراد
اهل عرفان شهود حق باستعداد اعیان بدان وصف بصیری شد
معتبر که چشمت آلت این وصف بنگر صفت چون حاجب ذاتست
ازان رو درین معنی معتبر شد ابرو نفس کان هست رحمانی بود
کزان دم یافت جان تازه قالب تجلی جلالی را در اجسام بنزد اهل
دل زلفش بود نام ظهوران حقیقت کز ارواح بود خطست و رخ
ذاتی چو مصباح ولیکن مطلق از تقیید می دان که ظاهر هم تواند بود و
پنهان بسوی نقطهٔ وحدت بود خال اشارت در خیال صاحب خال
که پنهانست چون خال از سیاهی بزیر برقع شان الهی تجلی که جمالست
و گه جلالست رخ و زلف آن معانی را مثالست جمالی هست
لطف و رحم و قربت جلالی قهر و خشم و بعد و کربت بزیر هر جلالی هم جمالیست
چنانکه هر جمالی را جلالیست جلالست احتجاب وجه مطلق بنور کبریا
و عزت حق جمال از طلعتش جلوه گر هاست هزاران بیدلش هر لحظه شیدا
جمال وجه مطلق چون تجلی کند عالم شود نا چیز حالی و گر هم در صور جلوه
نماید جمالش زان صور در پرده آید در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که
ظاهر و باطن و اول و آخر چون هر یک از غلبهٔ ظهور تنزل کرد بفعل از ظهور
و بطون عالم شهادت و غایب و دنیا و آخر ظاهر گشت و وجه نسبت این دو

اسم با مبدا مظهر متقابل شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و
قبض و ازین سبب تعلق بفعل معتبر شد بپذیرفت و صفات جمالی و جلالی
تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام و از وجه دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت
بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیوة و جعل
الظلمات و النور صفات حق تعالی لطف و قهرست رخ و زلف بتان ازان
دو بهرست که روی مهوشان لطفست و رحمت ز زلف آید پریشانی
و ظلمت رخ زیبا چو صبح عالم افروز شب عشاق روشن کرده چون
روز کمند زلف پیچان از سر خویش بسی آمادیست دارد ز مرآن
چشم دو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوسند موضوع
یعنی چون در محسوس بود دیدند محسوسات مشترک بودند این الفاظ مسموع
پس اولی آنست که باشند اولا از برای معنی محسوسه موضوع ندارد
عالم معنی نهایت کجا بیند او را لفظ غایت و با وجود آنکه
عالم معنی که عالم ذات و صفات و اسماست بی نهایتست هر معنی را
هم ازان معانی مراتب و درجات بی غایتست هر آن معنی که شد از
ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را نکرد از عبارت ذوق
حاصل که عرفان کشفی و وجدانیست در دل چو اهل دل کنند
تفسیر معنی بمانندی کنند تعبیر معنی مشابه چون بود معنی
بمحسوس کنند از کسوت حس ملبوس نه بیند دیده نامحرمان را
ربا بد از اهل صورت نیز جان را کسی هم کش نباشد طاقت آن که بی
برقع به بیند روی جانان بر و آسان شود از صورت ادراک و باز
ره برد تا عالم پاک هزاران عشق دارد طور صورت کشد پیوسته
عاشق جور صورت که محسوسات ازان عالم چو سایه است که این چون
طفل و آن مانند دایه است چه این عالم عکس و ظل آن عالمست و پرورش

و تکمیل این عالم هم از آن عالمست بشنو من خود الفاظ ما ولی برای
معنی قیدا داز وضع اول یعنی تحقیق نزد من آنست که این الفاظ
اوّلا از برای آن معانی مکشوفه موضوع بوده اند و از آن معانی نقل کرده
بدین محسوسات اطلاق نموده اند نظم جهان معنی اصل و حس بود
فرع بیان راه آن عالم کند شرع بمحسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدامست یعنی دلالت این الفاظ برین محسوسات
خاص بطریق نقل عرف عامست و عام چه داند که آن معنیها که موضوع له
اصلی آنهاست کدامست و عرف عام آنست که لفظی را از معنی بمعنی دیگر
نقل فرمایند و استعمال آن لفظ را در معنی اول ترک نمایند و ناقل عرف
عام باشد نظم عوام این لفظها چون شنودند ز اهل معرفت
واقف نبودند که اینها را ز اینها چیست مقصود مگر محسوس
تنها شان غرض بود همه کردند بر محسوس مقصور ازین رو اصل معنی
گشت مهجور نظم چون در جهان عقل کردند ازان لفظها را نقل
کردند یعنی چون فهم معانی اصلی میکردند بطریق عقل این لفظها را از آن
معانی نقل کردند تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی
گشت نازل یعنی چون بجهت نقل از آن مراتب فرود آمده اند بقدر
امکان تناسب عقلی را مرعی داشته اند و مناسبت را فرو نگذاشته اند
تا تخصیص بعض الفاظ به بعض معانی ترجیح بلا مرجح نباشد ولی تشبیه
کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن میباش ساکن چه میان محسوس
و معقول غایت دوریست و مباینت ضروری و تشابه تام میان ایشان
محالست و طلب محال سبب حیرت و ضلالست برین معنی کسی را بر
تو دق نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست یعنی برین معنی که اطلاق
این معنی نمایند بر حق هیچ کسی را بر تو دق نیست که هر چه مذهب حق باشد

البته حق است و آن طائفه از متکلمین که میگویند اسماء الله مطلقا توقیفی
است یعنی موقوفست بر اذن شارع و اگر چه آن اسم موهم چیزی نباشد
که لایق کبریائی آنحضرت نبود در واقع و مشعر باشد بتعظیم و هر چه از شارع
حکیم نشنوده اند اطلاق آن بر آنحضرت جایز نموده اند زیرا که نه فهم ما درین
امر وافیست و نه قیاس ما کافی ایشان را نیز بر جماعتی که در مقام فنا مستغرقند
دق نیست زیرا که تکلیف بر عقلست ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگه دار چه ارباب طریقت منع کرده اند
بسیار از گفتار الفاظ و عباراتی که مخالف شریعت باشد و اصلا تجویز نکرده اند
افتاده آنرا طریق اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند
نه بر وفق حال که سگ در مزبله افکنده به که صوفی پراکنده که رخصت
اهل دل راست حالت فنا و سکر بس دیگر دلالت فنا محو است
وقت حالت جمع که شد فانی چو پروانه بر شمع در آن حالت هر آنچه
گفت حق گفت که حق ظاهر شود چون بنده بنهفت دگر سکران بود کز ذوق
دیدار محب حیران شود در روی دلدار ز شادی و نشاط حس چون رود
بهوش ز حس غافل شود چون مست مدهوش در آن حالت ندانند
آنچه گویند چو منصور انا الحق کام جویند دلال عشق حال اضطرابست
که عاشق از تجلی در شتابست رسد از فرط عشق و غایت ذوق بدو
حالی چو مخموران پر شوق ز فرط اضطراب خود نداند که از دل
بر زبان هر دم چه راند مرانکس کو شناسد این سه حالت بداند وضع
الفاظ و دلالت که چگونه صورت پذیرفته است و در درجه حال
گفته اند ترا گر نیست احوال مواجید مشو کافر ز نادانی
بتقلید مواجید حالات و مقاماتیست که بطریق کشف بر اولیا
ظاهر گردد یعنی متکلم بآن کلماتی که ایشان در آن حالات گفته اند

بتقلید و جهل مشو و براه کفر مرو که باتفاق عالمیان گفتار آن سخنان
کفرست بیقین و منع آن واجبست در دین **نظم** نباشد خوش که
از شهوت لئیمان بخود بندند گفتار کریمان کم فتار رهوا گر گفت انا الحق
بود پیش همه آن کفر مطلق **مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس**
یابد اسرار طریقت اسرار طریقت همان احوال حقیقتست زیرا که
طریقت سر شریعتست و حقیقت سر طریقت بی شریعت وسوسه است
و با دو حقیقت بی طریقت که روش سالکان راه حق است
زندقه است و الحاد **گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق مر این را**
کشف باید یا نه تحقیق گزاف سخن ایست غیر واقع و خلاف و حاشا که صادر
شود از اولیاء اشراف و تحقیق کردن آنکه سخنان کاملان بیان واقع
است یا بان طریق بود که قابل کشف شوند یا بتوفیق الهی بسخنان
ایشان بگروند و بیقین بدانند که هرچه از سر کشف و شهود آید چگونه گزاف
بود و چرا خلاف شود **بگفتم وضع الفاظ و معانی ترا سر**
بسته گر داری بدانی یعنی بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاه داری
و فرصت غنیمت شماری بدانی که مرا دار این الفاظ چه چیزست از معانی
نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت
یعنی مقصود آن معانی را که چیست بدان و چون مراتب معانی بسیارست
در جهان در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی بنمای و تشخیص لازم هر مرتبه
بنمای تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد **بوجهی خاص از ان تشبیه**
میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن زچشم اینجا بصیری باید ت
خواست که ذات او زجسمیت مبراست چه در کسته تجلیها صوری
بصیری مر بصر باشد ضروری بدین منوال باید کرد اشارت بسوی
آن معانی از عبارت دگر هستی بود در رتبه ذات منزه از معانی عبارا

ولی چون در مراتب نو مظاهر بظهور نهاد هر یک از مظاهر ازین رو
ذات را تشبیه شاید ز وجه اولش تنزیه باید ولی این هر دو باشد
اعتباری که معدومست غیر ذات باری کدامین چیز را باشد مشتبه
و با خود از چه چیزست او منزه مقدس ذاتش از اضداد و امثال خرد
در وصف او حیران زبان لال **چو شد این قاعده یکسر مقرر نمایم**
ز ان مثالی چند دیگر از ان معانی و لوازم نهانی **اشارت بچشم و لب**
که نزد کیند بیکدیگر و معابند در ان و لهذا هر دو را در یک اشارت
آورد **نگر ز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بدانجا**
که عالم معنیست و از ان بسبب غافل مشو و در بعضی نسخها چنین است
که نگر چشم و از لب چیست پیدا و این اولیست **ز چشم او ست**
دل در گنج هجران گرفتار ان را ز ان داغ حرمان ز لعلش جان دما دم زندگی
یافت چو خضر از فیض او پایندگی یافت **ز چشمش اوست بدل ها**
مست و مخمور ز لعل او ست جانها جمله مستور سراندر تا ک گرد بر دل فتاده
دری از درد و غم در دل گشاده از و دل مست پندارست و دوری
اسیر قید مه رویان صوری ز لعلش عالم ارواح مستور درون
برقع اعزاز محصور **ز چشم او هم دلها جگرخوار لب لعلش شفای**
جان بیمار همه دلها گرفتار فراقش همه سوزان ز داغ اشتیاقش
لبش بر کف گرفته جام شربت به بیماران کند ذوق قربت
بچشمش گر چه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید
ندارد چشم او پروای عالم لبش بخشد حیات نو دما دم **دمی**
از هر دمی دلها نوازد دمی بیچاره سالک را چاره سازد بمستی
چشم او چون مردمی کرد دل هر دم بدست لطفش آورد لب
جان پرورش جان بخش گردید اسیران را بکام دل رسانید **بشوخی**

ز چشمش خاسته بیمار مستی
بلعلش ... هستی

جان دمید در آب و در خاک بدم دادن زند آتش در افلاک به بی باک چشم او ببین او
بکل او بخشه جان حزین او کیشفی او بین کرده لطیفی ازان
مجموع پرورده شریق بنفخ روح لعل آتشینش زغیرت سوخته چرخ
برینش اندوهر غمزه دام و دانه شد وزهر گوشه هیجانه برپا
شد غمزه حالتیست که از ضم بر زدن چشم و کت دن محبوبان را واقع
می شود در دلبری و عشوه گری بر هم زدن چشم کنایه از عدم التفات است
و بی نیازی و کت دن اشارت است بمردمی و دلنوازی و این دو صفت
زیبا موجب خوفت و رجا و دانه و غمزه مختلف می باشد به نسبت
با عاشق غمزه ده حضرت مرتضی رضه میفرماید که سبحان من اتسعت
رحمته عن نعمته واشتدت نقمته فی نقمته نظم
ز چشم مست او صد گوشه صد شست • عنان هستی خود داده از دست
اسیر دام گشته هر دانه • شد تیر غم او ورانه زغمزه
میدهد هستی بغارت ببوسه میکند باز ش عمارت غمزه اشارت است
باستغنا و عدم التفات باسوی و بوسه بنفخ روح و احیا زچشمش
خون ما در جوش دایم زلعلش جان ما مدهوش دایم که از ترس
واقش در خروشیم که از بزم وصلش باده نوشیم بغمزه چشم او دل
می رباید بعشوه لعل او جان می فزاید نه پیدا و نهان آن
چشم مخمور ربوده دل زبیماران مهجور فریب و عشوه آن لب
بعشاق دمادم داده جانها کرده عشاق که جان باز زند
در شوق وصالش زدلها بند غایات کمالش چو از چشم و لبش
جوشش کناری مر این گوید که نه آن گو بداری چه منع و قبول وصال
طلب از لوازم چشم و لب است و قلب زغمزه عالمی را کار سازد
ببوسه هر زمان جان می نوازد کند فانی جهانی را بغمزه باشد

بکار ها ساز نمیباشد هر زمان ببوسه باز بخشد تازه جان از بهر لطف
او جهانی از و یک غمزه و جان دادن از ما ور و یک بوسه و ستادن
از ما چه نیستی و هستی که عالم را و هست چشم و لب او را تابعست
و چنانکه در تاثیرست کمال فاعل در قبول اثرست کمال قابل نظم
کشاده چشم مست از نازگاهی بغمزه سوی دل کرده نگاهی
فکنده آتش اندر خرمن دل روان را باد داده گلشن دل چو یک
بوسه بما کرده حواله روان داده بجان در پیاله زلمح بالبصر
شد حشر عالم زنفخ روح پیدا گشت آدم اقتباس است
از آیت کریمه وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب لمحه اذا ابصره
بنظر ضعیف یعنی از یک نگریستن سبک بچشم و اندک کرشمه تجلی قدر
و خشم عالم حشر و جمع یافت و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و وحدت
شتافت و نفخ روح در قالب که از لوازم لب است پیدا گشت آدم
که جان عالمست چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می پرستی پیشه
کردند همه ذرات مست جام هستی • بدو چشم و لب در می
پرستی • و با ازمی همه رندان چالاک • خراب افتاده در خون بر سر خاک •
جهان را چون خیالی دان که در خواب نماید در نظرها رب ارباب
چو بنمود خواب را در چشم او راه کجا آید جهان در چشم آن شاه
که چشم او ز خشم او مستست ز هر خواب و خیالی است رستست
خود دارد ازین صد گونه کثرت که و لتصنع علی عینی چرا گفت
یعنی اگرچه وجود ما را اعتباری نیست در نظر شهود علمی حق تعالی فاما خود
خود ما دان ازین معنی بسیار متعجب است و شاد که حضرت عزت
با موسی علیه السلام چرا فرمود در قرآن که و القیت علیک محبة منی و لتصنع
علی عینی یعنی من که خداوندم بر تو محبت خود را افکندم تا بسبب محبوبی

[illegible]

من محبوب همه کس شدی از دوست و دشمن تا آنکه فرعون مر ترا
دوست داشت و فرزند خود پنداشت و تو سفته و پرورش کرده
از زمان طفولیت تا بلوغ بر چشم من و نگهبانی تو کردم از کید
دشمن و این آیت مشعر است برآنکه بنده را در چشم حق قدری است
و چون نباشد که عین قابل نیز می باید تا قبول اثر فاعل نماید و تجلیات
اسمائی بظهور آید خصوصا انسان کامل که جمیع اسما و صفات الهی قابل
است که ولقد کرمنا بنی آدم والم تروا ان الله سخر لکم ما فی السموات
وما فی الارض واسبغ علیکم نعمه ظاهرة وباطنة ولولاک لما خلقت — لولاک
الافلاک و لهذا آدم مسماست به عین الله و عین العالم اشارت بزلف
حدیث زلف جانان بس درازست چه شاید گفت ازان جای درازست تعینهای حق
او را حجابست چو زلف مشوشها بر رخ نقابست تعینها چون ندارد
حد و پایان نشاید فاش گفت آن ستر پنهان مپرس از من حدیث
زلف پرچین مجنبانید زنجیر مجانین خود را هر زمان زلف چو
زنجیر بحکمت بسته پای و دست تدبیر زچینش در خطا دلهای عاشق
ببویش نافه چین گشته مشتاق سراسر هوشیاران تعقل شده
حیران دران دور و تسلسل زقدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش
مرا گفتا فرو پوش بود قد امتداد اعتبارات که چون شب کرده
رو در قد ظلمات اگرچه راست است اما کجیها نموده از تضاد وصف
واسما زقد آن راستی زلف درازش فرو پوشید دیدار جای رازش
کژی بر راستی زو گشت غالب وزو در پیچش آمد راه طالب
ز زلف آن اعتدال جلوه ذات که بگشت در اعیان ذرات نهان
شد در خم پر پیچ و تابش همه دلها خراب اضطرابش همه در بند او از غم
خویشان همه از تاب شوقش گشته جولان از و در تیره دلی هر دم هوائی

در رو هر دو را نوعی روانی همه دلها ازو گشته مسلسل
همه جانها ازو بوده مقلقل تا عاشقی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبه جمعند
گاهی در بند تو شیدا شدند و گاهی مقید بو شیدن معلق صد هزاران
دل زهر سو نشد یکدل برون از حلقه او کند در ملک دلها پادشاهی
که زلف بیقین ظل الهی اگر زلفین او بر فشاند بعالم در یکی کافر
نماند نقاب لطف و قدش چون شود دور رخش گردد
عیان چون چشمه نور نماند هیچ آثار کفر در دهر نگردد بیدلی محبوس
در قهر و گر بگذاردش پیوسته ساکن نماند در جهان یکنفس
مؤمن نباشد هیچ توحید عیانی شود آثار ایمان جمله فانی چو دام فتنه
می شد چنبر او بشوخی باز کرد از تن سر او چو دام فتنه است
این دور اکوان که عاشق زامتحانش گشته حیران نگردد کور جذبه
دام کوتاه بوحدت کی برد بیچاره راه اگر زلفش بریده شد چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود چو قطع زلف دان تغییر دوران
معما ساخت عقل عقده جویان زلف ره زن پر تاب پر چین
بدست خود گره زد از سر کین که در اشکال آن زلف رسن ساز
ز اشکالش خود شد ریسمان باز و زو آویخت مردم ریسمانها
که افتد در کمندش عقل و جانها نیابد هیچ عقلی ره بتوحید
مگر از راه عشق و ترک و تجرید ازو در سلسله هستی مسلسل هم
از بیقراریها مقلقل ز تغییرات در اطوار عالم بنوعی مرتبه
ظاهر دمادم گهی از صبح رویش زلف او دور گهی از شام زلفش
گشته مستور گهی ظاهر بصورتهای اعیان گهی از رفع صورت
گشته پنهان گهی در چشم عاشق نور رویش گهی تاریک چو برقع
ز مویش ز روی و زلف او صد روز و شب کرد بسی بازیچها آن بوالعجب کرد

[illegible]

[illegible]

که در هر دو جهان هر نور و ظلمت / ز روی و زلف او پیدا نمایست
یکی غرق از رخش در بحر وحدت / یکی از زلف او در قید کثرت
ز روی او موحّد گشته زندیق / ز زلف او منافق گشته صدّیق
ازین دو گشته پیدا بیم و امّید / بهشت و نار و بسط و قبض جاوید
گل آدم در آن دم شد مخمّر / که دادش زلف آن بوی معطّر
چه بوی جامعیت یافت آدم / ز اسما و صفات زلف در هم
ازین رو آدمی شد نور دیده / که شد بر صورت حق آفریده
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی
بدید آمد ز دل هر لحظه شانی / در و پیدا شود هر دم جهانی
ندارد همچو زلف دوست آرام / ازین وجهست کو را قلب شد نام
از و هر لحظه کار از سر گرفتیم / ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
چو تار و پود صد گونه خیالات / تند زلفش درون اهل حالات
شود ناچار هر دم نو خاطر / که تا در دل شود آن دوست حاضر
چو این ره را نهایت نیست پیدا / دهند از غصه جان عشق شیدا
قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله
فی کل یوم و لیلة سبعین مرة
که از رویش دلی دارد بر آتش / از آن گردد دل از زلفش مشوش
دلها ز شوق حسن در اضطرابست / چو زلف آن مه رویش در نقابست

اشارت بر خط و خال

رخ اشارتست بذات الهی باعتبار
ظهور کثرت اسما و صفات نامتناهی و خط بتعینات عالم روحانی
که اولین مراتب وجودست بعینه هویت در تجرد و بی‌نشانی بیت
اینی مظهر حسن خداییست / مراد از خط جناب کبریاییست حسن الهی
جمعیت کمالات اسما و صفات نامتناهیست که لازمهٔ ذاتست و محبوب

تسخیر اشیاء متفرقهٔ کائنات و مظهر این حسن ذاتست زیرا که چنانچه صفات
مظهر ذات میشود نیز مظهر صفات است و بکلمهٔ اینجا اشارتست
بیفزایی بآنکه در غیر این محل بمعانی دیگر می‌آید بعد از رعایت مناسبتی که
باید و بحجاب کبریایی عالم ارواح مجرده اراده مینماید و جناب بمعنی حریم
کنار سراست و جایی که محله و تبی باشد و عالم ارواح اقرب است
بمرتبهٔ اطلاق از همه مراتب انفس و آفاق پس بکناره سرای عظمت و کبریایی
ذات خدایی باشد رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست
بیرون خوبرویی چه خط خطی که بود آن نقش آدم نهاده سر بر آن خط
هر دو عالم دو صفو چشم با آن خط پوشد ضم یکی صد گشت شور و دور
عالم خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش دار حیوان
چه تعینات عالم ارواح گرد ذات آفریده کاروان سبزه زار اول نشو و نماء
ظهور و اظهارست و این عالم مسمّی است بدار آخرت که بازگشت باز
گشت ارواح مطهره بعد از مفارقت و حیوان از حیاتست کما
قیل الحیوان خلاف الموتان و چه خوب فرموده که چون سبزه زار بود
عالم جان نامش کردند دار حیوان که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
جهان کثرت آمد روز لیکن بود مانع ز نور وجه باطن ناری
تا توانی را محو و فانی نیابی ره با آب زندگانی بعالم چشمهٔ حیوان و
جودست که در ظلمات ارواحش نمودست سراسر این تعینهای
ارواح برای آب حیوانی گشته اقداح خضروار از مقام بی‌نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی چه خضر که ماخوذ از خضر سبز است
حیات جاودانی بواسطهٔ رسیدن اوست بدین چشمهٔ زندگانی که سبزه
ذات ربانی است اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت

از وحدت یکانکیست یعنی بتفصیل معلوم نمایی ازروی تمثیل که وحدت
روز جهان افروزست چه یکی چه دیکر روشنی وجمعیت ونورانیت ازوست
وکثرت شب با لعب است زیراکه ظلمت دارد وتفرقه بسیار
مانند خطی که دمیده درکرد رخسارست زلفش باز دانی کار عالم
زخطش بازخوان سر مبهم خطش در رخ میان ظلمت ونور
شده جاروب راهش کسوی حور بلاها سرزده زان خط هزاران
دمادم مهر جان دلفکاران عکس کر خطش ازروی بنمود دید دل
رواو در خط او دید که ببیند خلق ذوالعقل از رخ حق ولی
ذوالعین از رخ حق ولی ذوالعینین حق بنیند مطلق همین
حق بیند از مرات کثرت یعنی ره برد از ظهور صورت مکر رخسار
او سبع المثانیست که هر حرف ازو بحر معانیست زیراکه چنانکه
فاتحة الکتاب یعنی سبع المثانی مشتملست بر مجموع معانی آیات قرآنی
ذات باهر الآیات حق نیز اشتمال دارد بر تمامت معانی اسما وصفات
وچنانچه فاتحه که هفت آیتست دوبار نزول نموده آن ذات نیز با آیات
صفات سبعهٔ ذاتیه در دو مرتبهٔ علم وعین تنزل فرموده وماننده هر
حرف فاتحه سر تجلی وجه الهی ازروی ذات مشتملست بر تمامت تجلیات
نظم هر جایی که آن رو را تجلیست عیان آنجا کتاب حق
تعالیست نهفته زیر هر مویی ازو باز هزاران بحر علم از عالم
راز که هر مویی تجلی وظهوریست نهفته زیرا و هر جاکه نوریست
در حیز آن مو است که هیچ آیتی نیست که مر او را ظهری وبطنی است وهر
هر حرف را حدیست وهر حدی را مطلعی میباشد هر حرفی ازبرای زلال
معارف مانند منبعی ببین بر آب قلب عرش رحمان زخط عارض
زیبای خوبان یعنی نظر کن که عرش که قلب رحمانست بر آب ازانست

که قلب انسان که از عالم جانست خط عارض زیبای جانانست که
آن عارض مثل آبیست در لطافت ونازکی ونظافت وتازکی بموجب
آیت کریمه وکان عرشه علی الماء نظم چو خط از عارض خوبان آب
سرزد دل عشاق سر زان آب برزد خطش دلها که غرق بحر غم کرد
روان زان بحر عارض سر برآورد اشارت بخال که نقطهٔ وحدتست
وموجب ظلمت وعدم شعور وانتفاء ظهور بر آن رخ نقطهٔ
خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است نیا بر خال وحدت
بر رخ ذات تعدد با تجلی از ظهورات که اصل ومرکز دور وجود
ز مرکز دایم سطحی نمود است ز مرکز دایره کر منبسط کشت بکردش
انت حی لیک نکذشت همه کثرت بوحدت کشته قایم که وحدت
محیط جمله دایم بود وحدت بس اصل وفرع اشیا نباشد غیر او پنهان
وپیدا سراسر اختلاف اعتباریست که بر وحدت همه در رتبه طاری
است کی کلی بجزویات بسیار شود در ذات او کثرت پدیدار
که کلی کر محیط وشامل آمد ولی ذاتش بسیط وکامل آمد ازو شد
خط دور هر دو عالم وزو شد خط نقش قلب آدم بیک جلوه
رخسار بعدش زد آتش در همه آفاق وانفس زشوقش تابشی چون
بر ملک تافت ملک دل را برآتش چون فلک یافت چو مهرش تافت
بر خوبان دلجوی چو کل افروختند آن مهوشان روی چو عشقش
از دل عشاق سر زد زدلها سر غم واندوه برزد ازو معشوق
وعاشق شد هویدا ازو جان ودل کشت شیدا ازان خال
دل پرخون تباهست که عکس نقطهٔ خال سیاهست چه اصل دل
انکه چنانکه مشهورست در افواه آن قطرهٔ خون سیاهست که
دل صنوبری بدو محیط است وآن قطرهٔ خونی که نامش سویدای دل

مخزون است بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد عکس آن خال سیاهست
که نقطهٔ هویت غیبیه است بی اشتباه و بحیثیت عدم شعور بوی بسیاهی
موصوفست و بمصدریت هستی و حیات همه معروف چنانچه منبع حیات و کمال
صفات در انسان آن نقطهٔ خون سیاهست که در درون دل او مستورست
و پنهان **نظم** چو دل آن خال مشکین دید دلکش سپند آسای
نهاد او دل بر آتش ز رویش آتشی در دل برافروخت متاع عقل و دین
یکبارگی سوخت **ز خالش حال دل جز خون شدن نیست کز آن منزل**
ره بیرون شدن نیست از و چیزی اگر چه نیست بیرون ولی آمد ز حد علم افزون
که در وحدت بغیر از جهل نبود درو کس جز عدم را اهل نبود **به وحدت**
در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر وصل وحدت والا بوقوع
نیاید پس البته از آن دو نقطه یکی اصل باید و دیگری عکس آن اصل باید
ندانم خال او عکس دل ماست و یا دل عکس خال روی زیباست
اگر چه در قوس عروجی دایرهٔ وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی
در منازل بطون و شهود و نقطهٔ مبداء اولیت و موقوف یعنی آخرین
قوس هر جا صلیت پس اعتبار اصلیت در مبداء سیر اولیت دارد اگر چه باعتبار
مبدایت امکانی و اولیت حقیق نقطهٔ وحدت را عارف اصل می‌شمارد
ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا
یعنی بر وجه ذات که نقطهٔ دل اصل باشد و خال عکس دران مرآت
دل اندر روی او یا اوست در دل بمن پوشیده شد این کار مشکل
یعنی با نقطهٔ دل بمثابهٔ خال متنوعست بروجه ذات و عکس اوست
و یا وجه ذات در دل ظهور یافته است که بر تو جمیع اسرار و معانی
بر دل انسانی تافته است و من نمیتوانم که قائل شوم باصالت یکی
از طرفین بواسطهٔ تعارض ادله از جانبین **اگر هست این دل ما عکس**

آن خال چرا میباشد آخر مختلف حال چو خال او ندارد اختلافات
چرا دل می‌شود مفتون آفات گهی از آن چشم میگون خفته در خون
ز طاق ابروش گه نالد او خون چو شاخ گل قدش گاه مایل بماند خار
در پا پای در گل که از عکس رخش مانند زاغی چو خال او وطن بگرفته باغی
بزلفش رشته جان بند کرده بهر تاری ز سر پیوند کرده **گهی چون**
چشم مخمورش خرابست گهی چون زلف او در اضطرابست گهی در عالم کثرت گرفتار گهی از اختلاف
حال افکار **گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون خال**
سیاهست گهی از نور رخسارش منور گهی در ظلمت هجران مکدر **گهی مسجد**
بود گاهی کنشتست گهی دوزخ شود گاهی بهشتست گهی غالب
بر معنی چو احمد گهی صورت پرستان موسی آمد گهی در خوی نفسانی
گرفتار گهی از اوصاف نیکو در حوز یار **گهی برتر شود از هفتم**
افلاک گهی افتد بزیر توده خاک وطن بگرفته که در جای محمود گهی
تحت الثری محروم و مطرود **پس از زهد و ورع گردد دگربار شراب**
و شمع و شاهد را طلبکار ز نگار رنگ در بدر روی آرد که دل پس اختلافات
حال دارد و باز گردد پس از طاعت طلبکار که باید نور عرفان ذوق
دیدار مدام احوال او باید متبدل نماید که ترقی که تنزل **سؤال**
از معنی الفاظ چندی دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال می‌آید و بحسب
صورت مناسب احوال ایشان نمی‌نمایند **شراب و شمع و شاهدان را**
چه معنیست خراباتی شدن آخر چه دعویست هم بطریق مشرب ارباب
تکمیل و هم بلسان اصحاب تاویل **شراب و شمع و شاهد عین معنیست**
که در هر صورتی او را تجلیست بصورت هر موجود چه غیر او را صورت
و معنی عدمست و نمود بی بود و در جواب سؤال از چشم و لب و رخ و زلف
و خط و خال همین جواب می‌توان گفت چه هر چه هست از انسان گفت

انه حقیقت و هر چه بدیگران منسوب میدارند همه از آن وجود مطلق است
لیکن آنجا عبارت سؤال چه خواهد فرمود معنی آن عبارت ظاهر در آنست
که مراد معانی خاص اهل عرفان است و درین سؤال معنی ظاهر چنان است
که اینها را که می بینیم هیچ معنی نیست اصلا پس اولا این جواب ورب باشد
بصواب **شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست
پنهان** یعنی شراب ذوقست و وجدان و محبة منوطهٔ عاشقان که از
جلوهٔ معشوق ناگاه بر دل عاشق پرتو می اندازد و او را مست و بی
شعور می سازد و شمع نور عرفان است که پدید می آید در دل عارفان
و شاهد حقیقت باعتبار ظهور و حضور چه بسبب مائی و توئی از نظر ما
محجوبست و مستور **شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ
نور ارواح** یعنی شراب درین مقام که بیان احوال ارباب کمال
میرود زجاجه است یعنی آن صور حسنی مثالی که در تجلیات افعالی حق تعالی
با آن صور می نماید و شمع آن مصباح و نور تجلیست که در صورت آن زجاجه
بظهور می نماید چه زجاجه وقایهٔ مصباح است و شاهد فروغ نور تجلی اسمائی
در تجلی نوری که مخصوص ارواحست چون تجلی موسی پیغمبر از **تجز شاهد
بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد**
شراب آن آتش چه بود که از آتش پرتو یعنی از روشنی نور تجلی آتش افتاد در دل
موسی پیغمبر و شراب او آتش شد از آن شجر که از مشاهدهٔ آن آتش ذوق و شوق
و بیخودی در آنحضرت عیان شد و نور آن تجلی از درخت وادی ایمن چون
نور از شمع تابان شد **نظم** رخسار تش دلرا صد شرر شد وز آن
آتش زهستی بیخبر شد مرا موسی صفت آتش شرابست گران شمع
بدن در سوز و تابست **شراب و شمع جان آن نور اسرئهت ولی
شاهد همان آیات کبریست** یعنی نسبت با مشرب محمدیان شراب و شمع جان آن

نوریست که در شب معراج سید پیغمبران صلی الله علیه و آله بدید چه وقتی
که یکی از آن حضرت پرسید که هل رأیت ربک فرمود نورانی اراه و به
بعضی از یاران که استعداد فهم بیشتر بود در ایشان فرمود رأیت
ربی فی احسن صورة و لی شاهد بمقتضای لقد رأی من آیات ربه الکبری
همان آیات کبری تجلیات اسمائی و صفاتی بی پایان است که مخصوص
آنحضرت و تابعانست **نظم** شراب و شمع جان نزد پیمبر بدان
جز نور آن رخسار انور که در معراج دیدار بی نقابی بنود از حسن صورت
حجابی **شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر**
ولایت هست باقی تا قیامت طلب کن ارغی وصلش کرامت که تا
در پردهٔ غفلت نمانی بیابی ذوق وصل جاودانی **شراب بیخودی
درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی** که تا در بحر عشق
او درآیی بیابی از غم هجران رهایی **بخور می تا ز خویشت وارهاند
وجود قطره با دریا رساند** ز قطره چون تعین کرد شد کم
نه بیند خویش را جز بحر اعظم **شراب خور که جامش روی یارست
پیاله چشم مست باده خوارست** چه عاشق بادهٔ تجلی آن رخسار از پیالهٔ
چشم خود می نوشد یا از چشم دلدار که مست باده خوارست به نوشیدن
شراب تجلی میکوشد که لا یری الله الا الله چه بحقیقت ناظر و منظور اوست
در نظر عارف آگاه **نظم** گر آید مست من کوی خمار رسد بوی خوشش
او سوی گلزار نماید سرو در جا مانده رفتار کشاید صد زمان سوسن
بگفتار **شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار ساقی
آشام** که آن شراب تجلی ذاتیست که نه ساغر دارد و نه جام و حجب
رفع تعین است از عاشق خود کام چه امتیاز باده و باده خوار و ساقی
و جام در مرتبهٔ تنزل ذاتست باسما و صفات که بادهٔ تجلی اسمائیست

تا چشم م

وسقائی حضرت کبریائی است باعتبار حیثیت ظهور و اظهار و باده خوار
اعیان اکوان و ساغر و جام و کاس استعدادات آن اعیان **نظم**
بخور زان می که گردد عقل حیران　　شوی در بزم عشق از هوشمندان
ز افسونش بود دیوانه عاقل　　ز بوی او شود آگاه غافل **شراب**
عشق را نبود خماری　　نه عیبی باشد اندر وی نه عاری　　در و لطف هوا
هست و هوا نیست　　ولی روحست کز ابدان جدا نیست　　نه آبست
و بود صافی و دلکش　　نه آتش لیک دارد فعل آتش **شرابی خور ز جام**
وجه باقی سقاهم ربهم او راست ساقی چو دلبر مید هد پیمانه
عشق بکش جام دارد حمخانه عشق ز جام وجه باقی مست می باش بزیر
پای ساقی پست می باش **ظهور آن می بود کز لوث هستی　　ترا پاکی**
دهد در وقت مستی ز نقش غیر دل را پاک سازد بیک جرعه دو عالم را
بباز د **بخور می وا رهان خود را ز سردی　　که بد مستی بهست**
از نیکو مردی اگر چه زاهد ازمی رو سیاه هست بخوردن باده پیش ما گناه هست
بر دباد ه زمرد آفر و کبها　　خلاصی بخشد از دل مرد کبها　　نماید راه سوی
عزم درستت　　قوی سازد ارادتهای سستت　　مشو مغبون
بشید و خود فروشی　　رسود عیشهاء آن باده نوشی　　که بد مستی و بی
قیدی است بهتر　　ز زهد و خود نمایی نزد داور **کسی کو افتد از درگاه**
حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور چه حجاب نورانی مانند علوم
رسمی و عبادات عادی سبب انانیت است و عجب و مهجوری و موجب
تکبر و ریا و دوری که قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم
فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا **نظم** که از طاعات و
دانش هست مغرور　　بماند هم که گشت از قرب حق دور　　همه عیش
بود گمراهی از حق　　نباشد موجب آگاهی از حق　　ب کار نکو گر مرد آید
که او را زان بتر کاری نشاید　　بود کارش بسی بد تر ز عصیان که
هست آنجا امید لطف یزدان　　که چون صادر ز کس فعل منافی است
چو می داند گناه و روسیاهی است　　پشیمانی خورد زان کار مکروه
کند توبه بجان پر ز اندوه　　نماید بازگشتی سوی یزدان　　ز کار زشت
یکبار م پشیمان　　ب ا کز مرد آید صورت شر　　که آن باشد ز کار خیر بهتر
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد　　ز نور ابلیس ملعون ابد شد
چه آدم کفت از عصیان ظلمنا　　شد او عنوان کتاب انبیا را　　شد
ابلیس از غرور نور مهجور　　ز قرب بارگاه ایزدی دور　　دران حضرت
غرور اصلا نشاید　　که آنجا نیستی و عجز باید **اگر آیینه دل را زدود است**
چو خود را بیند اندر وی چه سود است صفای دل برای طلعت اوست
چو خود بیند در و خصمش بود دوست **ز رویش پرتوی چون بر می افتاد**
بسی شکل حبابی بر روی افتاد یعنی بر می محبت و دریای حقیقت که
بسبب عواصف ریاح مودت متموج گشت و نسیم عنایت وی بر سر حبابهای
گوناگون بگذشت چه وجود را باعتبار حیثیت ظهور محو اند که بسبب این حیثیت
صور عینیه کونیه مانند حباب بیرون آمد ند از علم بتعین **جهان**
و جان بر و شکل حبابست　　حبابش اولیائی را قبابست حبابست
این همه اشباح و ارواح　　که پیدا گشت بر رخسار م راح　　حبابش
نیست اندر هیچ حالی　　بغیر از صورت و شکل خیالی　　حباب بحر هستی
چون قبابست　　نهان وی در قباب این حبابست　　حباب هر ولی
هم چون سحابست　　که پنهان در قبابش آفتابست　　بغیر حق کسی
وی را نداند　　که چون عارف رود جز حق نماند **شده زو عقل کل حیران**
و مد هوش　　فتاده نفس کل را حلقه در گوش از آن می جمله موجودات
هستند خراب باده ناب الستند **همه عالم چو یک خمخانه اوست**

یمست ازوی لبالب جام کونین همه مستند هم در علم و در عین بقدر
قابلیت هریک ازوی مدام افتاده مست از ذوق آن می خرد مست
د ملائک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست می که ساقی
نحن قسمنا بحکمت ریخته در جام اشیا همه مستند لا بعقل از آن می
حیات تازه ازوی یافت هر شی فلک سرگشته ازوی در تکاپوی هوا
در دل بامید یکی بوی یعنی هوا و محبت در دل بامید بویی که بوی
رسید از نفحات تجلی جمالی محبوب یا بامید بوی آن می محبت که در فطرت
بفلک رسیده است در هوای مطلوب و هوا در دل فلک بر لطیفه
مشحون گشت چه عنصر هوا در درون کردونست نظم فلک در بست
وجو از مهر آن می بسر کردان ز عشق طلعت لیلا هوا در دل بامید
وصالش نه آرام و قراری ز جمالش هوا و دوستی در دل فتاده بدل
گرمی مهرش دل نهاده ملائک خورده صاف از کوزه پاک بجرعه ریخته
دردی بر این خاک که فیض اول بار و احدیت فایض در آخر خاکیان را
گشته عارض که للارض التی یحمد الکرام نصیب کان من کاس الکرام
نعتی از ملک چون کوزه پاک که فیض اول بار و احدیست فایض
در آخر خاکیان را گشته عارض ز صاف باده گشته زنده پاک چو طبع خاک
تاریکست و تیره ز بوی جرعه دردیست چیزه عناصر گشته زان یک جرعه
سرخوش فتاده که در آب و که در آتش از آن یک جرعه دردی
عناصر که نوشیدند با یکدیگر آخر کهی فتاده در آب عرق غرق کهی
در آتش عشقند چون برق ز بوی جرعه کافتد بر خاک بر آمد
آدمی تا شد بر افلاک چو از خاک آدمی رشد بر افلاک ز واج مرتبه
بگذشت از املاک در و بنمود حسن وجه باقی چو حق در بزم دوران گشت
ساقی ز عکس او تن پژمرده جان گشت زبان ترجمانی افرد ما روان گشت

چو دل در مهر آن مهروی بپیوست بکرد عشق آدم هر بمیان بست
بو سرگردان صحرای طلب شد اسیر و مبتلای صد تعب شد جهانی خلق
ازو سرگشته دایم ز جان و مان خود برگشته دایم فزون بود آدمی را
قابلیت فزون شد در وی آن می را سرایت از آن می سر نهاده در بیابان
هزاران عاشق بی خان و بی مان گذشته از سر دنیا و عقبی بجان خواهان
وصل روی مولی یکی از بوی دردش غافل آمد یکی از رنگ صافش
نافل آمد یکی بنمود در معنی تو عقل تعمق کرد در طور تعقل ندارد
چون کلام عقل روبی مشام او نشنید بویی یکی دیگر ز رنگ صاف
آن می شده از انبیا و صاف آن می براه نقل کرده عمر خود صرف
ندیده بهره زان می بجز حرف ندارند این دو غیر از رنگ و بویی اگرچه
مستشان بس گفت و گویی یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک
صراحی گشته عاشق یکی هم از طریق صدق و اخلاص قدم بنهاد چون
ابرار شد خاص یکی از یک صراحی چو او تا د قیود صوری اکثر داد بر باد
یکی دیگر فرو برده بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار
شده در رتبه اقطاب و افراد ز قید رنگها یکبار آزاد ز اعیان ز علم وهم
و اظهار شده فارغ ز خود هم گوشت میخوار کشیده جمله و مانده دهن
باز زهی دریا دل زهی سرافراز چو گشت اطلاق ذاتی رام بداو
از آن زد نعره هل من مزید او که مستغرق بحر بی نهایت زبی آبی
کند بی شک شکایت دل او آینه مطلق سرافراز دو عالم گشته
الحق تراشیده برنده ترک و تجرید نقوش هر دو کون از بهر توحید
در آن میدو هستی ابکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار
که نه هستی و نه اثبات آنجاست نه غیریت نه اثنینیت آنجاست
می جام تجلیهای ذاتی بر آثار ذاتی و صفاتی شده فارغ

زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات که زهد خشک صورت
باشد و بس نیابد ره سوی معنی از آن کس دگر طامات سالک
خودنمائیست همه شیادی و کار ریائیست فریبد عامه را گفتار
جادوش کند ساده دلان را مست و مدهوش بعون و یاری پیر
خرابات رها کن طورهای رسم و عادات گذر کن از طریق حال تکوین
بیا ساز در مقام خاص تمکین

اشارت

بخرابات خرابات اشارت بوحدتست خواه ذاتی یا افعالی
و صفاتی خراباتی شدن از خود رهائیست خودی کفرست اگر خود پارسا
ئیست گذشتن از هوای طبع و شهوت تو آنرا پارسائی دان و
صفوت بخود کردن ز فعل و وصف نسبت بود از پارسا هم کفر
البته خودی ستر حقیقت و کفر در دین کی خود بین شود هرگز خدا
بین نشان داده اندت از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
هر آنکو ز اضافات یافت تجرید برو مفتوح شد ابواب توحید
خرابات از جهان بی مثالیست مقام عاشقان لاابالیست
نباشد در خرابات از صور هیچ در و غیر از تو نبود جز هیچ چو رند لاابالی
در خرابات در آمد رست از صد گونه آفات خرابات آشیان
مرغ جانست خرابات آستان لامکانست چه بازگشت روح
انسانی بمقام وحدتست و مقام توحید صفات آستان لامکان توحید
ذاتست زیرا که تا از آستانه گذر ننمایند در خانه نیابند خراباتی خراب
اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست خراب او کش محو
صفاتست خراب ثانی او محو ذاتست صفات و ذات در صحرای آن
اطلاق سراب آمد در انفس هم در آفاق خراباتست بی حد و
نهایت نه آغازش کسی دید و نه غایت درو نبود بدایات و نهایات

نه چیز نه جهت نه حد و غایات اگر صد سال در وی می شتابی نه
خود را و نه کس را باز یابی که در وی محو و نابودست اغیار زنیم
از اعتبارات آثار گروهی اندرو بی پا و بی سر همه مؤمن و نه
نیز کافر هم در باطن هستی یکبار ز اوصاف و نقوش گشته
بیزار شراب بیخودی در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته
فراغت یافته از هر دو عالم بصحرای عدم زانست که تا دم شرابی
خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام بصحرای عدم ننگ
نه کامست نه عیب ننگ و نه پروای نامست حدیث ماجرای شطح
و طامات خیال خلوت و نور کرامات یعنی سخن گفت و گوی شطح
و طامات که عبارتست از فرو ریختن اسرار وجدان از ظرف استعداد
سالکان و گفتن چیزی که شنیدن آن بر ارباب ظاهر ناخوش باشد از مقدمات
عرفان و خیال انزوا و انقطاع از مردمان که مرشد سالک را امر می نماید
بدان تا حواس ظاهره او معزول گردند از اعمال زیرا که از ره گذر حواس
در می آید اکثر حجاب خالق متعال و اندیشه انوار سبعه که بقدر استعداد
در نظر سالکان مشهود گشت و لامع و مقدمه آنها مشاهدات بوارق
و لوایح و لوامع و ذکر کراماتی که خرق عادات شد مثل اخبار از غیوب و کشف
آنچه در ضمیر هست و قلوب همه این مذکورات را ببوی دردی از
دست داده ز ذوق نیستی مست اوفتاده چو رانم مرکب همت بدوران
فشانم آستین بر فرق اکوان عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده بدردی جمله را پاک مبرا گشته از آلات و اسباب نه
پروای عصا نه رکوه آب میان آب و گل افتان و خیزان بجای
اشک خون از دیده ریزان که بعد از بازگشت از محو در صحو روز د
افتان و خیزان باز در محو ز شوق باده و درد خماری بصد حسرت

بیار دوش بزاری گهی از سر خویشی در عالم نا زنده چون شاطر
گردنی افراز گهی در عالم ناز و نعمت تفاخر کرده بر اغنیاء مردم
چو بیک تیز دور عنا و فرحان مباهات کند بر جمله یکان گهی از زرد
سیاهی و بدیوار گهی از سرخ روی بر سر دار گهی کرده منزل
سوی کثرت سیه رو مانم ده رندان بجهت زهستی مجازی
نبود دش راه که آید در حریم قرب درگاه گهی سوی عروج عالم جمع
ازان می سرخ رو کرده چون شمع خرامان بر سر دار ملامت
نموده منکرانرا چند قیامت گهی اندر سماع شوق جانان شده
بی پا و سر چون چرخ گردان زده گردون صفت بجد معلق برای
اشتیاق حسن مطلق بهر نغمه که از مطرب شنیدم بدو وجدی
ازان عالم رسیدم که در هر نغمه ذوقش جلوه ها داشت بهر جلوه
در و آرام نگذاشت سماع جان نه آخر صوت و حرفست که در هر
پرده ای سری شگرفست بهر آهنگ سری ساز کرده نوای هر زمان آغاز کرده
برای محرمان ابکار اسرار همه بر داشته برقع ز رخسار ز سر بیرون
کشیدم دلق ده تو مجرد گشته از هر رنگ و هر بو را زد هوس رسته
در وقت سماعش ریا و سمعه ای در استماعش فرو شسته بدان
صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق ز صورتها هستی و مساعی
جور و جفای شرع یکباره خالی یکی پیمانه خورده از می صاف شده
زان صوفی صافی در اوصاف ز یک پیمانه توحید ذاتی مصفا گشته از رنگ
صفاتی نمانده چون در او اضلال تعینی رود سوی تمکین از تلوین
بجان خاک مزابل پاک رفته ز هر چه آن دیدم از صد یک نگفته
بصدق جان و اخلاص دل پاک رهیده از غم نفس هوسناک زدوده
از دل اوصاف ذمیمه مزین گشته ز اخلاق کریمه ز حالات عبایی

گرچه گفته بعقل و شرع و امکان هم نهفته گرفته دامن رندان
خمار ز شیخی و مریدی گشته بیزار رندان خمار کسانی اند که
اوصاف تعینات اغیار را بر نزد محو و فنا از خود رانده و بسیار
خمر خوارند یا خمر فروش که نقد هستی سالک را می ستانند و او را مست
میگردانند و مدهوش

نظم

چو عارف بی توسط فیض گیرد کجا ارشاد از مرشد
پذیرد که از بهر ریاضت باید ارشاد چو نفسی گشت فانی گشت آزاد دگر
مرشد بود بهر دلالت چو عارف را نباشد جز ضلالت که در بحر شهود
از پای تا فرق شد در حیرت محمود خود غرق هدایت در سلوک او را چه
سود دشت که او را حیرت افزون از شهود است دگر چون عارف
از علم است محجوب از و چون آید آداب عمل خوب چه شیخی و مریدی
این چه قید است چه جای زهد و تقوی این چه شید است هدایت نزد فانی محض
قید است رسوم طاعت از وی عین شید است اگر روی تو باشد
در که و مه بت و زنار و ترسایی ترا به یعنی اگر ببند رسم و عادت
عالم کثرت اسیر باشی و یکی را صغیر دانی و یکی را کبیر و یکی را عاصی و یکی را کافر
خوانی و یکی را مطیع یا مؤمن طاهر بهر تجال توان باشد که دل از همه برداری
و روی بوحدت آری که بت اشارت بآنست و زنار خدمت و ریاضت
بر میان بندی و با ترسائی و تجرید و تفرید پیوندی تا از مقام اطلاق
بهره مند شوی سؤال از الفاظ چند دیگر که اهل کمال بجوز نسبت
میدهند و بدان متکلمند و اهل ظاهر ازان متنفر و متوهمند بت و زنار
و ترسایی درین گوی همه کفرست و گرنه چیست برگوی که چه معنی دارد
نزد اهل کشف و شهود و ازین لفظها چه مراد است و مقصود جواب
بت اینجا مظهر عشقست و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت

مراد از عشق اینجا حقیقت مطلقه ذاتست چنانچه مذکور در لمعات
نظم حقیقت کز تعین شد منزه بعشقش میکند عاشق مشبه
که دی چون عشق در اشیا ست ساری نباشد ذره از آن ذات عاری
دگر عشق آن حقیقت راست لازم بود ملزوم را نام لوازم مجاز
مرسل و یا استعاره است که عاشق را ز نامش صد نظاره است در این
علم آن حقیقت هست موضوع که اشیا جمله در وی گشته مجموع این
علمست اهل دل خبردار ز سر سبز او در جمله اطوار بت اینجا آن حقیقت
راست مظهر توجه بس به بت دارند یکسر چو در هر مظهری آن ذات
بنهفت از این رو هر یکی را بت توان گفت چو کفر و دین بود قایم
بهستی شود توحید عین بت پرستی نباشد کفر و بت گر عین هستی
بود آن شرک و محض بت پرستی که توحید حقیقی نزد دانا شهود حق
بود در جمله اشیا چو اشیا هست هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت
باشد آخر که کافران روی بعبادت وی می آرند پس بحکم وقضی ربک
ان لا تعبدوا الا ایاه بالضرورة هم عبادت حق دارند که فاینما تولوا
فثم وجه الله لیکن حصر و تعین کفرست نزد اهل یقین نکو اندیشه کن
ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل عبث یا باطل
از حق نیست صادر حکیم مطلقست و رب قادر چو حکمتها چیزی
نیست ظاهر ز جهل آن ز آنست پدید بود منکر بدان کایزد تعالی خالق
اوست ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست ز نیک مطلق ای دل بد نیاید
اگرچه در نظرها بد نماید بود نسبت بما هر بد که باشد که نسبت با خدا
نیکست هر بد وجود آنجا که باشد محض خیرست اگر شریست در وی
آن ز غیرست حکیمان و عارفان دانند که وجود خیر محض است و کمال صرف
دعوی ضرورت کرده اند و گفته اند هر چه شرّی و نقصانی که هست

از عدم و نقصان قابلیت است در همه صورت و از برای توضیح مثالی
چند آورده اند که برد مثلا که مفسد ثمار است و شرّ است نسبت با ثمار شریت او
نه از آن جهت است که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او از این جهت
کمالیست از کمالات بلکه از آن جهت است که سبب عدم است مر عدم
وصول ثمار را بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شرّ است شریت
او نه از جهت قدرت قاتلست یا برندگی تیغ یا قابلیت عضو مقتول
قطع را بلکه از جهت زوال حیات است و آن امری است عدمی نظم
وجود آنجا که او را میل سیر است کمال مطلق است و محض خیر است بود شر
از عدم و آن غیر هستی پس آمد مقتضای غیر هستی مسلمان گر بدانستی که
بت چیست بدانستی که دین در بت پرستیست بدانستی اگر بت مظهر کیست
که عین بت پرستی حق پرستیست بکردی در بت او حق را عبادت
که دارد حق پرستی دین و عادت وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی بر سبیل انکار است این استفهام یعنی
هرگز نبودی بلکه موحد و حق پرست بودی در دین اسلام و منکر نبودی
در نظر خواص و عوام ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت
شد اندر شرع کافر درون مظهر بت حق ظاهر ندیدی کی شدی در شرع
کافر تعین در بت او را کرد گمراه در آن صورت نشد از معنی آگاه
تو هم گر زو نبینی حق پنهان بشرع اندر نخوانندت مسلمان
که حق در صورت بت از تو مستور تو هم گشتی چو مشرک از خدا دور
ز اسلام مجازی گشته بیزار که را کفر حقیقی شد پدیدار
عارف اسلام مجازی آنرا خوانند که مسلم وجود ممکن را مطلقا غیر وجود
واجب داند و معنی بیت این تواند که بیزاری از این اسلام کدام کس را
موجب کفر حقیقی واقع شد زیرا که این معنی اگرچه کفرست در نظر

عوام ولی در حقیقت عین کمال اسلامست و می‌شاید که معنیش
این باشد که از اسلام مجازی گشت بیزار هر کرا که کفر حقیقی شد پدیدار
و کفر حقیقی پوشیده شدن وجودات ممکنات است در مقام فنا و
ظهور وجود حق تعالی بصورت اشیا و اگر عبارت بودی اینچنین اگر کفر
حقیقی شد پدیدار صریح بودی درین لیکن عبارت سوال که هم کفرست
وگرنه چیست بر کفر مؤید معنی اولست بیقین **درون هر تنی جانیست**
پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان وجود مطلق مخفی در اعیان
بود در کفر ایمان در بدن جان **همیشه کفر در تسبیح حقست**
وان من شیء گفت اینجا مدققست قال الله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده
نظم چو هست این کفر هم شیء از اشیا ز نقصان میکند تنزیه حق را
که هر اسمی ز چیزی گشته ظاهر همه اشیا کند تنزیه آن ذات ز نقص
کان بود ضد کمالات دگر از هر یک اظهار کمالی بود حمد خدا در هر مثالی
ولی تسبیح ایشانرا ندانیم که ما جاهل تر آن زبانیم **چه میگویم که دور**
افتادم از راه فذرهم بعد ما جاءت قل الله یعنی دور افتادم از راه
اختصار یا از طریق اعتدال ظاهر شرع حضرت آفریدگار زیرا که سخن توحید
بلند شد بسیار و فهم هر کس نرسد بحقیقت این گفتار و مصراع ثانی
اشارت است باین آیت قرآنی که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون
و معنی آن مصراع اینست که بس این مردم را که از فهم این سخن دورند
بگذار و مبالغه مکن در اظهار حقایق و اسرار بعد از آنکه در قرآن مجید
این آمده است در حق این قوم که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون
یعنی اسم جامع الله را در آر بگفتار و ایشانرا که با احکام اسماء جزویه
گرفتار بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب باین دعاوی غدار
بتان خوبی رخ بت را کی آراست که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء **همو کرد و همو گفت و همو بود**
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود سابقا گذشت که قول حضرت عزت
صورت ارادت و تا زمانی که ارادت بر چیزی نباشد نمیگویند که فلان کار
کنید و بحکم کل ما یفعل المحبوب محبوب بت را نکو آورد و خوب کرده است که
بت پرست باشید و نکو بود که بصورت بت ظهور نمود و هیچکس را نمیرسد
که بگوید چون و چرا **یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم**
آمد اصول و فروع ایمان یعنی باید که در نظر شهود تو جز حق در نیاید و در
مظهر کفر و اسلام او ظاهر نماید و بر زبان تو جز موجود حقیقی نرود
و دل تو بدین تصدیق کرد که هر چه موجودست حق است که موصوف
بقدم است و غیر او عدم است یا آنکه یکی بین در افعال و یکی گوی
در صفات و یکی دان در ذات که اشارت باشد بتوحید افعالی
و توحید و توحید ذاتی **نه من میگویم این بشنو ز قرآن تفاوت نیست**
اندر خلق رحمان قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست نزد شهود بینایان و در قبض
ذاتی وجودی و معیت حق سبحانه بحکم وسعت رحمتی کل شیء برابرند
همه اعیان و قرب حق بهمه مساویست و یکسان و هر تفاوت که
هست در تجلی رحیمیست که تجلی اسمائیست و در قرب اعیان بجناب
کبریائی ان رحمة الله قریب من المحسنین **اشارت بر زنار**
و تفصیل لوازم آن شعار بر وجه تدقیق و تحقیق بطریق شهود ابرار و
اخیار **نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد**
زنار یعنی معنی موضوع له زنار اول بار عقد خدمت بود در طاعت کردگار
نباشد اهل دانش را معول نه هر چیزی مگر بر وضع اول
یعنی اعتماد اهل دانش از هر لفظی بر آنست همه جا که آن لفظ از برای

چه موضوع بوده است در ابتدا چون معنی اصلی نثار عهد میثت
در عبادت کردکار بود فرمود میان در بند چون مردان بمردی
دراد رزمره اوفوا بعهدی اشارت است بآیت کریمه اوفوا
بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهد روز الست که مدر قبول
عبادت حق دران روز با جان شما در پیوست تا من نیز که خداوندم
بعهد شما وفا نمایم و در عوض آن دهنده کمال قرب و موفقت را بشما
عطا نمایم بر خش علم و چوکان عبادت زمیدان در ربا کوی
سعادت که بی علم و عمل در دهر فانی نیابد کس حیات جاودانی
مکن در علم و طاعت هیچ تقصیر چو فرصت فوت شد آنکه چه تدبیر
ترا از بهر این کار آفریدند اگر چه خلق بسیار آفریدند
توی کز جا معیت وز دیانت کشیدن بایدت بار امانت توئی
کز فعلهای اختیاری کنی جا در مقام قرب باری پدر چون علم
و مادر هست اعمال بشاقرة العین است اطفال و تا زمانی که علم و عمل
باهم جمع نیاید نتیجه که احوالست و روشنی چشم اهل کمال ظهور نماید
و بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا
یعملون احوال اطفال اعمالست و اعمال بی علوم باطل و محال نباشد
بی پدران نشکفت هیچ اندر جهان بیش از یکی نیست که بی پدر پدید
آید مدعی بحکم لا حکم للنادر از عمل بی علم فیض احوال اظهار نماید شیخ
جنید بغدادی میفرماید که المرید الصادق غنی عن علم العلماء
ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا زما کن ترهات و شطح و طامات
خیال بوز و اسباب کرامات زما لا یعنی ای سالک کذر کن ز خلق و خویش
خود را بیخبر کن که از خود بینی و از خود غایبی اسیر تو چاه جاه آبی
کرامات تو اندر حق پرستیست جز این کبر و ریا و عجب و هستیست

بعهدکم

و این صفات که اسباب نقصانند و سائل بسی موانع وصول
سالکند بمقصد اصلی که فنا ست و هستی و لهذا وصیت کرده اند اولیا
باخفا احوال و تجویز نکرده اند اظهار کرامات را باختیار در هیچ حال درین
ره چیزکان نه ارباب فتوت همه اسباب استدراج و مکر است یعنی در طریق
ریاضت هر حالت که از شرایط فتوح و موفقت نبود و موجب انانیت شود
همه اسباب طلب درجات و بزرکی جستن و مکر کردنست که حضرت
ذو الجلال و الاکرام آنرا برایشان ظاهر کردانیده جهة جذب عوام تا در
ضلالت افتند و اضلال انام مکر در اصطلاح صوفیه آنست که حق تعالی
نعمت صوری یا معنوی را از سالک باز نگیرد با وجود آنکه طریق مخالفت
وی پذیرد و او را از احوال محجوب نسازد با وجود آنکه با حق ادب فرو
بکذارد و اظهار کرامات و حالات نماید بی امر الهی بهوای نفس
تا مغرورتر شود در کمراهی و در مهالک صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و
ذوق محروم طاعت محروم ماند و خود را از مقربان داند ز ابلیس
لعین بی شهادت شود پیدا هزاران خرق عادت که کز آنها یکی
عام کالانعام به بینند از کسی از زمره عام شوند او را مرید و بنده
فرمان اگر چه هست او مکر شیطان که از دیوار آید که از بام
کهی در دل نشیند که در اندام قال الله تعالی لآتینهم من بین ایدیهم
و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و قال النبی صلی الله علیه و سلم
ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم و از لطایف این حدیث
این نکته هم که شیطان جاری مجری دم است از لفظ آدم زیرا که بغیر
از الف که اشارت بذات احدیت است که آن دو حرف دیگر که دم
محل جریان شیطان در آدم نظم کهی از پیش آید کاه از پس
زند راه از چپ و از راست برکس روان باشد چو خون اندر رگ

ویژه همه روز دل خون ز تو شود ویش بنیادی در آدم چه الف نبود مگر دم
بود نجس شیطان که دم دما دم همی داند ز تو احوال پنهان
در آرد در تو گونه فسق و عصیانها چو بیند در در دست نیت خبر ز
زاغوائش سوی آن کی کس نیز کی از شیخ رسمی این علامات شود
ظاهر شود موزور طامات شد ابلیست امام و در پسی تو بد ولیکن بدینها
کی رسی تو یعنی بدین خارق عادات بجهت فریبند کی خلق
و تلبیسات با ابلیس کی رسی چون او را در پسی هاچه تابع از آن روی که تابعیت
بمتبوع نمی رسد در واقع نظم بدینها خلق را تا کی فریبی
ز شیطان نبودت یکدم شکیبی چو پی رو گشته در رهها چو ابلیس
بد و کی در رسی از مکر و تلبیس ز بی خذلان که وا پس تر ز شیطان
بمانی در طریق فسق و عصیان کرامات تو گر در خود نمایست
تو فرعونی و این دعوی خدایست وگر باشد بفرمان خدایی برای کار دین
و ره نمایی نکرده موجب عجب و ریا او کند باور حقش آشنا او
کسی کو راست با حق آشنایی نباید هرگز از وی خود نمایی
که با حق آشنایی او تواند که در خود نیستی خود بداند ببرد از خود
و از خلق پیوند بحبل عشق مطلق دل کند بند همه روی تو در خلق
است زنهار مکن خود را بدین علت گرفتار ز خلق آمد خوش آمد
ز هر قایل قبول عامه از خلق ساخت غافل چو با عامه نشینی مسخ
گردی چه جای مسخ بره فسخ گردی یعنی مجالست با عوام
بحکم الصحبة تؤثر موجب مسخ شدنست بالتمام یعنی تنزل نمودن از مرتبه
انسانی بمنزله حیوانی و چه جای آن بلکه مقتضی آن است که بیکبارگی
فسخ شوی و بمرتبه نباتی و جمادی روی و خود را بی ادراک و جماد
محض گردانی و از استعداد نظری بازمانی بدانکه اهل تناسخ که قایلند

با نتقال روح بشر از بدنی عنصری ببدنی عنصری دیگر و علی الدوام چهار
گروهند اول آنکه نسخ میگویند روح انسانی ببدن انسانی انتقال مینماید و بس
و آن مسماست به نسخ دوم آنکه قایلند باینکه روح انسانی انتقال میکند
بمظاهر حیوانی بر حسب مناسبت و بس و این نامیده شده است بمسخ
سیوم آنکه روا میدارد که روح بشری بسوی اجسام معدنیها و نباتی بشتابد
و در صورتی از آن صور رسوخ یابد و آنرا رسخ می خوانند چهارم آنکه
میگویند روح دایما دایراست میان مظاهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی
و چون دورها بتمام می آید نسخ آن دوره نموده ابتدا دوری دیگر مینمایند و آنرا
فسخ مینامند و بعضی بر آنند که فسخ انتقال روحست باجسام نباتی و رسخ باجسام
جمادی مبادا هیچ با عامه سروکار که از فطرت شوی ناگه نگونسار
درون چاه اسفل گشته محبوس ز لذات وصال دوست مایوس همه از بهر
هیچ از دست داده ز عمر جاودان دور افتاده تلف کردی بهرزه
نازنین عمر نکویی در چه کارست این چنین عمر از این عمرت چه حاصل
جز ندامت همه خسران و خذلان و ندامت بجمعیت لعب کردند تشویش
خدی را بشو اکرده ز بی رهاش یعنی تشویشهای آن شیخ عام فریب
غافل را از ترس آنکه مبادا که اعتقاد عوام در باره او زایل شود و
تشویش مریدان او را بواسطه زیادتی تعتقید بعقود رسوم و عادات که
بدست آورده اند بسبب جمعیت ظاهری جمعیت و ظهور باطنی نام
کرده اند و عجب حالتیست که علامت آن تشویش در آن شیخ
بر تشویش همین ریش است فتاده سروری اکنون بجهال از این
گشتند مردم جمله بدحال ز اخلاق ذمیمه جمله بیمار طبیبی گر نو
یابند بیمار نکرد دجال اعور تا چگونه فرستاد دست در عالم
نمونه اعورست یعنی یک چشمی بودن دجال اشارتست بر آن که

چشم باطن معنوی و نابیناست در دیدن کمال خود شیخ رسمی که بعلاوه
رعایت صورت و رسم و عادت صوری مینماید در همه احوال بس معتقد
باشد از برای اینکه دجال نمونه بازبین ای مرد حاسد خر او را
که نامش شیخ حس یعنی ای مرد صاحب حس و چشم و گوش نمونه
حاسد را که آخر دجال است به بین و بخروش و آن نمونه مریدان شیخ
جاهلند که در مجلس و محفل احوال عوام بکجهت و یکدل اند و ایشان را فریب
داده و شیخ میبازند و پیوسته بتشهیر و … می پردازند خران را
بین همه در تنگ آن خر شده از جاهل بین آهنگ آن خر یعنی آن شیخ
جاهل که خران همه در تنگ و حکم او مطیع می شوند و دجال … افتاده
بسطار در پی یکدیگر میروند چو خواجه قصه آخر زمان کرد
بچندین جا این معنی بیان کرد قال النبی صلی الله علیه وسلم لا تقوم الساعة
حتی یبعث دجالون و ایضا روی انه علیه الصلوة والسلام بینما یحدث
جاء اعرابی فقال متی الساعة قال اذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة
قال کیف اضاعتها قال اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة
ببین آخر که کو روکر نشان شد علوم دین همه بر آسمان شد
چنانچه فرموده است رسول الله صلی الله علیه وسلم ان من اشراط
الساعة ان یرفع العلم ویکثر الجهل نظم علوم عدل و دین را
جاهلی کو نظامات ربانی حاصلی کو درین اوقات اسمای الهی
بطون علم دین خواهد کماهی ازین رو علم دین بر آسمان رفت
خللها در نظام این جهان رفت و منصب شیخ و استاد مانند چوپانی
است که بطریق مریدان را چون گوسفندان محافظت نماید بر وجه
سداد و از گرگان و درندگان اوصاف سبعی و حیوانی نگاه
داشتن تواند بس اگر بجهه کوری و کری آن زمانه ببیند و فریاد نشان

بشنوند چگونه از چنگال سباع شان رهانند نماند اندر فیلانه رحم
و آزرم نمیدارد کس از جاهل شرم نه بوید درو ره علم و حیا
کس نگوید این براکس بعد احوال عالم بازگونه است اگر تو
عاقلی بنگر که چونست چگونه بر خلاف علم و اعمال نظام دیگر
مختل شد زجهال کسی کز باب طرد و لعن ممقوت پدر نیکو بگردد کنون
شیخ وقتست یعنی از جمله غرایب عالم که عقل در آن حیران مانده است کسی
که او را حضرت عزت از درگاه قرب خود بواسطه کار بد و خوی زشت
رانده است و دور گذاشته و دشمن داشته بجز آنکه پدرش مرد
نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است با وجود این احوال مردم
نادان بر پی او مایلند و از حکایت پسر نوح بی غافلند خضر بکشت
آن فرزند صالح که او را بد پدر با جد صالح اشارت
بقصه خضر و موسی علیهما السلام که در سوره کهف حق سبحانه حکایت
فرموده که خضر فرزند عاصی غیر صالح را قتل نمود بجهت آنکه پدر و جد او صالح
بود کنون با شیخ خود کردی تو ای خر هر آنچ خضر همت از تو در بر
چه شیخی او که نسب مجرد است و مقتدای علم و عمل منوط و مقید است
از نسب تنها چه آید که تکمیل راه باید هو و لا یوف الشهدة من البر
چگونه پاک گرداند ناسر از ناپاکی اخلاق ردیه و اوصاف
سیئه لا یوف الشهد من التر مثلیست مشهور بر السنه جمهور و …
از بهر آنکه ای کرهته یعنی او را مکروه و دشمن داشتم و ترشت
از تر الیه یعنی نیکویی کردم با او و معنی مثل اینست که فرخ نمیکند میان
مکروه و نیک و بعضی گفته اند که بهتر درین مثل خواندن گوسفندان
و بر آندن آن یعنی چنان نادانست که خواندن از راندن تمیز نمیکند
نظم چو از هر بند شیخ جاهل چه سان گردی ای او باد و ست

تاخرمتاع ص

واصل وکو دار دشان باب جوذ بود حکوهم چون بود نور علی نور
جواد شد بدرشد در حقیقت قوی کردد از وکار طریقت درو
باکسب شد میراث منضم از وارث دکردد سخت محکم تا نهال جان ازو
یابد کمالات بود مجموعه مجموع حالات زد ریای دل ان ابر دریع
کمینه قطره باشد آب حیوان بو خضرش نور عرفان زبور دل درو
علم لدنی جمله حاصل ولیکن شیخ دین کی کردد انکو نداند نیک از بد
بد ز نیکو از و چون باشدت تبدیل اخلاق که نه انفس شناسد
او نه آفاق صورتها مثالی رانداند ترا چون درمقامات او رساند
در بری علم دین آموختن بود چراغ دل نور افروختن بود
که تا دل کردد از دانش منور نشیند در مقام قرب داور کسی از مرده
علم اموخت مرکز ز خاکستر چراغ افروخت مرکز که باشد شیخ
جاهل مثل مرده چو خاکستر زبی شوقی فسرده مرادر دل همی آید کزین
کار ببندم بر میان خویش زنار که ناقص مقتدا کامل شد
خوار ز ننک این مسلمانان بی عار سمان به شیوع کفار کیرم
روم آیین ترسایی بذیرم رسم از سیرت قوم منافق شوم در ملک
اسلام فایق نه زان معنی که من شدت ندارم بلی دارم ولی زان
همت عارم که مردم را تمیز نیک و بد نیست کسی را عار و ننک از جهل
خود نیست شریکم چون خسیس آمد درین کار مخولم بهتر از شدت
بر بسیار چنانکه کفته اند ترکت الدنیا لخسة شرکائها دکر بارم
رسید الهامی از حق که بر حکمت مکیر از ابلهی دق چه از ان سخنان
بوی عدم رضا می آمد بقضا و خالی از خواطر نفسانی نبود تا آنها دفع
آن نموده فرمود که هیچ چیز خالی از حکمت نیست اکرچه پوشیده است
بر افهام و اجتماع عوام مشایخ جاهل نا تمام هم خالی نیست در نظر عارف

هوشمند از فایده و خاصیتی چند اکر کناس نبود در ممالک
همه خلق او فتند اندر مهالک کناس کی قدم جایها و طهارت خانها
از نجاسات پاک میکرداند وقتی که بی فواید نباشد مشایخ جاهل را نیز البته
فواید و حکمتها خواهد بود از ان جمله انکه در مریدان صورت ارادت و
اخلاص و خدمت و کذشتکی و فروتنی و عجز و مسکینی بدید می آرند و مزبله
نفس و طبیعت ایشانرا از احداث بعض صفات ذمیمه پاک میدارند که
اکر آن نبود بحضوری خواص زیاده شود و شریعت نرا اشتغال بامور
خسیسه باید نمود با وجود انکه نفوس جنسیه بمناسبت می پیوندند
بایشان و بدان سبب کاملان می رهند از شر قباحت و مخالطت
ایشان بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان را بولله
اعلم که هر جنس جاذب است جنس خود را و در صورت که هست کشش
جنسیت راست و اظهار معجزات انبیا از جهت الزام اعدا است چه
سرمایه ایمان با انبیا مناسبت جنسیت نه مشاهده معجزات
و ملاحظه خوارق عادات نظم نه بخشد معجزات ایمان و لیکن
کند جنسیت آخر جذب مومن نکردد معجزات از حق هویدا
مکر از بهر قهر جان اعدا و در حقیقت این جذب صوری از مقتضای
تعارف اسماء ربانی است که موجب تعارف روحانی کشته مستلزم
ایتلاف جسمانیست ولی از صحبت نااهل بکریز عبادت
خواهی از عادت بپرهیز عبادت از سر اخلاص باید که از دل دفع بیماری
نماید چو شد معتاد نفسی بر عبادت مرض افزون شود در وی
ز عادت که چون شربت شود معتاد بیمار نیابد زان دوا بیمار
بیمار بود هم چون غذا کامی زبانش خلاف عادت آمد شود جانش
نکردد جمع با عادت عبادت عبادت میکنی بکذر ز عادت

ز طاعت آمد رسمی نیست سودی   وگرنه چشم دل را نها گشودی
ز اخلاق بد اغلب گشته باطل   ولی سالک ز بطلان هست غافل
اشارت بترسایی   ز ترسایی غرض تجرید دیدم   خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
که هست این آیین عیسی و صفت تجرید که دل از رسمهای دهر ببرید
مجرد بود از قید علایق   نشد پیرامنش گرد عوایق   مر او را بی روی
ترسایی آمد که دل از قیدها بیرون خرامد خلاصی یابد از تقلید و تقیید
در آید در ره اطلاق و توحید   جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست   دیر معبد ترسایانست و اصل و حقیقت
بقا وحدت راست که از اختلاف و تباین که منشأ فناست منزه
و مبراست و حیات حضرت عیسی علیه السلام بواسطهٔ وصول است
باین مقام   ز روح الله پیدا گشت این کار   که از روح القدس آمد
پدیدار   زیرا که نفس عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه
است و مسمی بروح است زیرا که او روح کاملست که مظهر اسم الله جامع
و شامل است و نافخ در صورت جبرئیل اسم الله بوده است که متمثل
بصورت او نموده است نه اسماء دیگر و از جهت آنکه عبد الله حقیقی
بود و آن مظهر مطهر احیاء موتی و انشاء طیر و ابراء اکمه و ابرص از او
هویدا شد و ترسایی از او پیدا گشت و هر چند انبیاء سابق را جامعیت
صفات کمال بوده است فاما در مرتبهٔ آن حضرت چنین خصال نبوده است
و لهذا پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که انی اولی الناس بعیسی
بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی قال رسول الله صلی الله علیه و آله
ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لن تموت حتی تستکمل رزقها
الا فاجملوا فی الطلب بدانکه روح القدس که جبرئیل است نزد ارباب
عرفان عبارت است از روحی که مسلطست بر سموات سبع و آنچه

در وست از ارکان و محل سلطنت او سدرة المنتهی است و هم روح
در ما تحت خود مؤثرست از مراتب سافله نه در عالم بالا پس ارواح
باقی سموات که واقعند در تحت سابع اعوان و اتباع جبرئیلند در واقع و اما
روح فلک قمر که پیش اهل بحث و نظر مسماست بعقل فعال نزد ارباب
کشف و حال مسماست باسمعیل نه بجبرئیل چنانچه گمان برده اند اهل تأویل
و این اسمعیل فرشته ایست مسلط بر عالم کون و فساد و تابعست در امداد
بجبرئیل و او را در بالای فلک قمر حکمی نیست چنانکه جبرئیل را در بالای سدرة
المنتهی   هم از الله در پیش تو جانیست   که از روح القدس در وی
نشانیست   خدا از روح خود در تو دمیدم   ترا بهر عرفان برگزیدم
دمیدم در دلت روح القدس هم   چو اسم الله محیطی بر دو عالم بر جمعیت
شده جانت مبرا که چون روح القدس جان شد مصفا ولی چون
نیست تا سعی درین راه نشد رب دل تو اسم الله   اگر یابی خلاص
از نفس ناسوت   درآیی در جناب قدس لاهوت   ناسوت مشتقست
از ناس ینوس نوساً بمعنی تذبذب و تحرک و مراد بآن عالم بشریت است
چه بشر متحرک و مضطربست بغایت چه آدم بجهت روح دمادم بعالم علوی
روی می آرد و بجهت طبیعت بعالم سفلی میل دارد و مراد بنفس ناسوت
جوهر بخاری لطیفست که حامل قوت حس و حیاتست و آن نفسیست که نزد
حکما بروح حیوانی مسماست و لاهوت از لاه یلیه لیهاً ست بمعنی احتجب
و استتر و مراد حقیقت وحدت ساریه است که محجوب و مستورست از دیدهٔ
اغیار با آنکه محتجب و مستترست در صور مظاهر و آثار   هر آنکس کو مجرد
چون ملک شد   چو روح الله بر چارم فلک شد   که منشأ و محل
روح اقطابست و روح فلک چارم که فلک آفتابست اشرف ارواح
سماویه است چون آفتاب که اشرف کواکب است و در عالم جسمانیت

علم سلطنت برافراخته است لاجرم مانند سلاطین در وسط مملکت
منزل ساخته است و نزد شیخ محی الدین عربی هفت جسم کری بالای
فلک آفتاب بسته چون افلاک مریخ و مشتری و زحل و منازل و اطلس
و کرسی و عرش و هفت جسم کری دیگر در زیر او مثل افلاک زهره و عطارد
و قمر و کرهٔ آتش و باد و آب و زمین و چون حضرت عیسی مظهر توحید
صفاتی بود که برزخست میان توحید افعالی که مظهر وی بند پیغمبران پیشین
و میان توحید ذاتی که مظهر وی هست خاتم النبیین جای او فلک چهارم
شد که برزخست میان اعلی و اسفل و روحانیت آن حضرت مناسب
روحانیت فلک شمس است در اثر و عمل زیرا که چنانکه آفتاب مظهر
نور و حیات صوری است آنحضرت مظهر نور علم و حیات معنوی است

تمثیل در کیفیت عروج نفس ناطقه بواسطهٔ تجرید از موانع تقیید
بجانب علیهٔ توحید چون نشأهٔ عیسی علیه السلام که غالب بود بروی تجرید
از علایق دنیوی و تفرید از عوایق طبیعی و از حالات اطفال تا بلوغ رجال

بود محبوس طفل شیرخوار بنزد مادر اندر کنار هوا
اسیر نفس ناسوتی بعالم که شیر طبع می نوشد دمادم گرفتار است در مهد
بدن او نمی یابد ره بیرون شدن او همیشه در کنار ام سفلی است
طفیل رتبهٔ اطوار سفلی است چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد که تا گردد از نو در علم ماهر شود در عالم
معنی مسافر عناصر مر ترا چون ام سفلی است ترا فرزندی پدر آبا
و علوی است که افلاکست و در بالا عناصر است و در عناصر مؤثر است
چنانکه پدر فوق مادر است و تو متولد شده از ازدواج افلاک و ارکان
و ازینرو تا ثمر میان ایشان ازان گفت عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم ببالا مراد از اسرا عروجست اینجا باعتبار آنکه

در سبحان الذی اسری اشارتست بمعراج خاتم انبیا منقولست که
عیسی پیش از عروج بسما میفرمود انی ذاهب الی ربی و ابیکم السماوی

تو هم جان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو
تو هم مثل رفیقان طریقت درآ در راه اقلیم حقیقت برون آی
از سرای طبع فانی بنه رو سوی ملک جاودانی که تا از عالم علوی
خوری بر نمانی در چه سفلی مکدر اگر خواهی که گردی مرغ پرواز جهان
جیفه پیش کرکس انداز که با آلایش افکار دنیا نیابی صحبت
ابکار علیا بدونان ده مر این دنیای غدار که جز سگ را نشاید
دادمردار چه دنیا نفس دونان را فریبد که کلبانرا ز عالم جیفه زیبد
نسب جسم مناسب را ملکی کن بحق رو آور و ترک نسب کن
که در تو آن نسب شد مانع راه شدی از عار دور از قرب درگاه نکردی
خدمت مرشد فراموش مکن خویش را در مکر و سالوس مدارا زدامن
اهل صفا دست که باشد نامناسب مر نسب است بجز نیستی مرکز فرود
فلا انساب نقد وقت او شد اشارتست بآیهٔ کریمه
فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم چه در قیامت که یوم عرض اعمالست
کار باعمال است نه به پدر و عم و خال قال علیه السلام لا تاتونی بانسابکم
واتونی باعمالکم مرآن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصل جز
کبر و نخوت نسب چون منتج هر خوی تهلکست بدان کردن تفاخر عین
جهلست جوانمردی بعلمست و بادات نه در اوصاف آبا نه در انساب
و لهذا حضرت شاه اولیا علیه السلام و التحیا بطریق نظم بیان فرمود
کن ابن من شئت واکتسب ادبا یغنیک محموده عن النسب فلیس
یغنی الحسیب نسبته بلا لسان له ولا ادب ان الفتی من یقول ها انا ذا
لیس الفتی من یقول کان ابی اگر شهوت نبودی در میانه نسبها

میکشی فاسد یعنی باطل وغیر واقع وعاطل
چو شهوت در میانه کار گر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
و چون مناکحت بجهت جذب لذت شهوت است وآن موجب ولادت
پس بدان مفاخرت نباید و نسبت حقیقی از اکتساب معرفة الله درست
آید و همه طفیل او باید نمیگویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان
بحرمت بایدت زیست یعنی تحقیر ایشان نمیخواهم زین سخن چه بمقتضای حکم
وآن احترام وتعظیم والدین ورعایت حقوق ایشان بر فرزندان
واجبست وفرض عین نهاده ناقصه نام مادر حسودی را
لقب کرده برادر کما قال علیه السلام هن ناقصات العقل والدین
پس چگونه عاقل در بند ایشان باشد و خود را از مطلوب حقیقی محروم گرداند
عدو خویش را فرزند خوانی ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
قال الله سبحانه انما اموالکم واولادکم عدو لکم چه صرف عمر در تربیت ایشان
موجب حرمانست از وصول بکمال عرفان مرا باری بگو تا خال و عم
کیست وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست پس چرا این نسبتها را بجز مصلحت
باید داشت و خود را در محنت و اندوه گرفتار نگذاشت رفیقانی که با تو
در طریقند پی هزل ای برادر هم رفیقند پس از رفقای طریقت
نیز انقطاع باید تا خلاصی از هزل وی نماید بکوی رند اگر یکدم نشینی
از ایشان من چه گویم تا چه بینی یعنی از سخنان خوب و افعال پسندیده
در عجب و لهذا فان صحبت این رفیقان بیشتر از خویشانست و می
شاید که معنی بیت این باشد که اگر روی از هزل برتابی از ایشان چه آزارها
یابی چه رفاقت این فرقه هم از برای هزلست و توقع چنانچه مینماید
همه افسانه و افسونست و بندست بجان خواجه کین ها ریشخندست
چه هر مانع وصولست بعالم وحدت و اطلاق قیدست و بند و هرچه معتقد

برسوم می‌سازد ریشخند بجدی وار بان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان حق شرع هر کس را ادا کن ولی زان کیش و نزاد دوا
کن ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل
کمال جامعیت در دو عالم ز احکام شریعت یافت آدم که نظم صورت
و معنی بشریعت در این ره شرع اصل و جمله فرعست ز شرع ار یک
دقیقه نیست حاصل نگردد با مراد خویش واصل کمال جامعیت را نیابد
و ز مقصود اصلی روی تابد حقوق شرع را زنهار مگذار ولیکن
خویشتن را هم نگهدار بهر دم از زره احسان بیامیز در آن
آمیزش از عادت بپرهیز همه را مان مروت خوی می باش بخوبیشان
از فتوت شو عطا پاش نظر پوشیده دار از عیب معیوب بر حمت
خوی کن با هر بد و خوب نصیحت کن بخلوت با خطاکار براز نیکان
بوجه نیک بردار هم مرنفس ترا هم بر تو حق هست مده آن حق را هم
از دست بجان و دل ره توحید می پوی ز اسباب کمال خویش می جوی
ز روزن بینت الامانه غم بجا بگذار چون عیسی مریم
که اصل سر غم و محنت بصد فن نباشد در جهان غیر از زر و زن حنیفی
شو ز هر قید مذاهب در آ در دیر دین مانند راهب یعنی حنیفی شو ای
سالک صاحب نظر مانند ابراهیم پیغمبر که بمذهب با واجداد مقید نگشت و از همه
رسوم و عادات درگذشت و گفت انی ذو فنون انی بری مما تعبدون
حنیف در لغت مسلمان مستقیم است در اسلام و آمده است در کلام ملک علام
که ابراهیم حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین راهب زاهد عابد نصاری است
که از صحبت خلق بریده باشد و معتکف دیر گردیده و هرچه موجب کمالست
در واقع مستحسن است و نافع شعار هر دین و ملت که هست نکو باش ترا تا
در نظر اغیار و غیرست اگر در مسجدی آن عین دیرست که چون کفار

معبود تو غیر است چو منکر مسجد تو عین دیر است نه بندی کرد در
خلوت بر اغیار بنای فتح باب از طلعت یار ز روی غیر اگر بنود نمودت
کجا بخشد جمال او حضورت چو برخیزد ز هستت کثرت غیر شود
بهر تو مسجد صورت دیر که هر جا از همه موجود رسم کس همان یک نور
واجب بینی و بس بدانی دیر و مسجد را یک چیز نه غیر اندر نظر آید ز تمیز
نمیدانم بهر حالی که هستی خلاف نفس بیرون کن که رستی
اگر در دیر باشی همچو ترسا و یا در مسجد آیی مومن آسا خلاف نفس
عادت کن که رستی ز دام مکر و تلبیسات حبی کشیدی پای از دام غرورش
آمده است در خبر که وحی کرد ماست خدای تعالی بموسی پیغمبر که اگر رضای
من میجویی باید که براه مخالفت نفس پویی که بنا نهیم ام هیچ خلق را که
منازعت کند با من بغیر از نفس کبیر انجیل بت و زنار و ترسایی
و ناقوسی اشارتست هم بترک ناموس چه اصل مذاهب فاسده و عقاید
کاسده هم از ناموس ناشی شده و حجابی ازین قوی تر نیست مر راه نسبت
بارباب مناصب و اصحاب جاه که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه
نظم ز غیرت بر سر ناموس کن خاک فکن در خرقهٔ سالوس
صد چاک بیفشان آستین بر فرق عالم بجان دامن فشان از خاک
آدم اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص
صدق آنست که با خدا و خلق آن نماید که دارد و بقول و بزبان راستی
بجای آرد و اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید و در هر کار قطع نظر از خلق
نماید و به یکی بداند خود را نیالاید برو خود را از راه خویش
برگیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر خودی زنگست بر آیینهٔ دل بمهر
حق ز خود پیوند بگسل که تا در دین نماید زنج جهانت کمال خویش و
نقص دیگرانت دمادم کن ز دل نفی ضلالات بایمان راهبر سوی کمالات

ز دل بتراش نقش مهر اغیار نگار آیا همه نقش غم یار مباش ایمن ز مکر نفس
خودکام که او کش ابر و دی که شود رام برآرد ناگهانی بی تعب او جهد
شهوت و تیغ غضب او حصار دین کند ویران روانی از او زیر
و زبر گردد جهانی بباطن نفس ها چون هست کافر شو راضی
بدین اسلام ظاهر که آن کافر براه دین و اسلام هزاران خلق را کافر
نهد نام گهی زندیق سازد که منافق گهی با شرک گرداند موافق ز تو
هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان مکن
در یک صفت منزل دو تن عشق بپایی تازه ساز ایمان و طاعت بیا
ایمان بوصف بی نهایت که حق را در تجلی نیست غایت چو در هر فعل و صفت
و ذات پنهان شده شرک بری شو زان بایمان بایمانی که اجمالیست
راضی مشو کوشش بجان کن در مراضی بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفرست آن کز او ایمان فزاید بت و زنار و ترسایی عارف
فزاید زان چو ایمان و معارف اگر چه صورت کفرست لیکن بود ایمان کامل
نزد مومن ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند
زنار ریا در اعمال نظر بر مردم داشتن است و سمعه کوشش با آنچه و شنا ایشان
ایشان گذاشتن و ناموس توقع کردن حرمت است و جاه از خلق
و خرقه موجب تعین است و خودنمایی و مناسب کمال الکی
خمولست و ناپیدایی اما کامل که قائمست در مقام تمکین ایمنست
در شهرت از غوایت نفس و شیطان لعین بت و زنار ترسا شو اندر کوی
اگر مردی بیده دل را بمردی که بهر کمالات آراسته باشد
و تحقق را بتجلی فردیت از حضرت احدیت در خواسته باشد
در جمعیت این کفرها از بت پرستیدن و زنار بستن و ترسایی
کردن اینکه نه باشد در ارشاد اینکه خود باشد در کفر حقیقی آل

اهل شرع دیگر که پوشیدن کثرت است در وحدت و رسیدن
بمقام فنای الله و بقا بالله بخلاف کفر باطل که پوشیدن حق است
بخلق چنانچه عادت کافرست و جاهل مجرد شو ز هر اقرار و انکار
بترسازاده ده دل را بیکبار بزن دستی بذیل مرد کامل بدان
بزدای زنگ صفحهٔ دل مطیع امر ترسازاده شو که رو زندی
کامل گشته نیکو که زاد از کاملی دیگر یعنی او به پیغمبر منسوب
ازین رو اشارت به بت ترسا
بچه که جمعیت وحدت ذاتیه ارشد است اینجا و مظهر همه اسما
حسنی است و مرتبه قطبیه کبریت و مانند بت باوست توجه
جمیع موجودات خواه بطبیعت و خواه بارادت و چون وجود مطلق
صاحب آن جمعیت در همه اشیا ساری است و کمالات اسما و اظهار
بجهت ارتفاع غیریت و انعدام اثنینیت بت ترسا بچه نوریست
ظاهر که از روی بتان دارد مظاهر که کاملان زمانند کند
او جمله دلها را وثاقی کهی گردد مغنی گاه ساقی وثاق
بفتح واو و کسر واو بندست یعنی دلها را بندی و اسیر خود سازد تا
هیچ یک از نها خود را ضبط نمان او بیرون نپندارد و هر زمان
نغمهٔ دیگر نواز و صاکامل بید که در ارشاد و اخوا حال هر کس زنگی آغازد
و بعضی نسخها بجای وثاقی کلمه وشاقی است و وشاق خدمتکار نزدیک
دست قطعه کهی از نغمهٔ عشق پر ذوق در آرد در دل عشاق
صد شوق دهد جام لبالب برندان که سازد بیخود از غمهای دوران
ز من مطرب که از یک نغمهٔ خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
بسوزاند غرور زهد ایشان بیک گشته ز کطور عشق کیشان
ز من ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله زنگی عم

دو صد دیر فسرده به بزمش از جوانان سبق برده زنان گبر و روی
آن دل آرام بیا شد که تمام شان صبر و آرام رود در خانقه خست
شبانه گفت افسوس صوفی را فسانه که بت یای آن وجه باقی
همه اطوار صوفی مست افسوس که نه نام اند و بخود نه ناموس
ازان غیب هویت چون شبانه است که آگاهی در و منتفی است
و گر در مسجد آید در سحرگاه بنگذارد در و یک مرد آگاه
دران وقت نیاز و از باجق بدانا ندکه در فوائد مطلق چه آگاهی
عارف نزد اقطاب سراسر هست جهل و غفلت و خواب رود در
مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور فقیه ار شود
نام می از وی شود بیچاره سرگردان آن فی اسیر محنت بیچاره شود و
دران عرفان وی حیران شود و تمامی دانش خود جهل خواند کمال
خویشتن را جهل داند ز عشقش اهل بیچاره گشته ز خان و مان خود
آواره گشته که تا شاید ز مهرش بهره یابند بکوی شان بجد رعنا
شتابند یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر
او کرد ازو مجمع شد مؤمن و کافر ازو عارف عدوی جان منکر
که در تعیش و نسبت ایمان شد انکارش بعالم کفر و عصیان قال الله تعالی
کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین خرابات
از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته ازان الرقص
رحمان گشته پیدا شود جانش رندان شیدا خراباتی که رندان
رامقامست ز فیض آن لبش حظی تمامست بمسجدها ازوی او
مصابیح منور گشته از تقدیس و تسبیح همه کار من ازوی شد
میسر بوده و دیم خلاص از نفس کافر که او امراض نفس شوم داند
رهانیدن ز مکر او تواند دلم از دانش خود صد حجب داشت زعجب

علوم ظاهره و نخوت و تلبیس پندارست علوم ظاهری گرچه کمالست ولی
ز اخلاق بد محض و بالست شود محجوب از این اوصاف سالک ز خودبینی
شود یکبار مسالک درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب
غفلت کرد آگاه چو طالع گشت مهر روی جانان شب هجران رسید
آخر به پایان چو نور صبح وصلش روی بنمود ز چشم اهل غفلت خواب
بربود ز رویش خلوت جان گشت روشن بر او دیدم که تا خود کیستم من
چو گشتم بر مراد خویش واقف بنور او شدم از خویش عارف چو
کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی ز حیرت
گفتم چه صورت بود یارب که جانم را ز شوق آورد بر لب ملامت
در دلم غارت گر آمد ز عشقش صد فغان از جان برآمد چو در عشق
خودم دید او گرفتار ز علم عشق کرد آغاز گفتار مرا گفتا که
ای شیاد سالوس ببر شد عمرت اندر نام و ناموس بمکاری و تلبیس عالم
که گردی سوی خود مایل مرا هم همه در جستجوی جاه و شهرت
بقصد خواری نه آخر گشت عمرت ببین تا علم و زهد و کبر و پندارت
ترا ای نارسیده از که وا داشت که تا غارت ز خود خامکاری شدی
محروم از درگاه باری ندادی جا چنین یک دلبری دل که تا
عشقش شوی با دوست واصل نظر کردم برویم نیم ساعت
بهی ارزد بهزاران ساله طاعت چه سود از طاعت بی نور کامل
کزو کامل بحق کس نیست واصل بود گر یک نظر مر سالک راه ز محبوب
حقیقی گردد آگاه که آن آگاهی از طاعات بسیار بباید تا ابد هرگز
پدیدار علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آنگه سرا
پای عجایبها در آن بت هست بسیار ولیکن اختصار اینجاست مختار
علی الجمله شدم زان روی بینا باصل و فرع ذات خویش دانا

بحق عارف شدم از همت یار بدیدم آنچه در ناید بگفتار سیه شد
روی جانم از خجالت ز فوت عمر ایام بطالت کمالم بود دیگر
عین نقصان وزان سودی نبودم غیر خسران به بیکاری شد ضایع
همه عمر نکرده طاعتی نافع همه عمر چو دیدم آن ماه روی چو خورشید
ببریدم من از جان خود امید بعجز و ناشناسی کردم اقرار شدم
قایل برای کشف اسرار یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب
وی آتش در من افتاد وز آب صاف آن پاک گشتم که از کثرت سوی
وحدت گذشتم من هر دو عالم آن وجه باقی زد آتش در من از خود
باقی از آن پیوسته در سوز و گدازم دمادم غرقه دریای رازم
کنون گشت از می نیرنگ و بوی نه نقش تخته هستی فروشوی
کنون چون محرمی در می پرستی بشوی از لوح خاطر نقش هستی بدان
می کو ندارد رنگ افعال نه هم بوی صفات اندر همه حال چو آن شامیدم
آن پیمانه را تا پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک بیک جرعه دو کون
از دست داده بکوی نیستی هستی وفا ده کنون نه نیستم در خود
نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم یعنی الآن که واقع
در مقام محو بعد المحو نه نیستم زیرا که قایم بهستی مطلق و باقیم ببقاء حق
و نه هستم نسبت بذات خود زیرا که از هستی مجازی خود رسته ام و بعد
مثبت اصلی خود پیوسته و نه هشیارم رو عاقلم چه هنوز آثار آن می بیخود و لا
یعقلم و نه مخمورم چه خمار از دوری می باشد و فراق جمال و من در عین وصالم
و کمال اتصال و نه مستم چه مستی حالت بیخودی است و فنا و من قایم و متمکن
گشته ام در مقام تمکین و بقا کما لایخفی گهی چون چشم او دارم سر خویش
گهی چون زلف او باشم مشوش گهی چون چشم مستش مست
و حیران گهی آشفته چون زلفش پریشان گهی از خوی خود در گلخن

کهی از روی او در گلشنم من • چو اوصاف طبیعت رو نماید دلم
مجبوس کنج گلخن آمد • دگر نور خوش کرد درخشان روم در گلشن
وحدت خرامان که کامل برزخ هر جمع وقت کهی مهجور و که در وصل
غرقت خاتمه در اشارت بانکه گلهای رنگ خوشبوی
کتاب گلشن هم از گلستان کمال آن کاملست در هر فن ازان
گلشن گرفتم نسخه باز • نهادم نام او را گلشن راز • که مجموعش
ز توحید است افزون • بود از حیز تحریر بیرون • در واز را ز دل گلها
شکفتست • که تا اکنون کس دیگر نگفتست • ازین گلها بها باغ ار کیا بنیست
وگر باشد بدین نظم و بها نیست • زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست • زبان سوسنش گویاست کین راز
نگفته از نوای بلبلی ساز • عیون نرگس او هست شاهد • که چشم
کس ندیدم این مشاهد • درین گلشن ز هر گل بلبلی مست • عنان
جان و دلها رفته از دست • درو مانند شاخ غنچه هر دل • بمانده در هوسهای
های در گل • برای نغمه پردازی بلبل • ورق بگشاده هر شود دفتر گل
لباس خضر غنچه کرده در بر • بسوی آب حیوان گشته رهبر • بنفشه
خم شده چون زلف خوبان • مدام افکنده دلها پای کوبان • چه گلگون که
دارد لاله در سر • ربوده از غزالان هوش یکسر • تامل کن بچشم
دل بجایی • که تا برخیزد از پیش تو این شک • بدانی کین همه اسرار
مشکل • بیان واقعست و دانش دل • ببین منقول و معقول و
حقایق مصفا کرده در علم دقایق • یعنی مسایل تحقیق چشم دل که عقاید
دینی و مسایل حکمی یقینی و حقایق عیانی که مصطلحات علمای ربانی است
همه در علم دقایق و تدقیق نکتهها، لایق مصفا کرده ام از زواید و از
کدورات شطح و طامات اهل هوا کاید • نظم • بیانش هادی راه طریقت

عبارتش کاشف سر حقیقت • همه تدقیق رمز آسمانی •
همه تحقیق اصل جاودانی • نه حرفی در میانش از زواید •
نه صوفی کان رطب مایل است عاید • تمامی لب شرع و اصل حکمت •
در اینجا جلوه کرده تا قیامت • بچشم منکری منکر در و خوار
که گلها کرده اند در چشم تو خار • که بیند چشم منکر نیک را بد
چو نقل هست بد جز بد نیاید • نشان ناشناسی ناسپاسی است
شناسایی حق در حق شناسی است • هر آنکس که حق نیکان نداند
هنر را عیب خواند تا تواند • بماند در غم هجران گرفتار • همه کفران نعمت
باشدش کار • غرض زین جمله ان ما کرده یاد • عزیزی گویدم رحمت
بر او باد • که اسراری چنین زیبا بیان کرد • بسلک نظم این درها عیان
کرد • بنام خویش کردم ختم پایان • الهی عاقبت محمود گردان
اگر داعی بداند نام منعم • دعای خیر گوید خاص و دایم • الهی تا بود
ملک دل آباد • دمادم رحمت بی حد بر او باد • دلا گلهای رنگارنگ این
شرح • که کردم در میان عارفان طرح • چو هست این طرفه طرح عاشقانه
رباید دل ز خوبان زمانه • که این گلزار عیش و شادمانیست • مقام
گلعذاران معانیست • بود هر نکتهاش صاحب جمالی • که هست
از بکر فکر جان مثالی • درون روضه چون حوران فردوس • کشیده
مهر دلها ز ابروان قوس • ز سودای خط و خال جهانی • رقم کرده
سواد داستانی • فکنده در جهان آوازه عشق • بیان کرده حدیث
تازه عشق • شده تاریخ اتمامش چو روشن • زده عقلش رقم از شرح
گلشن • خداوندا بسیر شتا الهی • ندارد آب رو جز روسیاهی •
پناهی نیستش جز فضل عامت • نخواهد مونسی جز ذکر نامت • بهم
آورده از خوبی خیالات • دو سه حرفی ز حال اهل حالات • میان عاشقان

کن سرو ازش • نثار طعن مرحاسد مازش • اگر رفته

خطائی بر زبانش • خط عفوی بکش یارب برانش •

دل از گفتار اغبارش بپرداز • زنور

خود بیارش مطلع راز •

چنانش بهره ور ساز از

عبادت • که باشد ختم

کارش بر سعادت •

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب •

تم بعون الله وحسن توفیقه

هرکه بر کاتب دعای خیر کرد •

روح او بر عرش اعلا سیر کرد •

طلبه خردی سوریجی نام اول علم
یا زلجشدر او حفظه الله تعالی
الی آثاره ودعاه

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بعین الصدور غفر ...
۱۲۷۵ وکیلی عبد ...